UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228714
UNIVERSAL
LIBRARY

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است
غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است

نه محمودیم ما نه ایازیم
غلام خانه زاد نوش و نازیم

شب و روز از پی خدمت بدرگاه
سیاهی میکنم از دور چون آه

براه خدمتش بیار خیزیم
چراغ روز میر شب گریزیم

چو شستن مردمک را زو تنی او
سر شمعی زدود در آب افتاد

بپی آزادئی چون ما غلامان
که میسوزیم مثل دود خامان

قلم مژگان و قوانش دیده باشد
مرکب اشک خون گردیده باشد

دلم خواهد بکنجی در خزیده
بریزد سیل از آب دو دیده

زچشم گریه زار و خون بریزد
که رنگ مهر او بیرون نریزد

غلامان

زبس در هر سرش شور تجلیست / خمیر عشق مجنون مغز لیلیست

چو انگی بیرضا بیش ره نوردد / بگرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل ازو خوش برگ گردد / که مفلس زود شادی مرگ گردد

کسی را کو ز خنده لب ببندد / گلی کز خاک او روید نخندد

نمک گیر خمیر هر سرشت ست / چو روغن در چراغ خوب و زشت ست

حلاوت بخش لعل نوشخندان / بلا تعیین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانهٔ ناز / نگه را از نگه واقف کن راز

حریف نالهٔ آشفته حالان / رطب دانه کن نازک نهالان

حیات جان و جاندار وی نهالها / بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی دوش / غم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد / درو بنشیند و عشقت بسازد

بکثرت چون برآمد کو بکو شد / خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهی سیر بینم راه رویش / ز خود دیگر بریم و آیم بسویش

بهر جانب که تازد لشکر میل / سوادی اوست پیشاپیش آن خیل

غمش محمود را غم در راز است / دلی سر رشته باز لف ایاز است

ره پس کوچه های بی شمار است ••• که آن مخصوص ما و کوی یار است

هر یک ذره بی سودای او نیست ••• وی یکقطره بی دریای او نیست

ازان یکذره خورشیدی به هوش ••• ازین یکقطره منصوری زند جوش

زمین و آسمانش مست عشق اند ••• ز دست خویشتن پابست عشق اند

ز شوقش تا به چرخ فد سوی افلاک ••• ز بویش تا فتند بر سر خاک

زمین خود بیخود است رفته از هوش ••• فلک را کهکشان دارد در آغوش

فلک گردی ز راه پاسبانش ••• گهر آبی ز رشک مفلسانش

شده شبنم گریبان جمالش ••• دل افسرده فانوس خیالش

چو جوش می ازین میخانه رفتم ••• به توحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را ••• زبان گه لب کند گه لب زبان را

زبان و لب چو خوبان بالانید ••• که بوس از غنچه هم می رباید

زبان و لب چو در نامش فرو شد ••• صدائی بوسه ذکر نام او شد

دل و جان از خیالش نوش و نیش اند ••• نگاه و دیده در راه خویش اند

لب شبنم و دم من همدم اوست ••• نوائی شادی و راه غم اوست

دمی بر نارم بی تو آہے — نگاہی نگذرانم بی نگاہے

غمش خوش تلخ در چشم نشسته — برنگ مهر خوش مینا شکسته

مه اشک تا نباشد شیشه بی مے — دو شیشه مهر غم بر هم پیاپے

دو شیشه چشم من باشد بدستش — که هشیاری نه بیند ترک مستش

ولی این شیشه تا کی می چه پالست — که تا بر هم زنی خون روانست

سرشکم بر سر آن چهره ناید — جگر گل کرده برگل می سراید

گمو دیوانه تقصیر ساز دم — کسے دیگر مهر زنجیر دارد

خیالش را بجوئی دیده ام مست — خیالم چشم میالد بصد دست

همه شب در خرابات وصالش — خیالم آید و روز در خیالش

چو بینم در خیال خویش بینم — جراحتهای جان ریش بینم

پی تاراج حرفش کامده نوش — دهان بنیش از همه ره بسته گوش

ز مهر گوشی او با دل درین کوے — شکسته شیشه شو با خود سخنگوے

شکستی کش صدا آگاه شنیدن — بود خون دل عاشق چکیدن

صفائیش در نظر آئینه آباد — نظر حیرانی و خاموشی او شاد

شدم چون صورت آئینه خاموش — به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته	ز خون گرم تا جان سرشته
ز نا امن ز شکست دل نشستم	طلسم دل درستی را شکستم
اگر خواهی بدرد او نشسته	فروتر شو بدلهای شکسته
الهوشمند کو سخن گوهر ربايد	شکستن با ترنم خوش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن راست سعی بی شکستن
مبادا گر شکستن ترک مستن	شکست دل دهد عرصه بدستن
چنان شد اشتهای عشق از بستن	که داده اند صدای دل شکستن
ز چیز نامه تا جیب شه آمد	زبان بیز باقی تیشه داند
همه چیز آید خوش از آهنگ شکسته	خمار و خاطر و رنگ شکسته
شکستی هست با دل سوی آن هست	که نه آینا می آید نه از دست
شکستی کو بر آید آفتاب است	ولی این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین با هم بستار	بپیش انگه جز و ریشها شکست آر
خوشا حال شکسته بسته او	نخستت در مهر دل خسته او
نشستهای او بر گوشه نشست	برنگ عقد شبنم بر رخ گشت

[illegible]

هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

ز مژگانش کرشمه وا کشیدن — نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن

ز شصتش در درستی تیر خوردن — دل پیکانش گرفتن جان سپردن

براهی چرغ در ظلمت نشسته — همین عهد است از او دل شکسته

ز درد او شبی تا آنکه روزی — شکستی گر نباشد ساز و سوزی

بداغش تا دلم را شوربختی بود — نمک خود ریش میگردید و می

ز دستش او برنگ جام گلگون — دل خون گشته را ور برگرفتم تنگ

بجان بیعیان سر در نیارد — دل آزرده را بر دوست وا

ز دردش مرهمی بر ریش بندم — چو گل بر خار خار خویش خندم

ز دردش میشود آشفته ام چهر — سراسیمه است ذره چون دو مهر

پی انبات او پیدا و پنهان — زده امان لاهی نفیم تا گریبان

ز بس با من خیالش مست ماند — مرا گیرند او در دست ماند

درین دریا که کاسه سرنگونست — روانم شاد بیت موج خونست

ز دیوان حک شدم تا او بماند — ورق را مدعی یکسر بخواند

گل هر سبز سینه رسته اوست — سرخ گلبرگ شبنم شسته اوست

بگلزارش اگرچه خار رستم — گلی گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ پر فسرده است | اگر تنگ منش از کار برده است

کریمی کو بهشت جاودان ساخت | مرا در سینه من خواهد انداخت

کباب سینه سوزان رشیم | جگر را مطرب بی ساز خویشیم

نیم بلبل که در باغ فراخی | نشینم هر نفس بر شاخ شاخی

ز حرفش لاله‌سان در خونم انگشت | زبان پیچیده‌ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی کز آب و گل بود | بهم کردم جراحتهای دل بود

شقایق نه ز خالش نقش بسته | برهنه زنگئی در خون نشسته

نه سوسن بازبانها رسته از خاک | که خواند سرنوشت سینه چاک

شده غنچه بعشق لاله زارش | سراسر بیضه بلبل بکارش

از و چون خواند بلبل درس فریاد | دلش را برد و غنچه کرد و پس داد

ز سوزش ماند داغ لاله ناسور | شده سوراخها در شعله طور

و مانده زعفران را درد از گل | برای ریشه بیمار دل

قد شمشاد دست افشان کردش | بساط ارغوان گلبرگ زردش

بیاضش سرادا در جان سماعست | میان چشم و گوش و دل وداعست

وشنیده بینی ز شوق از بویش	چو دیده دیده نرگس بسویش
درین گلشن که نرگس دیده بازست	شهید از بحیرانی حنانست
بنفشه دست زیر سر گرفته	که از سیلیش رنگی بر گرفته
از آن شبنم بهر برگ دگر گون	شهیدی تازه غلطیده در خون
ز بس دیده با رنگی خون نشسته	دمیده تا سنبل زنگ بسته
بریک قطره خون غوطه خوردم	ز عشقت تا نگاهی کشته بردم
ز چشم ناظر عشقت عین منظور	ندیدم جز نگاه حیرت از دور
ز حیرت نامه خاطر نشان ماند	نشان جو دیده وانگه بی نشان ماند
چو مژگان بر در هر دیده رستم	بهر مویی ز عکسش پی نجستم
همان بهتر که خاموشی گزینم	جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید مجسم

چو گردد گرد نام او زبانم	زبان چون شعله رقصد در دهانم
از آن شعله که مجنون در سوداست	از آن رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش مست بازی	برهنه زخمی شمشیر بازی
چه رقصی دست بر گیتی فشانی	قیامت را بس زانو نشانی

ز وصفش تا زبان یکی خوبی مضمون / شناور ماهیِ در لجهٔ خون

ز سوزش تا زبان یکی آشوب آهنگ / ز بوی داغ لاله زارِ تا رنگ

دهان شاهد ستایش چشم قربان / زبانها در دهان انگشت حیران

ز رمش شمع با کاری که داند / خورد گر گشتی و اشکی فشاند

ز سر تا پای تبخاله چو شد / ز اشکِ خود کفن بر خویش پوشد

زمم هر گه زبان دشمن بی محبت / به هنگامِ جگر سوزان روح است

ز روش اشک اشکم را دوا شد / شهیدی را شهیدی خون بها شد

ز خاکِ گرمش چو بنِ جنونم / دو دو چون زخمی دیوانه خونم

مگر افلاک را هم گرد ازد / برای یک شبم زنجیر سازد

بیا ای نکته دان افسانه بشنو / سخن را راست از دیوانه بشنو

چو جوش خوبی در عرصه آرد / دم عیسی سر زنجیر دارد

بجستن تیر سمتن نه گیرد / از و تا خصمتِ جستن نگیرد

اگر جستن بود دیوانه اوست / وگر بستن درِ کاشانه اوست

نشیب هنگی ببالینم نوازد / خدنگِ آشیان را آشیان سازد

زبان ای سحر خیزِ خرابات / خدا را گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش | که دائم دوست میدارم دل ریش

مرا خود آن قدر لذت ز نیش است | که مهد راحتم آغوش نیش است

اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش | زبان در عذر نیشم میشود ریش

ز بس لبریز مهرت شد درونم | نمی گنجد بجونم رنگ و خونم

مرا با دوستی ای با همه دوست | خیال دشمنی را بر درم پوست

اگر دشمن شود شادم بمیر دل | بمیرم تا برآید کام دشمن

منم آن نقطه دشمن کام ای دوست | که دشمن خویش میباشم درین پوست

ز یادت هیچ نسیانم مبادا | نصیب دشمن جانم مبادا

کسی کان بی تو باشد عجب باشد | دلم خونش چو گل در جیب باشد

مبادا دست بت پرستان [illegible] | [illegible] که غافل [illegible]

بنازی از قضا هم آدمی چیست | دلم چون جام مستان شد که غم

گرفتی خشم از صورت به معنی | که گویم یوسف و شیرین و لیلی

فراموشی فراموشم الهی باد | [illegible] همچه درد محفلم باد

نگاهم گر ز توحید عنانش | ز ندم گان محرف بر میانش

بیا ای دوست روح مجنون گفت کاید دوست
ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست

روم جیبش بصید غربال بیزم
غمت بر دارم و خاکش بر بیزم

زمستان غم خون دل آشامم
نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

چرا نامه نه هم اشک باشد
که مرغ نامه بر عِلم تو باشد

در آن کشور که معشوق تو ایدوست
کبوتر بال و نامه افگند پوست

ز بوی آه عاشق نامه خواند
سر تیکی را جواب نامه داند +

من آن آشفته کار درد مردم
که درد دوست را از جان خریدم

ز راه زیت بخیه گر جسته بینم
چو تیزی بر سر سوزن نشینم

مرا سازیست بی تو سینه پرداز
خورد غوطه بخون آه آن ساز

همیشه مشق آه و ناله ورزم
بس از الفت ملخ سان تنگ درزم

به بزم تو که هشیاری حرام است
به کف هر دیده ام مینا و جام است

اگر مستم تو ام سرمست کردی
زمستان خودم یکدست کردی

درین بستان سر آزاد و قوت بست
قفس گل و لاله دل و دلبر سرو شست

اگر نوز گلم ورنه از لاله +
بقدر ظرف می گیرم پیاله +

زخونم بعد ازین ای ساقی خشم
تو ساغر گیری و من گردش چشم

سخن را وقت گو تا هیچ رزم است	که بر گفتن زمستان نقل بزم است

مناجات دوم

الهی تا هم کشتهٔ تیغ نازم	فزون تیر تغافل بر نیازم
که تیر تغافل صید جان است	ز تصیدن خون دل از ناست
ز پیکان خوشتر دلم از شکر و شیر	چو پستان می‌مکم پیکان آن تیر
چو دم فزره ذره و سماع است	ز وزره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم	گل خون است هم وز زخم تو چینم
چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت	نبیند قطرهٔ خون باید ام کشت
سوی وارفتگی رشک ببینم	سر مقصد ز غلط بیش بینم
درین لغزیدن آب گل هوش	که مهرم افکند سایه ز بهر هوش
فتادم تا قدرت دستی نماید	قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گویی که هم افکنده من	فلک بنود و بان خنده من
کرم از عرض بی‌سهایی	چو خون کشته آگه زیم
دگر گویی که گاهی چند پیش	سرم صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس گامی گشایم	گشتم ز و رسن دور گرد آیم

گریبان شد غل پرهیزم از تو
که تا در بندگی مگریزم از تو

تنم در رهِ ترا میخانه گردد
سرم گردِ سر همشانه گردد

ز حرفِ هر دو اقلیمت برونم
که هم کشتی و هم دریای خونم

دلم در برنیارد بیتو در باغ
خرابِ گردشِ چشمیست از داغ

ز خوناب غم و اشک دمادم
ورقهای گلم چسپند برهم

ورق بگشایدش انگشت لاله
که بلبل خواند از وی درس ناله

بمن خود ناله مضمون آشنا نیست
نمی نالم که دریا را صدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است
که از هر کهنه و هر تازه بیش است

ز کهنه تا گلِ نوخیز آدم
ز تازه تا خزانِ نخل خاتم

اگر زینه و خزان و نوبهارش
قیامت را نگنجد در کنارش

چو گل اوراق دیوانم بهم پیچ
که فرد او در شکفتن بیشتو هیچ

اگر طومار جرمم چنین گردد
بشستن ابر رحمت رهین گردد

که شوید سطری از فهرست طومار
بقدر نقطهٔ کلکِ غلط کار

بتحریری که کلکم را بود بیش
شود لوح و قلم درمانده خویش

درآن گلشن که پژمرد مرغ آهم — دریده آغوش رحمت بر گناهم

ازل نوعی عمل را راه زن شد — که علمت حجله صرف جرم من شد

ازان لذت که در بخشایشت هست — ازین رحمت که با آلایشت هست

کریمی و رحیمی چون تو ما را دوست — گر از دستم برآید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم — گناها نرا برحمت می سپارم

چنان عصیانم از اندازه بیشست — که تا زد رحمت بر وسعت خویشست

تو چون آمرزگاری کار خود کن — من خود کرده را در کار خود کن

نمیگویم ز احسانت که چونست — دل عصیان بحال زحم خونست

چو دوزخ را نسیم شعله بازی — دو آتشپاره را پروانه سازی

اگر خاشاک من بر شعله پاشند — ستم در حق آتش کرده باشند

بخاکستر بیام باد مفرست — بیادم هرچه باد آباد مفرست

نه خاکم میخورد اندام بی درد — نه بادم می برد خاکستر سرد

نه آبم میکند ز آلودگی پاک — مگر لطفت که دریاییست بی باک

که از خاک دستگاه برگ آزرم — تر دستی چو خوناب تر و گرم

نه در آتش پرستان دل افروز — نسیم غنچه داغ جگر سوز

ز آب و تاب عکست کار خوابست
دل مردم ز تابت داغ آبست

پس مژگان کمین گاه دلم بود
که مژگان تیر جان بی‌دلم بود

اگر گفتم طفل اشکی بر رخم چیست
که غم در منزلست و پاسبان نیست

چو برگشتم تیر دوتا در دل
تو بودی غمزه در دل افشاند

بگفتم جان من گفتی دل ریش
بگفتم از که نالم گفتی از خویش

بگفتم خانه‌ام گفتی دل تنگ
بگفتم بالشم گفتی سر سنگ

بگفتم قیمت یکذره‌ات چیست
که غیر خود بسی از خودت نیست

بگفتم وز نهان کاشوب جانم
خراش سینه‌ام هم می‌ستانم

بگفتم کشتم چون عاشقت و رنجش
بگفتی نیم شب نصف دلت خوشتر

بگفتم وعده خوبش گفتی سحرگاه
بگفتم تا بسحر گفتی که آه

بگفتم چه آرام گرنه تیر نیست
بگفتی چو همه عالم این دو نیست

بگفتم بر گنهکاران رحیمی
بگفتی دل بسر سان نیست

بگفتم چه آرام برادر سرمس
بگفتی سیاحت از تو کس نیست

بگفتم رحمتت گفتی که عامست
دو عالم را رگ ابر تمامست

بگفتم چیست حال آن خطا پوش
بگفتا عاقبت محمود خاموش

۱۶

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم دگر هیچ | زبان چون خط ترسا میخورد پیچ
ترا خواندن نه حد هر زبان است | اگر خورشید تابانش دهان است
وگر خوانند دهان تلخ افسوس | شکر در تنگ نوشین هر لبش بوس
صدف گشتن گهرهای فکرت | حی خمخانه هر جوشش ز کرت
شوم گوش از در گوشم تو باشی | وگر می غارت هوشم تو باشی
ز بس نزدیک جانم شد سرایت | بگوشم میرسد آواز پایت
چو بینم روزنت را تا ببام | شکافم سینه و بیرونت آرم
دل و دیده ز هم غافل نشیند | که هر یک نقش کار خویش بیند
هر آنکس آرد نشانت را و خندد | بخاکستر نشینم تا نقش بندد
چو بر خاکستر زنم گل کرده پشت | چو بر چینم عروس پرده نشست
درین پیر خاک و یک شیشه پرنوش | که در روی خون دم مینزد جوش
نظر آیینه رویت شمع گشته | هوس با پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت پیش هر هستی و هر دم | درآن طوفان خاکستر همه کم

بدست آن پاش مشتی ورست باید	ستون چار ایوانش ستاید
گروهی را ز دندانهاش آبست	نماید بی ستون تیشه ورشت
شکم را در برش اندازه دیدند	یکی طبل تهی آوازه دیدند
سیاهی با زخرطومش یقین شد	که چوگان باز میدان آتشین شد
سر و گوشش بپای بو یک	بر و غربال با پرنده برگوش
جوان کاینه عکس مثال شد	دراو آلت مشترک این خیال شد
ز کوران پیل اینطور ریخت	بتشبیه ایماهی دگر ریخت
ودیعتی از عطا بینان شنیدم	یکی صد دیدن از احول ندیدم
بقدر فهم در کمت راخیالم	خیال ... نقش محالم
همه کوریم تو بینا خدایی	بما کوران نگر ره تا نمایی

مناجات نجیم

الهی تلخیم با نوش در باز	سخن شکر ز من تنگ شکر ساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن	که چید بوسه جان بر لب من
الهی در خمم جوشی درانداز	حبابم را کلاه از سر برانداز
که چون در عالم هستی شوم کم	برون آرم ز جوشش می ز انجم

الهی آنچنان مینواز جسمانم
که گردد ناله مغز استخوانم

براقی عالمی ز اشک ندامت
گلی در آب گیرم تا قیامت

سحر کو تا نفس رسته باشد
غمی در حلقهٔ او بسته باشد

الهی آنچنان ده دیده ام
که غلطد اشک گاه آن بر سر آیم

چنان در سینه ام ده عشق را راه
که پیچد در رگ و دودم آه میراه

اگر سوزد تنم صد بار ده تیره
شتا کستر حجاب پروانه نخیزد

چنان در عقل تم مرپایی تیزاهم
که پنهانی پری از من گه دوام

سحر ضیرانی در جانی بگویم
ز نقش سجده پی آرد سودیم

چنان مغز مرا مشکوة خود ساز
دماغم را ز هر سودا بپرداز

که در وی شعلهٔ عشقت زند تخت
بران دود کباب دل کشد رخت

چنان روشن کن از گرمی ایاغم
لبالب از فروغت داغ داغم

که در خون تا نفس از خون تشنگ
کند آتش لباس شعله را زنگ

نشستم ده به پا چون محبت
شکسته از تمنا همچو حیرت

ز هر طرف کلاهم سجده تارش
نماز غیر را کو قبله کج باش

ریائی خشک را تر دامنی ده
خسش را آتش خود شستنی ده

١٩

بکلامم را طرازی ده به تکرار	چو بسم الله در آغاز هر کار
وجودم را در اکسیر نظر گیر	گداز بوته را در سیم تر گیر
نثار شبنمی بر هر چمن ریز *	بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز
ز رگ ابریشم کن پرنده گوهر	که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان تیم بر روح الله گشودند	جهان را همچو خضر ره نمودند
نسیم غنچه در نشو و نمایش	سر انگشتی به لب میزد چو آتش
به گاه گم نشسته شد بسی اشک	که می بردم بجنبیم عاشقان رشک
بمهدم میوه‌ی خواب نوشین	نمودی حجری شیر و قصر و شیرین
پی تسکین خواب شیر بینیم	ز تعبیر لبت شکر نشینیم *
پی گوهر شکم خون خوردنم بست	گرفتم دامن گهواره در دست
بکام من چو با در شیر افشرد	درو میم محمد غوطه می خورد
محمد احمد و محمود و نامش	نشان قمر فاند ز نقش کامش
ز میمست آنکه احمد را کمر بست	فگنده در میان او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشانند	بمعشوقی برا او رنگش نشانند

که تنظرم در کتب حدیث نگذشته بلکه در اکثر شعرها یافته ام و کلام شعر حدیث نمیتواند

ز معشوقی به خلوتگاه معبود	نیامیزد مقامش هست محمود
دماغ شمع فانوس خیال است	چراغ عشق بزم آرای وصال است
سر هر موی من گر پوست روید	اگر روید وگرنه دوست گوید
چو با غیر تو دیگر دوست گیرم	مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت	بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت
ز لیلی تر ز مجنون در رمیده	پس از آهوی کوهی آرمیده
برون میریخت مغز معنی از پوست	بجان میریخت مرگ لیلی از دوست
که یعنی هستی لیلی رقیب است	دران کشور که مجنون هم غریب است
منم مجنون و لیلی غیر او دوست	خیال جذب عشقت مغز در پوست
ز دیده هر شبم دریاست سو بیت	که تا کشتی بکف آیم به کویت
چه سازد دوست و پای ناخدایی	که موجش می برد هر دم بجایی
سر موجی که گیرد نبض خوناب	رباید کعبه اش از نقش صد آب
ز کعبه گردنم در پی فشردن	تن من گم تعین دست بردن
ور آب زمزمم شوقی ز خوناب	کنا تم رابری از خود به مهتاب

و معشوقی باه میدانند ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا ذرّه ذرّه زرکابت | که گردم گرد تیغ آفتابت
امیدم آنکه پیش از تاب | بطوفت یا حی الله دریاب

نعت دوم

ز نیسان سخن زو در بچه جوشم | [illegible] گهر تا به گوشم
چه [illegible] سلطان سخن بود | چنین [illegible] سخن [illegible] بود
[illegible] عالم نشین [illegible] نغمه | [illegible] نقشم
[illegible] سخن [illegible] بشر | [illegible] شهباز [illegible] شعر

محمد خاتم پیغمبران است | خدارا تاج بخش سرورانست
اگر نه نور او در آب و گل بود | ز لذت طینت آدم خجل بود
شکفت را ز ده [illegible] شبان دگر شد | عصای موسی دم لا به گر شد
چو زد بر مهر و مه گرد [illegible] | ید بیضا ز دل بی افتاد [illegible]
غبار نیم [illegible] خضر راه است | دم عیسی باین معنی گواه است

ای معجزه زنده کردن مرده که عیسی را عطا شده

دعا را او اجابت [illegible] دعا بود | شکر شهر [illegible] لبها [illegible] بود

ای دعای حضرت صلعم اجابت را [illegible] بود

ملاحت را لب او چون نمک شد | نمک آمیز در عالم نمک شد
ز قربانگاه نازش [illegible] گذشت | هزاران همچو اسمعیل بر گشت

که چون لب شیرین او لفظ ملیح گفتی شور ملیحی در عالم پدید آمدی ۱۲ اسید محمد صادق علی

هنوز بیش از همه یک آشنا روح | کند در پیرزه خود کشتی نوح

بیا نه از پی که خاکش هست نافه | هزاران یوسف و نیمی کلافه

بیابانش ز مصر شاخ لاله بوید | ز کنعان نرگس بینیده روید

بکیش قطره که زمزم است گرید | زده غوطه جهانی پیر ایوب

طبیب استادم که دانی | علاج کاوش زخم نهانی

طبیبم شوقی [illegible] ز قد بود آن | به بالینم نگاه آشنا کن

[illegible] نگاهی میگذارم | که هم بیمار و هم بیمار دارم

سر اشکم ز مژگان چه پسندست | عجب وجوی مرهم دیده بابست

اجل هر که آید رخ خویش | نهد چشم منش آئینه در پیش

ز خال خود به رنگ زلف در هم | پریشان جمع کرده هر سر هم

چنان از درد جانم ناتوانست | که درمان آهی در گمانست

تو میدانی قانون علاجش | اشارات وشفای اعتبارش

نعت سوم

نوای مرغ روحم در قفس به | نوای خشکش از تار نفس به

که گر سازد و فی [illegible] آرام | تواند این آمد سوی اندام

ز دست آموزی وَم کرد پروانه — پریدن تا بجد رشته سازنه

چو تارش رشته برآهنگ می بست — بپای خویشتن تا طپید سرمست

به دیوانی که بلبل بود مطلع — گلستان هم حسن مطلع شمع مقطع

ز منقارش خراشی مصرعه بیت — گدای در نشاه بیت مردان دوست

چرا اینجای چندین گل شگفته است — صبا از بیر شگفتن غنچه خفته است

شب آبنیگی جوابش اینچنین داد — گدای چند سائی هر غم آباد

محمد باغ خلقش در نه بندد — گل آید بر سر دیوار و خندد

ز رقص سنبلش هست نسرین — سر سایه نمی افتد به بالین

ورش روحانیانرا سرو گلزار — همه در برگرفته میهد هر بار

به آن شبنم گلستان رخساره شوید — که چندانی که چینی باز روید

بر بش سایهٔ هر برگ گلها — ز خواب خوش بهاری کرده بیدا

ز شمشادش بآن قد دیده سیر است — زبان شکر نظر دیدار صحبت

نمک گیر خمیرش چشم تر بود — شکر خندش ز گریه تلخ تر بود

سر و سر کرده لطف الها — شفاعت دستگاه دین پناها

ز موسیقار پهلو دیر ساله — ندانم ناله را دنباله ناله

و در تو لۀ عشق در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر بر معنی

مهر شکم بر مهر شکم بر ستیزد	ز دو شیرین و گلگونش گریزد
شهر آیه آهم از دست دل ریش	بود مجنون و لیلی رفته از پیش
زنیش زهر حرمانم برون آر	شکر خند سخن را تلخ مگداز

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند	ز خجلت گردن خود شکستند
ز دست منع مشق ناز میکرد	بدست میل چشمی باز میکرد
فریبی خورد و نفس پرخطا کرد	بلائی کاری در کار ما کرده
تماشائی که عین آگهی بود	نگاه شوخ بر علم الهی بود
نه آن علمی که آن با تقوی باشد	ز فتنه فتنه سازی برتر اشد
همان علمی که دل را خانه زاد است	ابد را منتهی منزل نهاد است
عمل در دام علم دانه سهر کرد	دو ره زن را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا جو شنید آمد چنان شد	که حوا در بغل آرام جان شد
ز باغ و قصر شیرین دو رانده	جو اشک و باده تلخ و شور مانده
درم آدم ز نفس بوالفضولست	محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت	شدش ستیم محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آفتاب است / زبخشش خانهٔ بر جفت خراب است

امید امت از وی شوخ و گستاخ / کند در حجله رحمت بر در کاخ

چو بخشایش بگرد خاطرش هست / ز نومیدی اهل شهرمنده گشت

دل چون صاف کن مینخانهٔ او / محیط مغفرت پیمانهٔ او

ز حرف جرم چون بر زد انگشت / گنه شد بیع رحمت پشت بر پشت

نسیم زندگی گرد سرایش / سر آب حیات و خاکپایش

ترازوی الها وزن گیرا / شگاف بدره بدر تیرا

عمل سنجان میزان قیامت / ز تقصیرات من خم کرده قامت

ندارم بر جمال عذر خواهی / سفید آبی بغیر از روسیاهی

در نعمت مرا به گوشه گوش / چنین تا بدکه ای دریای خاموش

زلالی از پی عذر گناه است / سحرگاهان بدرگاه آله است

بکش آهی اگر داری گناهی / که می بخشند گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر میسوخت / حیا صد پرده هر یک جلوه میدوخت

شکار خرگه بیت الحرم داشت / صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

ز همعیشوقی آن ذاتِ مجرّد
نخود عاشق مؤید در مؤید

چو آن معشوق شد مشتاق معشوق
گل خساره اش اوراق معشوق

ز نورِ خود هیولائی برانگیخت
در و حسنِ همه خوبان در آمیخت

به او عشق جهان آشوب می باخت
قناعت با خیالِ دوست می ساخت

که تا اکسیر زد بر خاک آدم
دمید از مهرِ معشوقی در و دم

چو ساری شد شبستان نبوت
در اشیا نقطهٔ ختم نبوت

همه معشوق عاشق پیشه بودند
از این هنگامه قهقهه شیشه بودند

ز نورِ خویشتن برقی برون ریخت
که مغز آفتاب از عطسه بر ریخت

محمد را به آب و گل در آمیخت
همعشوقیِ جاویدش برانگیخت

زبان را مژده با او از فیض مهرش
که می‌گردد به گردِ نام احمد

محمد شب خرام کوی دلدار
عنان آه و رکابش چشم بیدار

اگر خورشید در راهش فروزد
گدائی مشعلِ بر کاه سوزد

مه از راهِ شبستانش که زاده
کدو پوسیده بیرونِ فتاده

نه پروین هست رخشان گهر تنگ
که بر گردون گرداست آونگ

ربا عشق نیم خنده خوشه دان
که بر تابیده از تلخیص دهقان

چو شد آن نامه ابن پرویز در جوش | دریدن را هنوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر | صدای صعب چاکاچاک شمشیر

بعمری عنکبوتی رنج می برد | لعاب از چشمه خورشید میخورد

که تا در پرده خفاش کشد بار | بماند کبر و محبوسیش در غار

چو زاد این زا ابر رحمت گوهر تاب | بتاک و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه در پیمانه خون شد | برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دارد آن ماه دو هفته | یکی بر جا یکی از جای رفته

یکی ماه عرب چون سین سرمد | یکی مهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من | که هستم فتنه هر کوی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهساری | خزان دیده هزار بی بهاری

خزانی راست خرج دخل گلزار | بباغ من برایت ناله زار

اگر بلبل یکی در صد هزار است | مرا هم قسم ناله بیشمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد | خراش ناله آهنگ رقم شد

گرفتم نه چمن گلدسته بسته | بپرواز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه چندی | کنم پرواز و پرواز بلندی

هم منقار از قلم دارم هر که از و سر بر پیرند بجای آن شاخ بست ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه

بیانی بر تعالی نقابا	فلک پرواز جسما آفتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز	که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بوالفضولان	بعلم ره زنی اوستاد غولان
که مشت خاک کآدم نام دارد	درو عالم در دول انعام دارد
نمی آرد جسد پر روح بستن	سبک بر تارک کیوان نشستن
بلی بی ماجرا آدم زخاکست	ولی جسم محمد جان پاکست
قدم بر کهنه سفلی باز گیرد	جسد پیش از روان پروا نگیرد
توانائی که آورد و تواند	چرا در عهدهٔ بیرون بماند
شبی پیر استند این نه چمن را	رهانیدند از زاغ و زغن را
بهم چشم نگه پرداز آهنگ	چو مرغی کو پرد با رشته از چنگ
زبس غارتگری با دانهٔ نور	نگه در راه می چینید چون مور
شبی چون نو عروس شو ندیده	بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت شانه اشست	و روا زعکس شخص آفتاب است
چو زان شب نصف اول شد غیاب	صدای چشم بندی زد شکر خواب

ای شب اول نصف گذشته ۱۲ منه

۲۹

دو کشتی دست در آغوش کردند	صدف را بحر سوزن پیش کردند
فروغ شمع نورانی فشاندند	ازو دودی بدریائی فشاندند
بجاروب قره خاصان درگاه	فرو رفتند رنگ انجم از راه
زبس در بوس پا یاره نهان شد	قدم نازکتر از خوبی بیان شد
کواکب حلقه نظاره بستند	پس هر غرفه تا گردن نشستند
مه آمد ابروی بیری که نازد	عطارد زانگری تا وسمه سازد
لب زهره پیاپی چیست و چالاک	بساط بوسه برمی چید از خاک
همه ره خور به پشت پیش میرد	روان دامن بگیرد خویش میرد
کف مریخ شد با تیغ گریان	درون تابه ماهی بریان
درآمد مشتری با روی آزرم	رخ گل را ز ناخن کنده نرم
زحل چون مردم دیده تمامی	دوات و خامه و مشق غلامی
حمل شد شیر مست نوبهاران	بهرستان شورش خیمه ساران
شترا رشته جوز گسسته	حباب آتشین در گل نشسته
بر خرچنگ لوح سینه حور	بیاض گردن نور علی نور
اسد از موج اشک خنده در جوش	چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

۳۰

سنان سنبله برگشت افلاک — گریبان لبالب از دل چاک

ترازو سر بسر از بار گوهر — چو ابروی عرق آلوده دلبر

دم عقرب سر انگشت نگارین — که ماند بر سر چشم خمارین

کمان در صید جدیی دل رمیده — شده چون قامت عاشق خمیده

کشیده دلو یوسف از دل چاه — برو تار کشیدن رشته آه

بروی بحر ماهی سینه بسته — طلسم نور بر آیینه بسته

براق برق تک را زین نهادند — زبانش عقده بیرون گشادند

رهیدن جستن او سایه در دشت — چو زاغ آشیان گم کرده می گشت

همه آشوب دست و شورش سم — چو مضمون ز خاطر جسته بی پی

گره بر باد از گوی دم او — فلک سیلی خور برق سم او

بجنبیده هر مو بر سر متنش — کشیده بی تحرک نقش زینش

تنش بوی گل جانش هوا بود — نه سیره بود نی خالی ز جا بود

زدی چون دست بر خاک آن همه سو — بر وی رفتی صبای زنده از گو

چنان در بزم رفتاری اثر داد — که سیماب از سر سودن بیفتاد

پریدی گرم گردش از خیالش — پریدی راه را مقراض بالش

دمش چون مهر در پرواز مانده | دهان عیسی از وی باز مانده

نشسته لاله جنت به محراب | گل سبحه ز نرگس کرده شاداب

دعائی کرد از لعل شکر نوش | که وز دیده زدودش عرش بر دوش

که تا زو پیک جانان حلقه بر در | ز جنبش نیم نازِ ناز پرور

که بیرون آئی ای از جان سرشته | چو از سینه دم گرم فرشته

دعای مستجابی بر فلک شو | نمکدان اجابت را نمک شو

رسول الله ز جام مژده سرمست | چو آتش گرم شد چون شعله برجست

چنین از ماه رخ گیسو بیاراست | هما نا دور لیل شب صبح برخاست

برآمد بر براق برق رفتار | چو بر باد بهاری بوی گلزار

بسوی قاب قوسین راه برداشت | دو عالم را دهان تیری انگاشت

به راه انجمن سوی گذرگاه | لب از همراه بوسه تا سر راه

قمر چون سینه قمری خروشان | به بستان از ترنج شیر نوشان

عطارد رانی و دم شور و شور | بمشق از سر ره او شود دور

قران زهره و خورشید باهم | ز زخم شیشه می پنبه در نم

فروزان مشتری در دامن باغ | چو برگ لاله چیده بر داغ

٣٢

۳۳

رخ بهرام رنگ از غازه کرده ... نجوم از خجالت غوطه خورده

ز عکس آن پیر هندوی مبارک ... نهاده طشت بر شمعی تبارک

حمل بر سبزه و لاله برون تاخت ... ز بس بازیگری شاخ و سم انداخت

ز شکرگاه و قربان چاشنی گیر ... سراپایش سر پستان پر شیر

دل جوزا تهی از غم چو ریحا ... پیاله سرنگون از خون پربها

همه نظاره سرطان مهر و دیدار ... ز چنگش عینک چندی نمودار

اسد [illegible] ... بنجاریده سر خود بچه شیر

سفال سنبله از هر کناره ... سماع شعله در رقص شراره

شکسته تا گردن پشت میزان ... ز هر جان سنجی خونابه ریزان

ز سر تا پای عقرب داغ بر داغ ... چو نرگس عین حیرانی درین باغ

کمان گوشه گیر از حلقه ناز ... قلاده گشته بر جدی نظرباز

شده دلو از چراغ هر [illegible] ... درون چاه فانوس خیالی

سراپا پشت ماهی گشته دیده ... برنگ جام بر آب تپیده

چو شد نزدیک خلوتخانه دوست ... تن مهتابی که جانداری جان اوست

بجای تاخت مه قطع مراحل ... که رفتن شد بپای گام بسمل

درخلوت دهن بگشاده بیتاب — که آسایه همه سر را چو مهتاب

بخلوت خوانده سرتا پا روان شد — نمیدانم نمی فهمم که چون شد

همین دانم که در دست دو محبوب — پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب

پیاله دیده شد دل شیشه می — می دیدار چندین ساله در وی

ندانستی ز مستی گاه آشام — لب ساقیست بر لب یا لب جام

ز سر مستی چنان گم کرده جا بود — که دستار و کله بالین پا بود

ببالیدن همه نورش ناز بالش — که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرأت بر آشفت — هیولی صورت اصلی پذیرفت

قدم در بیشه ثبت الاسد زد — دم از غرّیدن حمد صمد زد

یعنی قل هو الله احد الله الصمد ۱۲

چو غرّیدن ز دل بر لب رساند — کتاب وحی را یکبار خواندی

رساندی پای انداز عبادت — به پیغمبر سلام با شهادت

بمیدان شجاعت کرده آهنگ — که برد از دو جهان از آهوی رنگ

علی شد شیر و در گهواره زد جوش — خدا اندیش دایه گشت و که آغوش

بدیوان مربع جلد مشهور — ز چاک سینه سر زد مطلع نور

٣٨

ازین مضمون تمام شد معنی آباد — که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد
ز مصرعه چار زانو زد بصد ناز — رباعی گشت عالمگیر اعجاز
چو ساق عرش آمد عرش را پای — نمی استاد چون سیماب بر جای
برو نام علی خلخال کردند — خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر خواهم خدا گفت — خدا او صف و ثنایش مصطفی گفت
اگر داری بسیلابش اسیری — نصیری شو نصیری شو نصیری
دلی پر مهر و کین دشمن و دوست — سپند آتش اندیشه دوست
بگلزاری که مدح او گل اوست — زبان سر بریده بلبل اوست
بچشمم قطره خون دلی نیست — که آن تخم گل مهر علی نیست
بگوشم میکشد جوشش برونم — خروش یا علی از جوش خونم
زبانم خنجر خونست در مشت — سخن را بسکه در نیسان زبان کشت
چو شد زنده بنام او زبانم — حیات آباد عیسی شد دهانم
سخن بی مهرش از لب پاک کردم — بمیدان دهن در چاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری — ز مهر و تندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زارم — بتاریکان گیتی نقد بارم

۳۵

برآمد صبح را چون گرد کافور	چو دود شمع وز دود دمم نور
چو ساقی میشود کعبه کنشت است	پیاله خور و نجو و کش بهشت است
حیات کوثر اجابان بهشتا	تن آدم دوا حاتم سرشتا
زبس سوی وزیت زخم در دم	چو دشت کربلا دریای خونم
خوش آن ساعت که دم بالم آمد	عنبر شطیا شعبالم آمد
نجف در بحر ریزد ناله ام را	بدست کربلا ته ماله ام را
جگر از کربلا بیرون گذارم	حرم را با مدینه جان سازم
چو از سبز مدینه گوش گیرم	دگر در کربلا ره توشه گیرم
بچنگم غنچه پر خون دل ریش	غزلخوان گل بگل با گلشن خویش
چه گلشن گلشن معنی که خوان سیار	برشته نهامی وار اشعار خار
گر از آب و گلش سبحه طرازم	سرشک سفته را تسبیح سازم
در آن پروین کده چندان بمانم	که شعری چند بر شعری فشانم
در آن خاک سخن چندان نم خویش	که گوهر چو خویش برگیرم ز بهر خویش
یتیمان جگر را سفته باشم	بر او هم معانی رفته باشم
چو ختم شعبه سیاره سازم	بباغ کربلا دل پاره سازم

شب آهنگی کنم قمری وران باغ | نه گیرد گل پیاله از کف داغ
نحیف را نغز کنم آهی برآرم | همین ناله بود هم جان سپارم
پس از یکچند روح مبتلایم | کند مرغ بهشت کربلایم
خورم غوطه چو طفل اشک ماتم | بخاک کربلا و الله اعلم
کنون قفل گهرخانه گشایم | به بحر مدح فرزندش گرایم

در مدح شاه عباس +

چو خورشید فلک یاقوت گر شد | بلالش تیشه و کانش جگر شد
بلالش ناخن خارا کن فکر | جگر کان عقیق معنی بکر
سهر یک پاره لعلی از جگر کند | باتش تا سبیل خون در افکند
غرض زین تیشه در خارا شکستن | چو مرجان خون شدن در موجه بستن
بکوهستان بسی با سینهٔ تنگ | نشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر را قوت کردم | چه خونها در دل یاقوت کردم
که با بزمی گرفتم باده در چنگ | ز روح صاحب بهیم و اورنگ
ز شاهان کیان دادم نشانها | همین کیخسرو و کاوس را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز | دو انگشت مسیحا بود تا روز

بکنج زهره را هم خاص کردم / درو دیوار را رقاص کردم

عروسی را که پروردم بصد ناز / درون پردهٔ زنبوری راز

درآوردم بعقد شاه عباس / که میروید ز زخم تیغش الماس

سپهر گردهٔ صاحب کلاهان / پناه دولت کشورپناهان

گر از باغ صفی این گل نرسته است / نهال شیعگی را ریشه بسته است

خور از شادی که شد جاروب درگاهش / هنوز اندر هوا رقص کلاهش

کشیده دوش طهمورث کمندش / لب شیران ایاغ زهرخندش

ظهیر دست او بهر چار و نه داده / که با شیر جدا همشیر زاده

ولی الله را فرزند نامیست / ز فرزندی نه فخرش از غلامیست

ز قهرش گر بهندستان فتد شور / گریزد پیل در زیر پی مور

شعاع خنجرش خنجر برین / عرض را دست از جوهر برآیغ

ز تاب عکس تیغش کشور روم / برنگ آتش است و لعبت موم

فرنگ از ناوکش گر بوش گیرد / خراج ناله از ناقوس گیرد

ز رمحش ناله چون بر سینه ریزد / فلک در حلقهٔ اختر گریزد

ز بیمش رنگ سیما بند در گل / طغان و سنجر و بهرام و طغرل

ز خوانیش گر زرومی قهر خیزد | خطا خون گردد و در نافه ریزد

چو یاقوتش ز بهر قهر خندد | بدخشان خون شود در دیده بندد

جهان در روز هیجا آتشین خوست | که تیغ از سایه اش می افکند پوست

دل مه شمشیر او شستی ندارد | ز عباس علی میراث دارد

غلامانند بر در تام و چالاک | چه کاوس و چه جمشید و چه ضحاک

نمی کوثر خراب ساغر اوست | حیات خضر آب خنجر اوست

جوانان بخت بلند اقبال شاها | فریدون حشمتا دارا پناها

ترا آله و رد ریحان غلام است | که قیصر روم حاکم کرده نام است

به پیشانیش کار و سجده بر شاه | نوشته آیه نصر من الله

حصار چرخ را ز هم بپاشد | که ابرویش کلید فتح باشد

کشیده خوان جوشش قاف تا قاف | پر از الوان شکر و خالی از صاف

ز آدم تا بخاتم ختم جاری است | که بریک تا قیامت پایدار است

تو شاهی به پیغمبر تمامی | تمین مدح و با وحشم غلامی

سکندر کو که آید بر در او | نگردد چون فلک گرد سر او

نبریه هر قدم از وی که کاود | روان آب خضر بیرون تراود

میراث دارد عباس علی با عفت شجاعت گفته ۱۲

قزل گو تا که آید لنگ لنگان | شکسته بر کمر اطراف دامان

دو گامی در رکابش راه پوید | ز خجلت عذرهای لنگ گوید

ز مدح او بنامه از دل تنگ | سخن خون میشود تا میدهد رنگ

از آن دیر آمدم سوی در او | که گرد از باد و الیس می نهد رو

اگر بر گیرد از خاکم عجب نیست | گهر را برگرفتن بی سبب نیست

خطا بی بعد حسن می آید بهوش | که گیتی میکشد خود را در آغوش

دعا را ساقی تاثیر کردم | جگر را باده شبگیر کردم

که تا نام تو در گوهر گرفتم | فلک را تاج از سر برگرفتم

الهی تا بود گردش زمان را | فلک بر گرد سر گردد جهان را

شه کشور کشا گیتی ستان باد | فلک را فتنه آخر زمان باد

الهی تا پیاله آفتاب است | فلک مینا و باده خون ناب است

مبادا گوشش جز بر این نکو طاق | بگوشش ها رسد در بزم عشاق

بغیر از بانگ نوش و ناله نی | بجز ظرف کلاه و شیشه می

خطاب

بداغم اختر دشمن نظاره ست | ستاره سوخته داغ ستاره ست

سپهر طالعم در پایه خوست — بدامان سرشکم سرنگونست

سخن چندان بلند و طبع چندان — که بالاتر ز حسن سربلندان

سپهر توسنی به پستی کرده آهنگ — که بر قارون فرو رفتن شده تنگ

ز حکم رفتهٔ علم آستینی — ازل را در خرابات کجا سبی

مرا شور جهان پیر معانی ساخت — چو باده طبع نظمم را روان ساخت

جوان بختا دلم دریای خونست — نمیدانم نمی فهمم که چونست

ز زخم غمزه و امانت دهد رنگ — گره بر ابروت میدان کند تنگ

ز بس آئینهٔ رحمت بلند است — شمار هر نفس داند که چند است

نه نزدیکی غمم دوری ضرورم — خمارم گر ز بزم تو دورم

ز چندین روزگارم چون تو پیوست — نپرسیدی ز لالی نیست یا هست

نمیگویم که از من غافلی تو — چو جانت خوش نباید درد سر تو

پی تنگی ز بس غم کرده ام ساز — شکست شیشه ام را نیست آواز

نفس تا میکشم غم صف کشیده است — نگه تا می کنم حسرت چکیده است

گریزم هر کرا بینم بغیر سنگ — چو زخم تیشهٔ فرهاد از سنگ

ز بس کز طعن مردم دلفگارم — چو جوهر نکته بر شمشیر دارم

مرا شکلم ز مژگان پریشان است	بجست وجوی مردم دیده بان است
مدام هر غنچه نگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت شخصی تا دیده موری	که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	به دلتنگی میان تنگ بسته
کرا ... وسعت طراز سینهٔ تنگ	هوس بخشد فضای دشت و فرسنگ
مدام افسون من این است لمم را	که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
دعاها در کمند رغبت ماست	اثر پیش از دعا در همت ماست
ببارم آنقدر باتیرم امید	که باشی ذره می برخاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم نه زیر بار اشعار	فلک با سبعهٔ سیاره سربار
چه سبعه هر یکی دریا ز رقتی	بهر هفت سخن حسن شگرفی
درآمد در سواد صبحگاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

مشهور است که سرمهٔ صفاهان بر آرد روشنی

صفاهان پناهی و دین پناهان | جهان دولت صاحب کلاهان

صفاهانی زآه آتشین جسم | پس زانو گره چون نقطه جیم

سخن زن دل سرشته خام و دیر سوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز

در این خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه از کانش رسانند

سخن نوعی غبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود

چگونه توتیای چشم بد دور | که بد دارد ز روی چشم زخم ناسور

من و دربار جوهر دار روی نظم | زکار دل گره بردار روی نظم

نشسته با نگاه فتنه در چشم | بکنج تنگ تر از گوشه در چشم

چه کنجی گوشه بی توشه رنگی | من و لقمه کام تشنگی

تنم در روی فشارش عقده گره | بجان در حل عقده در شود ره

زده تا قفل از کارم کشاید | خمار از تاک اشعارم رباید

در اندیشه منیحانه دین | لبش پر مست نوشانوشن تحسین

سپهر فضل و دریای مروت | حبیب بهترین رب عزت

حبیبی کو بود محبوب دلها | سرآغاز بهار آب و گلها

ز خشش خندان گل خندان شگفتی | که غنچه در شگفتنها نهفتی

ز لعلش گفتگو جوشی گرفته | وزو معنی سر گوشی گرفته

بقلب عصمت میدان جاها | بجوهر خوادن تیغ زبانها

کفش آندم که منع تشنه بارست | گهر خونابهٔ ابر بهارست

ز بس گردید جای نقش تنگ | گره شد گردهٔ یاقوت در سنگ

حباب از ساغر جودش نگالشت | چو مجنون چشم ثریا بر سر دست

براه شرع روشن تر ز خورشید | چراغ شاه راه بیم و امید

ز بس گرد رهش قیمت چالاک | فتاده ذره واری مهر بر خاک

ازان گنجم نصیبی رو آورد | نکرد اری بداغ عشق پرورد

کلید هفت گنجم داد و در مشت | ز ایمای هلال یک سر انگشت

در یک یک کشور گنج بر داشت | که خلقش در سخن خرج دگر داشت

ز چشم و ابرویش کان قبله ماست | ترازوی سخن سنجان میناست

ترازو سنج جابیت خم نزد | سر موی کشیدن کم نمی زد

جهانگیری نقش سکه ام بست | قیامت پا کشید و رفت از دست

حیاتش خضر عمر جاودان باد | بجوهایش چشمهٔ حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

۴۵

دران مدت که بودم آبجوان	زلال باده ناخورده نادان
گل هر شاخه دست و پیاله	بدل چسپانده تر از داغ لاله
بمرغان بر سر مشق ترنم	بغنچه در سبق درس تبسم
درون خانه تا بیرون خانه	سماع باغ و رقص آشیانه
کمان در قبضه اندیشه برکش	بصید جسته خالی کرده ترکش
دماغ فکر و ناف مدعاسوز	به تسخیر معانی آتشاروز
شبی گردیدمی در کلبه بیخواب	چو گرد چشم ماتم دیده خوناب
چه کلبه تنگنائی از دل ریش	بوسعت دیدنش از سکنه بیش
سراسر نقش کنج دیده ناب	حباب بر سر دریای خوناب
تنم تا خانه بر دوشی نشسته	شرر بر دوش شعله بار بسته
شرار آن کلبه بود و شعله چشم	که در نظر نقش نمی گنجید جسم
شکست شیشهٔ دل رنگدارش	خط نو رسته خوبان غبارش
بهر کنجی که خون می شد دل مور	بجو و منجمد در غوطه نیش زنبور
عروس شمع زلفی تاب میداد	بروغن تیغ شعله آب میداد
زهر سوئی حبابی پرده بسته	سخن چون عرش بر کرسی نشسته

درون خرقه بودم بحر خاموش | گهی میگفت در گوشم که می‌جوش
ز دریا جوش مستی میکشاندم | سخن را چون کف از لب میفشاندم
فرو بردم ز نیسان حبس خود را | صدف کردم بگوهر گوش خود را
مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش | بر و بر میفشاندم مایهٔ خویش
بکند ستی آنکه بودی همین چنگ | سخن در سینه ام چون آتش از سنگ
بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد
کشیده وقت طوفان گه جوش | دو ماهی چار دریا را هم آغوش
تنیده عنکبوت دیده ام تار | بر بنوران سرخ چرخ خونخوار
چو دیدم مشتی آتشپاره بودند | که در چاره گری بیچاره بودند
نبردم فکر را دیگر عمل پیش | فکندم کشتی در لجهٔ خویش
بران در دل گردون کم کشیدم | که این نه شقه را در هم کشیدم
به بحر خون دل زورق دواندم | بطوفان مستی زورق فشاندم
کتابی بردم نوح عیسوی دم | شهید عشق را و کشتهٔ غم
چه لوح آئینه مه تا بماهی | رسد بند سطر لای بگماهی
خرد جفت بزیر این نگون طاق | محمد با فرد اماد اشراق

نور نور ایشان و سعادت و نحوست متعلق بر حرکات آنها ۱۱ ۵ به بحر خون دل الخ ای اندیشه بدلم راه یافته و عقل همین معنی

بتخمیرش ید الله چون فرو شد	نم فیض آنچه بُد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش	سخن چون موج غلطان در کنارش
بهرش تا مهر شوریده در آید	بدندان گهر زنجیر خاید
درش را نیست انجم کشته جاسوس	که لبها غنچه مانده در زمین بوس
به کویش آفتاب گرم بازار	گدایانه اطلائی دست افشار
ازو آوازه در گوش من بود	بسینه گردباد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم	ره دریای ناپایان گرفتم
به سده بوسیش چون یافتم راه	شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتم بخلوت خانه خاص	من و خجلت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای شور بنشین	تو بی طوفان آتش در بنشین
نشستم چون قیامت در برابر	فگندم زآستین دیوان محشر
بگوشش عقد گوهر میکشیدم	چو باد صبح بر گل می وزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد	سخن بر تنگ شکر تاختن کرد
که ای دریا چرا چون سخن خموشی	نه آخر در سخن جوهر فروشی
شهنشاه شکر ریزان دهری	اگرچه شور بخت و تلخ بهری

زند چون شود شست در جگر جوش	کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته شدی گر چشم و لبها	ز اشک و ناله در تاریک شبها
نمیسوزد چراغ پاسبانی	نمی نالد درای کاروانی
میسوزد چو داود آهنگر کهن	بهار داغهای کهنه نو کن
بهر مرکوچه آتشخانه ساز	ز محمود و ایاز افسانه ساز
چه گوشم رسید این آتشین دم	گل باغم بدوزخ ریخت شبنم
جگر پاره با آتشخانه بردم	بتحفه دامنے پروانه بردم
نماند تا بفکر شست شدبیز	رکم شد تازیانه موی مهمیز
قلم را گهی زدم جولان غرایش	بدوده در فروشد میش آتش
نمودی از بلندی برگذشتم	که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم	جهان را پر نیاز و ناز کردم

مدح مرزا توانا مستوفی

چو این افسانه را بر نج بستم	طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی	نهادم نسخه بر طاق بلندی
کنم آئینه اسکندری شد	تماشاگاه گلزار هری شد

۴۸

ساری بکیرتی نام شهری در خراسان ... آئینه اسکندر آرایش دادم چنان این قصه را زیبا چنین کردم که تماشاگاه گلزار زیبا و لایق شد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضهم

سعادتی نثار دیدم در آنجا که | غبار آستانش زاده خاک
نغمهای مرا چون نبض سنجید | ز نبض شعله وش ستایه پیچید
که یعنی این بهار جاودان خیز | گلاندازی بهشت معنوی ریز
سپهری را نشاءه می در سر است | ولی این نشاءه سرخوش مرا هست
سر سر کرده اقبال سرمد | ترنج دولت قوام الدین احمد
از آن شد میش چشم سپهری است | که این سرسبز خاک غمخوار است
مروت مایه آب و گل او | فراموشی ندید اندر دل او
منادی میزند عشق از پس و پیش | که داغش هست مرهم کو دل ریش
بنامش چون کرم آواره آمد | ز طبل کان و دریا ناله بر خاست
فغان از تربت حاتم بر آمد | چو گهواره بجنبیدن در آمد
ز ابر تقویت چون نوبهار است | فرو بارد به باغ دهر باران
قوای نامیه نوعی دهد بر | که نرگس بی عصا خیزد ز بستر
دبیران نامه را چون نویسد | قلم نام و زبان خویش لیسد
سطور نشر بر ورق زنجیر دار است | سخن دیوانه معنی عشوه کار است
مداد شش چشمه آب حیات است | که موجش گیسوی شام نجات است

نه تنها دست آنکه بر دفتر دویده — ز دست او قلم آبی کشیده

بدستش گر ید بیضا نشانیست — قلم فواره رزق جهانیست

چو مرغان سخن لب بسته بینید — ببال اوج او پرواز گیرند

نیفگندی اگر او در هری رخت — عروس تربیت بودی تنه بخت

هری را صاحبا شاعر نوازا — ز نازم مدحت من بی نیازا

از این نامه که آمد بد اقبال — ندامت پیش از استیفار دم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم — هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را — پر و بال فلک کردم قدم را

که شد فرمان مهر عالم آرای — که ای جسم هری ای جان تن آسای

سراپا جان شدی بی هیچ جائی — که در پای شه ایران فشانی

به تبریز از هری راندی شبگیر — رکابت گشتی و در خون تقصیر

شدی مستوفی و دفتر گرفتی — سحاب خشک بحر و بر گرفتی

الهی باد نسرین و شمشاد — ز گلزار جهان با سرو آزاد

نسیم زندگی عطرآ باغت — دم روح اللهی دود چراغت

بمجلس آفتاب جام زر باد — در و آب خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگر چه پیش از این بیدرد بودم / ز هر دل بوی عشقی می ربودم

ولی کس کو بغم عشق ست زنده / بود چون غنچه از شاخ کنده

خم تن در خمار عشق خون ست / شهید بی سر و پا سرنگون ست

بکن با من سر عشقی پیوند / گزین خم بایدت این خشت برکند

سر بی عشق را باید بریدن / بدوشش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک بیداد / بقربان سر چاک کفن باد

سر هر کاسه مغز بیدرد / سفالی از گل و خاکستر سرد

بفرقش خوشدلی خاکستر عشق / سر آسودگی گرد سر عشق

سر گردم که بی سامان عشق ست / ولی نازم که بسیابان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه اکنون / یکی عشق و یکی آتش یکی خون

از این خون آتشی از بیرون دهد شور / شرر شیون کند بر شعله طور

زبس نور حیا در نار جوشد / تجلی گل کند شبنم فروشد

از این آتش که در جانم ره دارد / پریشان زاده خون آه دارد

بچشم پر زخوناب دل تنگ / کند آتش لباس شعله رنگ

ازین عشقی که چون مغزست و در پوست	فلک دیرانه و دیوانهٔ اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد	نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

ز ثابت سیاره پرسید روزی	دماغ دل بفکر خام سوزی
که افلاک و عناصر چه کار اند	درین میخانه پیمان با که دارند
موالید و مزاج هشتگانه	چه می بافند درین کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست	امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس یا عقول است	ببازاری که بی رد و قبول است
ازل را دوری از فصل ابد چیست	بهم آمیزش جان و جسد چیست
درین معنی بهر صورت که هستند	کرا در لایزالی می پرستند
بیا شیخ گفت آن شمع شب افروز	که ای پروانه با تحیر بسوز
همه عشق است درین عشق و خدا عشق	ز تحت الارض تا فوق السما عشق
نهد چون عشق پا بر منبر کفر	شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت کافر	که آیا آنچنان هستی که هستی

کیف از ذرهٔ عشقم بود بخشش	که جام مصحفم شد عود آتش
همه ذرات در شور اند از عشق	همه افراد منصور اند از عشق
تلخ را عشق گل برگی چشانده	که تنگ شکر در پس افشانده
کنی گر از پئی موری نگاهی	بری نقش نقش تا خانه او

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون سرندی	که بر معشوقه ات ناید گزندی
خدارا می شناسی گفت لیلی	که در هر ذره اش بینم تجلی
ازینجا کسی بو بیند مشتاق	زلالی کفر و عشق و عقل اشراق
اگر عقلست طفل مکتب اوست	دگر عشق است در مشرب اوست
وحش چابکسوار راه عشق است	غمش دیوانهٔ درگاه عشق است
زلالی خوش مباد اعجم عشق	برون داز لبش عیسی دم عشق
اگر عشقی رگ جانش نگیرد	بهل کر در بیدردی بمیرد

در تعریف خوانسار و شکایت ابنای روزگار و خطاب

طلوع مطلع مهر نثار تاک	که گنبد در مغز کف خاک
فساد کثرتی میخوار است وحدت	صفت را اختلاف اصل وحدت

که ابر مغفرت در بارش آمد ❊ گنه را پاکی آرایش آمد

بهر آب و گل کیفیتی هست ❊ که هشیاری ز بیهوشی برد دست

درشتی گر ز من قانون کند ساز ❊ گشاید از سر شستم پرده راز

دماند غنچه هر آب و گلی را ❊ زنخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بهارت تاخت بر روی کشتم ❊ بهر همت خود آرای بهشتم

غبارش رنگ گلزار و تپش گل ❊ شهیدش لاله و فتراک سنبل

کند موج گل در زیر رانش ❊ فغان مرغ شبخوان در عنانش

بنامیزد سوار موج گلشن ❊ فرود آمد چو اشک از دیده من

دماغم کارگاه باغ من گشت ❊ که با قد جلوه سودای من گشت

بآب گل دهان غنچه را شست ❊ زبان سوسن آزاد از دست

گدای گل از گدای آب و خاکی ❊ که از آمیزش تغییر پاکی

چه گلزاری که بر روی از مهر دست ❊ سخن در روی بر و چون بلبل مست

مرا شاک وجود از غم گرفتند ❊ گلم جای دگر در نم گرفتند

از آن آب و گلم کز خوانسارست ❊ حنا دست و پای نوبهارست

ز زهد خشک زاهد شست و شو کرد / بجای باده خاکش در سبو کرد

بصحرایش که گل گل عشق رسته / پس هر سنگ محبوبی نشسته

اگر بسمل که لاله بکاوند / شهیدان همچو گل بیرون تراوند

چنان شاخ گلش عاشق فتاده / که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده

شده دامان کوه از لاله انبوه / گرفته خون گلها دامن کوه

بهار او چو آید بر سر کار / کنند گلهای رنگین کلک خار

اگر با سنگش آتش زن ستیزد / چو می آتش ازو شاداب ریزد

بهشت آنجا گدائی لعل پوشست / ز آب و شست و شوی گلفروشست

خرد هر که بصحرایش کم شنو / نفس سنبل شود در کام آهو

ز عکس لاله و گل میکند سر / نگه از دیده چون خون کبوتر

تعالی الله ز تابستانش جاوید / گلوسوزی ندارد جام جاوید

چو تابستانش آید در میان هست / بگرمی چون نفس از دلبر ست

شعاع مهر اطراف بیابان / ملایم تر ز حسن خوبرویان

هوایش کز سقر مهر خیزد / حرارت از جگر بر خاک ریزد

حرارت را ازین هنگامه سرداست / عرق مشتاق پیشانی مرداست

خزانش را که از سر بر شده جوش
قیامت خاسته گویا شفق پوش

نیستاری اگر برگ خزان را
بگیری کاسه های خون نشان را

نهالش در بسکه رنگین ایستاده
ز برگش سایه هم گلگون فتاده

خزانش را که در بر جامه تنگست
دباغش نه رهفتاد و دو رنگست

تجلی می تراود از در و بام
همه در عکس ساقی می رود جام

زمستانش چو عالم گیر گردد
هوا در پای خود زنجیر گردد

سحر خزان چنان مشتاق نازند
که بر تاج خراسان دست نازند

به پیشش چشم حیران رسیده
شود عینک چه اشک افتد ز دیده

به سینه خون جوشان خشک گردد
نفس چون شاخ آهو خشک گردد

مشجر زان بسکه مینا کار آبست
همیشه کاسه مردم حبابست

در آن آتش ز آتش همه جلاب نوشند
که عطاران بکاغذ سی فروشند

در پیش باغم همای بال بسته
کلاغی چند بر دورم نشسته

بمنج چون شغال گرسنه مست
بقیل و قال همچنی زبر دست

بکاری بروی هم هنگام تدبیر
چو چین ابرو و زلف گره گیر

گسسته تار و پود پرده غیب
هنر را داده عیب خود بانی عیب

باشد خموشی عجب باید فقید ۵۸ قوله کلید معنیا قفل زبانها الخ در معنیا و زبانها و آسمانها

کمر بسته همه بر کینهٔ ما سم	همه چون زنگ بر آیینهٔ ما سم
اگر چه آهنین چنگ اند در جنگ	چه نقصان صید کلاغست و سنگی
چو قوت گفتگو خاید دهن شان	شهید آب نان گردد سخن شان
خسک افشان بمن کاتش نهان کن	حکیمی سر حکمت را عیان کن
طبیعی در یا جنی از تو دورست	نمک بیچاشنی و بخت شورست
طبیب هم نشاید در شمردن	خرد را نبض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آمد	جواب ابلهان خاموشی آمد
نه آن خاموشی کز جهل باشد	کمن تا چوب هجری بر سر آید
ازان خاموشی کز قفل اوراق	کلید آرد فرو زابروی عشاق
که ابرو پیش نهد بیچون چندی	کلید فکر بر طاق بلندی
کلید معنیا قفل زبانها	و بستان زمین و آسمانها
جواب این غنیمان لئیم	تو میدانی که بیهوشی حکیم

خوابیدن زلالی نظامی را در مرتبهٔ اول و خرقه از وی یافتن

درین هجران سرای آبنوسی	که چشم ماتم و چشم عروسی
نشاط کز دل غمناک داری	بدستی باد و دستی خاک داری

در درون دیده گر جهت جدا شد / پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب غفلتش همشیرهٔ وصل آیم / سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید مردمک هجران نمونه / که باشد کار هندو واژگونه

همه شب وصل می‌آید بخوابم / ببالین تا دم صبح آفتابم

نگه تلخی بختم شد می ناب / که سیر نیست جانم را ز شکر خواب

شبی کز وی هوا نقاش چین بود / عروسش آسمان روی زمین بود

فلک از میل پیشانیش یک میل / جمل فرسخ از پیشانیش تا تیغ سهیل

شبی در نور چون جوی بهشتی / گذر از پی برگ گل بر باد کشتی

هوا ایش بوی گل بالین نهالیست / گلستانش بلبل چون لاله رنگین

شبی نور و ز روز نوجوانی / غبارش آب حیوان در روانی

شبی با آب گل گلبرگ و شبنم / چو طبع کودکان شاداب و بی‌غم

خیالم مصرعه بر کلک می‌بست / که گاهی شعله از تیشه می‌جست

شکر خوابم ز شب تلختر بود / که فکر تلخیم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب گاه آهنگ / بغل پر خبر و دلتنگی بصد رنگ

کهن ایام عمرم نوسفر بود / میان هشت و نه با دو سحر بود

یا نه ساعت که عبارت از لحظه‌ای خام است یا دم سفری بوده باشد مراد اینکه حال عمرم شانزده هفده یا هژده سال بوده مولانا سید محمد صادق

در آمد خواب نوشین در کنارم
حمایل تر ز آغوش نگارم

چو خواب بی بوی پیراهن هوایش
زلیخا رنگ یوسف رونمایش

خمش دل گردش پیمانه دیده
چکیده صورت و معنی سجیده

ز ظاهر دیده باطن خبر است
نظر آئینه دار آفتاب است

چو شب بر خود و دیده باطن کشودم
ببام خویش در معراج بودم

چه باشم روزنش چشم فرشته
نگاهش را آبروی جان سرشته

خیابانش معارج بر بساری فرشی
که می لرزند بر خود عرش و کرسی

ز گردش اوزنی بر ذره تابید
کبوتر خانه‌اش دام برچید

فصیلش نیمه کار آسمان بود
بر و بر چین رسمی کهکشان بود

گلی صبح دمیده از لب بام
جمالش لاله زار حسن اتمام

ز نظمش سه گوهر ز نمک آب
سخن را شور شهر باده ناب

نظامش صورت و معنی نظامی
زبنده بر کفش خط غلامی

مرقع خرقه پوشیده رازی
فلک در آستینش طاس بازی

هم آغوشش و هم زانو نشسته
انیس منشش پای شکسته

سخاوت دانش و زینش و زیب
سپهر واژگون چرخ و اطلس

۵۹

ز شبهه داماں چنیش آه مجنون — نشان بخیه پاشش چشم پر خون

درونش خلوت فیض سحرگاه — برونش پرده خاصان درگاه

از ان در چرخ جامش چرخ ... شد — که چون من باده را نیم خم شد

در آن خرقه ز بس از غوی غضا — زبهر پیراهنم شد موج دریا

گریبانش شده در چرخ چون جام — که چون من باده را کرده آشام

از آن باده که چل سالش فرو بست — که مجنون مست در زنجیر خو بست

پس از چل سال چون فرزانه گردد — ازو هر عاقلی دیوانه گردد

چو کردم چند وستی خرقه بازی — زمین و چرخ را هنگامه سازی

بپایش در فتادم همچو دامان — بسے چاک ترا از چاک گریبان

ز بس در خاک پاسے او شدم آب — خجل و عقد من لرزید سیماب

ز خاک پای او کا بجا نیست — سفید آب رخ صبح بجا نیست

سری بر داشتم پیشے کشودم — چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دوم عطار را و جام از دست او نوشیدن

جواب یک دهن خندیدن لب — دم عشرت در اول لشکر شب

خیال شوخ و سرخوش از رخ ... — شکر خواب بر روی نخبت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان — نسیم شعله زار حسن خوبان

مثال بادهٔ شوریده سرها — کفم کیال خاک ره گذرها

ز دل آهم سوی لب کرده شبگیر — چو آن خوابی که آرندش بزنجیر

هزارش شعله ور زنجیر پابست — همه دیوانه و رقاص و سرمست

درین فصل طرب خیز دلاویز — خس میخوارگان را آتش تیز

خزان عشرتیست بی می بر سر دل — تبسم ساقی و شکر خندهٔ بار

یکی آب رخ پابسته بر جوی — چو تیغ کافگند مستی بیکسوی

یکی را گنج باد آورد ریزان — زر بی سکه اش هر سو گریزان

اگر آتش است عمر کوته ماست — وگر آبیست خوناب ره ماست

گران خیز و سبکی روز هلاکت — درین ریزد بروی مشت خاکت

سحرگاهی بفصل برگ ریزان — که عمرم بود از شهر ده گریزان

بگلشن شاخ گل بی بار مانده — عزیز مصر رفته خار مانده

چو خامان کشته زاغ بوستانی — شده در مویه بیر سبز زبانی

نهال باغ بیداری خزان کرد — بر و بوم نظر را گلستان کرد

فتادم از پی اندیشه سرمست — چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی | به بستانی سراسر دلنظامی
چه بستان پای بند طوبی آباد | برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشه‌ها سرو دلارا | بجای باده پرکرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار | نسیم غنچه مست کوی خمار
در آن بستان که گلروی بتان بود | مئی قوبه چو مهتاب کتان بود
به کرسی ساخته چون عرش جایی | بهشت از نسیه گیرانش گدایی
در و حوضی چو ناف نوعروسان | پیاله خوئی چشم خروشان
بپیش نرگس رسیده همچو پیاک | چکیدنهای قطره خون امساک
حباب باده چشم مست ساقی | هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون گلشن شیر | که پیچیده گیا کوثر امین
همه صاحب سخن یکیک نشسته | چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته
بسنجیده جهان و در نهی دل بزم | بنوک هر قطره خونابه گرم
همه بر روی هم صبح دمیده | ز نور چشم یکدیگر چکیده
ز جای خط چو مژگان تیر جستند | بتعظیم و گر بر جا نشستند
ز قطره دائره بیرون نشستم | چو یکقطره مئ گلگون نشستم

وساقی مجلس که دم از نور میزد | دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی زمن شد | دلم چون جام سر تا پا دهن شد
نظامی ساغر پر کرده از می | قدح ماه تمام و مهر در وی
می زآلایش هر آب و گل پاک | زصلب خویشتن زاده به از تاک
بهم از آتش آن دیر ساله | غلط می شد می و دست پیاله
گرفتم ساغرش از دست سرمست | کشیدم خود سراپا رفتم از دست
دران مستی که سیل خون انبوش | ستادن رافتادن بار دوش
از آن ساغر که بگرفتم از آن دست | همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خراب دیدن مرتبهٔ سوم و معجون از دست نظامی خوردن

تکن طفلی بموی غرقه در شیر | که این صبح اجل باشد گلوگیر
قد از پیری شود دروازهٔ مرگ | که در شهر افگند آوازهٔ مرگ
نه قامت گشته با کوزی هم آغوش | کر بسته توشهٔ افسوس افسوس
همه دی نوبهاری دارد از پی | چکارم چون بهارش نیست این دی
سحرگاهی جگر پرکاله ریزان | شدم خونی بهار صبح خیزان
زمستانی که آتش وام میکرد | زخاکستر حرارت وام میکرد

٦٣

تن آتش بهر خار درشتی | گره نرمی شدی چون خارپشتی

به گرمی شعله تا سازی همی کرد | چو طفلان در بغل بازی همی کرد

چو آتش خویش را از جا برانگیخت | ز بس لرزید رنگ گرمیش بگریخت

ببین استاد آتشکار در دست | که نخل موم از آتش همی بست

برآورده سراپا در قطاره | فکا خم آسمانی پر ستاره

مشبک قلعه از آهن ناب | درو رومی روشی بر روش سنجاب

بانگشت آتش گلرنگ در جوش | چو شیر سرخ او با توتق هم دوش

گرفته در درخت شر رنگی بار | عقابی پاره چوبی به منقار

شراره کشتی بیرون تاخت از وی | دل خون گشته پروانه بود

برون می تاخت از هر شعله آه | گرفتی دایم از فکرش همه راه

بدو بنشستم اشک ریزان سر نهادم | سر تاج شمع بالین بر نهادم

سوم خوابم چو در یغما برگ شد | ستور بر دعی زرادی بدک شد

کشیده دیدم از خواب فسونگر | ستور بر دعی چون دود ابردر

سپهر و کردن بتازی برق کردار | ز سر تا دم همه در لعب رفتار

شکم افگنده چون آه گران خیز | قدم برچیده چون اشک سبکریز

زبس تندی که باد او در قفا بود
شب معراج شد نرگش بجا ماند

سبک آن بردعی را بر نشستم
غبار شی را بدوش باده بستم

شدم با علمی کنج شبانه
به سیر گنجه و بردع روانه

دران رفتن بدشتی بر گذشتم
که از لطف هوائی چشم گشتم

ز طول آرزو عرضش زیاده
چو صحرای هوس دامن گشاده

پی آرایش گلگونهٔ دشت
بهار آنجا سبد بر دوش میگشت

نشسته بر رخ گل عقد ژاله
فتاده عکس ساقی در پیاله

ز لاله یک علم برخاسته نور
شده شوق براور شعلهٔ طور

از آن صحرا دمی چون در گذشتم
نهنگ آسا بدریا بر گذشتم

چه دریا ژرف دریائی شکن گیر
شده دیوانه پوشیده زنجیر

در از شست صدف غلطان سوی گوهر
چو اشک سبز بالین گیر زه گوش

بروی آب ماهی سینه بسته
طلسم نور بر آئینه بسته

از آن دریا چو تختی بر گذشتم
بدشت افتاد دیگر راه گشتم

دران صحرا که جوشش از لاله‌گی بود
ز مرغان ناله راه ناله می زد

پدید آمد یکی قصر زر اندود
که مهرش نیم مشتی کاه و گل بود

چه قصری کش فلک زیر صعود است ‌ ‌ ز بس افتاده اندامش کبود است

فضای چرخ اخضر پیشگاهش ‌ ‌ هوای گلفشانی خاکراهش

چه جا عالی بنای خالی از غیر ‌ ‌ چراغ مسجد و میخانه و دیر

نگارین پایه اش چون دست و پا و ‌ ‌ خرامان سایه اش چون سرو شمشاد

نشیب پایه اش از بیغه جاوید ‌ ‌ پریدی مرغ سوزان بال خورشید

نهاده همتش بر آستانه ‌ ‌ هوای اوج عنقا آشیانه

برون آمد از آن قصر و لاویز ‌ ‌ نظامی نمکپاش و شکر ریز

مرا بگرفت چون دل تنگ دیر ‌ ‌ شدم من شکر و او تنگ شکر

بنالیدن شدم دریای پر جوش ‌ ‌ زمین چون کهکشان بر داغ آغوش

فلک واری زمین را برنگه کرد ‌ ‌ ز مقراضی و چینی فرش ره کرد

زبان بگذر گر از نقش نسیم ‌ ‌ بهم چون شعله و آتش نسیم

ز معجون حقه بر کف نهاده ‌ ‌ که گفتی نافه از آهو فتاده

چه معجون مشک تر بیان خوبان ‌ ‌ غزال از دست خویش پایی کوبان

بهر یک قطره اش خال مرکب ‌ ‌ به کنج دیده یا بر گوشه لب

چه حقه چون زنخدان نکویان ‌ ‌ پر از ترکیب لعل خوبرویان

بر دوش نجوم خود توشه از ین اشیاء موجوده می بندد واین کنایه بکمال شفقت ست ۱۲

ازان معجون معنی تازه کنند / که کیفیت ازو بردی شکرخند

بسارا عنبر فیضش بپرداخت / چو نوشش نام خود در کامم انداخت

شکرپاره شدم تنگ دهانرا / ز شیرینی فرو بردم زبان را

بلبل نشاط در کار سخن کرد / گل گلزار را مرغ چمن کرد

بمغزم غوطه مستی فرو خورد / دماغم را ز بالای فلک برد

مست معجون خرقه در شکر خواب / نظامی و خیالات و جگر تاب

همه اشراق بود و جنس اشراق / بلند آئینه ایمان آفاق +

که بر قلب وجودم یک نظر زد / بساط کینه ام بر یکدگر زد

بملک ذره اکنون آفتابم / نه اقلیم دنیای خرابم

همه ساله بخرج و دخل ایران / دو باره باج میگیرم ز یونان

الهی دایم اشراق بادا / چهارش هفت این طاق بادا

بمشائین و اشراقی محتاج / ز رکابش سلغر و خاکان ورش باج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر داماد

گرم آبی تبسم ریزد از برق / در آتش آب و آتش را کنم غرق

جگر بر نوک مژگان غنچه بندد / فلک بر دوش انجم توشه بندد

ز من طوطی در دلهای آگاه　　سخن آیینه‌ئی می‌خواست همراه

که در وی از پی چهره‌کشائی　　ز مضمون صورت معنی ربائی

چنان جان معانی نقش بندد　　که چشمی گرید و چشمیش خندد

بمرکز جست وادم نقطه را سیر　　ظهور نقطه نفی سطر غیر

مرکّب شد بهم ترکیب افراد　　مثلث در مثلث ثلث ابعاد

مزاج و طبع را در هم فشردند　　طبایع را اثر در کار بردند

غرض بر چهره رنگ بی‌غرض دید　　بروت جوهر از اعراض بجهید

بخور تشدیدم آن نقش جام زر داشت　　ببستم مریم و ملغ از عطسه بر داشت

تقاضا با قبول فتنه شد جفت　　هیولا صورت اصلی پذیرفت

چو علمم در مراتب منتهی شد　　وجود از کنه جسمانی تهی شد

قدم در سحر بر تشریف آدم　　بهر هیکل دبستانی گشادم

ورق بر هم زدم افلاکیان را　　سبق از کف فگندم خاکیان را

ز سفلی تا بعلوی در نوشتم　　بصد چرخ از رصد یک شهر رشتم

ور اسطرلاب دل دیدم کماهی　　کشیدم برقع از مه تا بماهی

ز اشراقی قدح آمد بدستم　　سبو بر فرق مشائین شکستم

مجسطی را دم از حیرت و میدم
قلم زاشکال اقلیدس کشیدم

ز طرح فلسفی تا نقش بندی
ستردم معنی باطل پسندی

گذشتم چون قلم زگها بفریاد
ز صحرای مهیب جفر و اعداد

ز تکسیر و ز تسخیرات بستم
طلسم سحر را در هم شکستم

تسلسل را بریدم دور از سیر
حلول و اتحادی را دل از غیر

تناسخ را بحرفی مسخ کردم
رقمها را به سفری نسخ کردم

شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ
پراندم ز آشیانها مرغ گستاخ

روان دادم بحرف و نقطه بر تاب
قلم در آتش اوراق در آب

ز سیم عقلی تا کاف کوفی
دریدم چون دل و چشم حروفی

بهفتاد و سه خط از خطهٔ ترف
گرفتم چاشنی معنی حرف

ز علم حق شناسی ها در آفاق
بحق حق که اشراق است باقی

بیاد پیر دادا و باش آن دوست
که دشمن هم دلش آئینهٔ اوست

شگفتن پیرخوش بر من حرام است
درش تا باغ جنت نیم گام است

تعالی الله ز آدم تا بخاتم
برو شد ختم دین والله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

بدیوانی کزو دیوان پریش گیرد و ست | سخن زخم خدنگ غمزه اوست

پی ظلمات کان آب حیاتست | زبان خامه در کام دواتست

قلم تیر و سخن زخم فگار است | چه تیر است اینکه آتش بی قرار است

چه تیری کو زند ناگه ره نیش | فرستد کاروان سینه ریش

چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست | بدامانش گره خونابه پیکانست

زکاف و نون چو صنع و صبح دم زد | قلم بر لوح اول این رقم زد

در آن عالم که نی نو نی کهن بود | سخن بود و سخن بود و سخن بود

قلم طوطی شد و من شکرستان | زانگشتم خرد شد تنگ دستان

به تیغش زندگی چون ماهی از آب | بجنبش تازگی چون دیده از خواب

چو دیدم سرنوشت آن طفل خود را | بسر ماری بریدم ناف اورا

قلم پیرایه کی داد اندیشه | سیه دارد سر پستان همیشه

به جنگم تیشه فرهاد باشد | زخسرو نقش شیرین بر سر آید

سخن تارک نشین تاج عشقست | سخن پیغمبر معراج عشقست

قلم شمع سرای عشق از آنست | که او را آنچه در دل بر زبانست

دهن بر خامشی میدان گشاده | زبان شمشیر بر دوش ایستاده

است و زبان
شمشیر بردوش
ای آماده و مستعد
مراد اینکه رونق
در روز میدان

زبان افگنده گوش هوش بکار ‏ ‏ ‏ ‏ هوا پیچیده برگابرگ گفتار

نظر را آنچه در خاطر گذشته ‏ ‏ ‏ ‏ جگر پاشیده و مژگان نوشته

چنین طوفان باد گوش آرا ‏ ‏ ‏ ‏ دوال موج زد بر روی دریا

که دامادی کند اشراق داماد ‏ ‏ ‏ ‏ درین عیسے نبائے مریم افتاد

سمی حضرت ختمے ازان شد ‏ ‏ ‏ ‏ که ختم فطرت آخر زمان شد

سخن تا رفت اوستادی نبودش ‏ ‏ ‏ ‏ بکارت بود دامادی نبودش

از و بخت سخن فیروز گردید ‏ ‏ ‏ ‏ عروسی سخن امروز گردید *

قلم شد بر کفم مار گهر بار ‏ ‏ ‏ ‏ سخن رجم معانی مهره مار

سخن از سینه ام زاید بباب ‏ ‏ ‏ ‏ که بر آئینه لغزد پاے گوهر

قلم گریان بغواصی در آمد ‏ ‏ ‏ ‏ سر نقش بر قاصی در آمد

قلم غواص گشت و غوطه خورد ‏ ‏ ‏ ‏ که نیسان بیه در زد غوطه خورد

در آن کوره که من اکسیر سازم ‏ ‏ ‏ ‏ سخن را هیکل زرین گدازم

سپهر و مهر سے کردند باهم ‏ ‏ ‏ ‏ گلوگاه دم و باد آوریدم

سخن وحشی صحرای دل ماست ‏ ‏ ‏ ‏ رمد بےهای و هوی از جیب راست

چو آرش بعد عمری در کمندش ‏ ‏ ‏ ‏ بزنجیر رستم کن پای بندش

قلم صیاد دشت یاسمین ست	بدستش تیر ناوک در کمین ست
صفیری از سر پیکان برآرد	غزالان را بدام خط درآرد
سخن عنقا شد و من آشیانش	که در قاف ست متواری نشانش
شدم کز خویش برقع برگشایم	بهر دم قاف با عنقا نمایم
سخن کوته که شرح او دراز ست	سراسر حلقهٔ زلف ایاز ست
همه معشوق و عاشق جاودانست	که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس محجوبهٔ علم الهی	که پیش از عشق پیش آید کماهی
کماهی آنکه حسن و عشق عقل است	ببزم و رزم هر یک نقل نقل است
ز اول عشق و آخر عقل شد راست	که عشق از خوردهای عشق برخاست
بجسم باده حسن آمد اندیش	هیولی عشق و عقل حیرت اندیش
فرود آمد قضا از عالم پاک	که بر قالب زند خود را کف خاک
چو شد در کارگاه کار تقدیر	روان دستی بگلدستی بتحریر
بهر آب و گل سطری نوشتند	بهر پیشانی سطری نوشتند
نه آن مهر از درون نتوان فشردن	نه آن سطر از جبین بتوان ستردن

عشق و عقل باهم در طوی اند ۱۲

یکی را تیغی درکار کردند | ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد | به این رنگم جگرافگار دارد

یکی را قدرت ناله ندادند | قضا کیش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به کرد دیده تازد | که بروی چشم من چون دایه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت | یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آل تکین را بخت یاری | نثار فرق شان تاج کیانی

درآمد بخت را هنگام معراج | سر محمود شد معراج آن تاج

دران موسم که صحرا آب رو د | هوا دروازه اش قوس قزح بود

چو ترکان قدح در چنگ لاله | ز مستی چشم نرگس کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته | قدم مستور و رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب میشد | که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن | فسردی مهر چشم و شعله دامن

بره چشم شقایق چار گردید | طلای تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان بر داشت فریاد | بدوش غنچه زد دست کف باد

صبا در لشکر ها مون پیاده | سنان لاله بر دوش ایستاده

کمند سنبل و باروی گلنار ‏ ‏ ‏ ‏ چو بیخ آه من بر چرخ خونخوار

سراپا شاخ گلبن قد محبوب ‏ ‏ ‏ ‏ سر تازه بریده بسته بر چوب

چو دیده تیغ بندان نشستند ‏ ‏ ‏ ‏ چو ابروها بطاقی سجده بستند

زمانه شور محشر عرض میکرد ‏ ‏ ‏ ‏ زمین از چرخ وسعت قرض میکرد

چنان از جوش لشکر محیط جا بود ‏ ‏ ‏ ‏ که نقش سایه بر دوش هوا بود

ز نانک کرناکوش فلک کر ‏ ‏ ‏ ‏ نفیر آوازه از شور محشر

علم زد گرد دهر در علاست ‏ ‏ ‏ ‏ زمین میرفت وا این تا قیامت

اناقه پره پره هامون بهامون ‏ ‏ ‏ ‏ سپر سازی پری بالای گردون

سپرها بر کتف گلها و مانده ‏ ‏ ‏ ‏ گلستان قوز مثل غنچه مانده

که تا پیمانه گردد جوش خون را ‏ ‏ ‏ ‏ بچرخ اندازه این طاس نگون را

ز بس گرد سپه بر گرد پیوست ‏ ‏ ‏ ‏ تتق بر پرده های آسمان بست

ز ابر نو بهاران در بهاران ‏ ‏ ‏ ‏ غبار آلوده می بارید باران

ز هر سو سیل مستی را گشادند ‏ ‏ ‏ ‏ تل خاکستری بر باد دادند

فلک را بر سر خم اژدها بود ‏ ‏ ‏ ‏ زمین را ز آتش حیث ابر بلا بود

شنیدند شور محشر جوش می زد ‏ ‏ ‏ ‏ به گردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات	چو اسب و پیل و رخ در عرصه مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود	لوای چرخ و آهنگ زمین بود
بهمین روزی که بودی سعد در سعد	هوا المحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو سلطنت یعنی که محمود	بلند اقبال تخت و بخت مسعود
بر آمد بر سریر پادشاهی	بسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل می آه محمودی نفس را	مبادا اینچنین دل هیچکس را
ز شعله نغمه سوزی نخورده	نمک از سفره داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته	طلسم دردها در هم شکسته
نکرده نو بر گلبرگ اشکی	نچیده لاله از داغ سرشکی
شمیده از طرب عنبر تدارک	بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در سکالش	سحر با تاج و شب با ناز بالش
بنا هم پیش ازین محمود در لجاه	بیک مژگان خوابش میزنم راه

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

بشب تاری چو نقش خواب بستند	خمار نشئه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب	که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد نسیمی از گذر را | که رقصاند چو برگ گل جگر را

دماغش گاه عشقی بر طرازد | چراغ دیده اش بی گدازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش | زمانی سازدش پامال تشویش

دمی با قد ز یوسف روی کاری | که در پوشد زلیخا دیده زار

شود گاهی ز حل و عقد تدبیر | بجمعیت پریشانیش تعبیر

دمی از زلف پیچاند کمندی | زند چون آه شبگیری بلندی

گهی جان را شراری آورد پیش | که پروانه کند شکر از دل ریش

دل یک قطره مست سرنگون نیست | چو عاشق میشود دریای خون نیست

کمند عشق چون گردد گلوگیر | کند رگهای گردن کار زنجیر

زناله تار و پودم در خراش است | که خواب عشق با جان در تماس است

چنین با فندگی سررشته یکسل | که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جان را هزاران شغل پیش است | دلی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند | دل آگاه را پیمانه کردند

مبادا شیشه دل بی شکستی | مبادا جام می بی می‌پرستی

شبی محمود خونریز سبو شد | پیاله مرغ دست آموز او شد

در آمد ساقی از در عشوه آلود | رگ شیشه ز نیش غمزه بگشود

چه ساقی شورش آمیز می ناب | نمک بر داغ و لاله بر شکرخواب

گل رویش که از مغز خورشید | نیستان لبش پالغز امید

زنخ جام بلورین ز مهتاب | ز غبغب مهر افتاده بگرداب

بط باده بسینه راه برداشت | قدح توشه ز قرص ماه برداشت

یخچه انگنده ساغر را بپایی | تهی از درد امساک ویرا آبی

می صافی ز چشم شیشه جان بود | که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود

کدامی می می چون خون منصور | که در شور قیامت افگند شور

جنون یکقطره از لای خم او | سر بیهوشی و پای خم او

مئی کز وی خرد بی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

چنانش گرم و آتش رو نموده | که گوئی شعله در وی شسته بوده

بهرکش چون که خود لب نوش کیفیت | هماندم خیرباد هوش میگفت

بیک پهلو قدح از دست افتاد | بپای خویش ساقی مست افتاد

در آن مجلس که ساقی شور جان بود | پیاله گردش چشم بتان بود

زبس غمزه که میزد تیغ بیداد | شکاف دل بمینا کوچه میداد

قمرِ شمشیر بر دوش ایستاده | نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست | که مو چون تیرِ خون آلوده می جست

بنوعی پیچ می زد زلف را تاب | که می شد حلقه حلقه چشم بی خواب

سحرها شب که دیده باز می شد | نگه پامال خیلِ ناز می شد

درون دایره آمد دفی | یکی دم خورد یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر پشت [illegible] | که بر یاد دگر فتنه طشت می زد

ز دم این نای فغان [illegible] | از آن دیده که در زیر شکم داشت

سبوی جامیان بسته لب بند | ز سینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم میزنی صاحب نفس نیست | دهم دیگر دم فریادرس نیست

دف آمد با تنِ نالیده جایی | کشیده پوستی بر استخوانی

رخی خورشید را آورده دام | رخی از باد سیلی زرد دارم

به تنگ آمد ز ناله رقصد باغمِ دوست | ز تن برکنده خواهد گشت این پوست

بخوبانِ قصب پوش و قدح نوش | عرق از چهره غلطان تا در گوش

چو دور یکدو بگذشت از می ناب | فرو غلطید مستی در شکر خواب

درآمد شاه غزنین را بغارت | بچشم غمزه وحشی اشارت

سر و سرکردهٔ سروان کشمیر | ملاحت از لب او چاشنی گیر

لبش چون غنچه لبریز تبسم | دهان راه خندیدن در او گم

دمی کان نوش لب چون پسته خندید | ز شیرین لبش بر خنده پیچید

سخن از تنگی راه دهانش | بلب می آمد از اظهار جانش

لب او گر نه شد خنده آلود | ملاحت تا قیامت بی نمک بود

نزاکت بستهٔ موی میانش | عدم گم گشتهٔ راه دهانش

پی نظارهٔ مهر از تاب آن رو | گرفته دست را بالای ابرو

سپر بسته بلند ابروش از دود | که نظاره ز آبش بگذرد زود

شهنشه را چو شاهین بر سر آمد | درون سینه کاوش در آمد

بجوش رنگین شد و پرواز برداشت | دلش را برد و چاک سینه بگذاشت

غلامی کو دل از محمود بربود | چو بر وی بانگ بر زد سایه بود

تمثیل

شبی کز خسروی بی تخت مجنون | زدش خیل خیال غم شبیخون

درآمد لعبت لیلی بخوابش | برآمد در دل شب آفتابش

ز جا برجست و در دامانش آویخت | سراپا جان شد و در پای او ریخت

چو جست از خوابگه مجنون سرمست	بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد	چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نوردید	بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام	بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز روی غمت مستانه خیزد	اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش عاقل [illegible]	که داری نکته در خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته	که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری	که هر یک را بصد رو می نگاری
ز خیال مست تا احوال مستور	ز داغ بی نمک تا زخم پرنور
بود پروانه یا سررشته شمع	پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان	ز نقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار	دو مرهم نیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان هم تو جمع	ز رخ پروانه باش و لو بسر شمع
خورد گر سینه از غمزه نیش	یک مرهم نماند یارب آن ریش

٨٠

به هرجا خواب مستانه فتاده خیال آنجا بیک پا ایستاده

زجام آن نیم جانی مے خورا شم خیالے از خیالے می تراشم

خیال دوست نقش دوست بندد گلستان مغز و پوست بندد

خیال عشق کن و ز خود فرو شو برون آ از خیال و جمله او شو

تمثیل

زخال کوهکن پرسید پرویز بیا ای بیستون شراره تیز

که بے شیرین تلخ ابروی چونی بهامون بکنی و بگوی چونی

چگونه تاب داری بے جمالش که عاشق کش فرستاد از خود خیالش

جوابش داد فرهاد غم اندوز که امروزم جگر خون تر ز هر روز

زتو تا کرد غیر اینجا رسیده خیال دلستان از من رمیده

وگرنه تیشه ام چون مے سراید شرار تیشه شیرین مے نماید

بود چون کوهکن را تیشه در مشت دهد کوکوه عالم پشت بر پشت

درشت آمد غیوری زان غم اب خونریز چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز

گشاده دیده نا بستنی را بصد در پاے غم آستنی را

نگه را اجنیه دیده گسسته مژه در زخم سوزنها شکسته

خیالش بر وی محبت اشتلم کرد	که خود را در وجود خویش گم کرد
دلش رخشان حبابی بر سر خون	چو جام حسرت لیلی و مجنون
نظر آیینه و شانه گرفته	کمند زلف با باده دو هفته
که آید در خیالش این و آن را	بلای جان آشوب جهان را
ز خوابش چون بکف دلبر نیاید	خیالی هم بدستش در نیاید
شکایت با دل شوریده سر کرد	سخن را رنگ از خون جگر کرد
سپاه شعله را سر در جگر داد	چنین بوی کباب دل بدر داد
که آن دل بخت برگردیده گردد	بشوی خون و بگرد دیده گردد
دگر بر کف نگیرم جام زر را	بکام غم بر بزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سرمست	طلوع نشاه خون جگر هست
ببزمش اشک گلناری شراب است	کبابش از جگر بوی کباب است
ندارم ره چو در بزم وصالش	سر بیهوشی و پای خیالش
از آن زنجیر چشم گریه پیوست	که تسبیح سرشک افتاده از دست
نگردد صید کردن جوش گیرم	ز خون صید نوشا نوش گیرم

رفتن محمود بشکار در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

صید لاغرم فربه دشت پر آهو — که صید دل کنم یا صید آهو

وگر گیرم اگر گیرم نخچیر کو دل — وگر آهو جگر یابد ز قاتل

همان آهو که دل صید بر آهوست — خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست

بر نخچیر خمی چه خاطر رام گردد — هوس خون شکار آشام گردد

گر گرد و نخجیر پیکان شگفته — شگفتن در دل وحشی نهفته

گر پیکان زمستان که تا کند — دماغ شاه بیدل را نوازند

شرابی نوشد لی خون شکار است — غم عشق بتان را سازکار است

برآهو گردش چشم غزاله — ز لاله بر سر نیزه پیاله

غبار از سوی وحشی ز سوئی — بهر یک در قلاوه آرزوئی

پی نخچیر خاک نم کشیده — دل صیاد داغ لاله دیده

به شیران دام داده خواب خرگوش — به روی بس خم و ملامت در جوش

بیا ای صید ساز هر فسانه — سوی خون و پی تیر و نشانه

ازین افسانه کامد آتشین سلک — چو خون گرم دارم در رگ کلک

نویسم سطری از چون سنبل یار — شود آهو هواگیر و ز طومار

چنین پیکان ناوک خورده غم — کشاید غنچه زخمش لب از هم

که چون محمود از دوری آن ماه / شد از دامان صبرش دست کوتاه

کشید از لاله دل ناله زار / چو شمشیر نسیم از زخم گلنار

بهامون تاخت ماه عالم افروز / که ره بی گرد بود و مهر بی سوز

برآب تیغ نقش آرزو بست / که هامون را کند در جوی خون پست

شکم انداخته ابر بهاری / شده آبستن گوهر نثاری

که این ابر ابر کم ستیزه / که باران ریزد از موی ریزه ریزه

لطافت ریزه می بارید از ابر / گلاب تازه می پاشید از ابر

ز نم نقش زمین زائل نمی شد / زمین تر می شد اما گل نمی شد

شفق از عکس باده در چکیدن / غم از چرخ پیاله در رمیدن

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست / قدح با لاله دوشادوش برخاست

غلامان مرگ غم در جام کردند / ز هم بیطاقتی را دام کردند

بروی سبزه و گل برگذشتند / کلید قفل میل خویش گشتند

دلیران راه بر نخچیر بستند / اجل بر بال مرغ تیر بستند

رم اندیشه در نخچیر افتاد / ز بی شان خاک در زنجیر افتاد

در آن هنگامه از شاخ گوزنان / درختستان خشکی شد بیابان

ز گور گشته گورستان شده دشت | اجل گرد سر آن دشت میگشت

گریز از روبه از حیلت نمودی | بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوک پران گستاخ | سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش | که با ناوک بریدی چشم خرگوش

غزالی را که بُد لاله ایاغش | برون آورد شمشیر از دماغش

چو بستان می عشرت در آن دشت | اجل سر گوش تن خون میخورد و میگشت

از آن هنگامه سر میزد غزالی | ز کلک بانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش و بناله بر گوش | ز گردن گرم بازی تا سر دوش

قلم بالیده و سینه گشاده | تماشا از پی او در قلاوه

چو تیر از حلقه لشکر برون جست | شه از پی جست همچون شیر سرمست

ز پی در تاخت دارای جهانگیر | چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر

بساط دشت را بر یکدگر زد | جگر را بر دم تیغ قدر زد

غبارش عنان هامون قضا شد | سپه سالار دیوان بلا شد

فتادش راه بر دشت درشتی | که از هر برگ رستی خار پشتی

زمینش چون نمک شاداب بی آب | چو صحرائی جگر برگل ز خوناب

زمین از تاب گرما و تنوره / فلک دم مهر اخگر خاک کوره

ز بس گرمی کس نظر شعله میدوخت / کبابش از تنور لاله میسوخت

هوایش تا بحدی شعله گستر / که گشتی سایه ده دو شخص آذر

زمین از تشنگی نوعی مشوش / که بودی ریگ مستسقی ز آتش

بیابانی و زاغ آب عیسوی کیش / نفورش بود از خاکستر خویش

نگه در خار پشت دیده در دشت / نگه چون شعله جواله می گشت

چکیدی تیر را پیکان بهامون / چو از منقار زاغی قطرهٔ خون

در آن خونابه دشت شعله گشته / که شد مرغ و ماهی زو برشته

کبابش آن چنان میسوخت گریان / که گرد گاو زمین میگشت بریان

کنارش شعلهٔ مجنون دمیده / بهارش آتش دوزخ رسیده

کنارش سینهٔ سوزان عاشق / همه جایش بسوزد ساز لایق

ز هرش ابر سر زافعی سپیده بود / همه دام بلای دشت وحشی

همی رفتی تنک آهوی جسته / بپیش چون نافه در خون نشسته

بهار غزنوی گلدستهٔ عشق / به پاره پاره دل بستهٔ عشق

تبک راندی همه باد صبا را / ز گرد او زمین کردی هوا را

۸۶

که تا شب تازه استن در آمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چه شب زاغ من که زاغ غمگسار است	همه شب کشته و شب زنده دار است
درین روز آشنا بیگانه شب	میان غارت لبیک یا رب
شب از چشم تو در خواب است تا روز	روان با سوزن مژگان تیر دوز
که بی شب خبر پیش انتظاره است	سیه پوشش عزای روز خویش است
اگر دریای رحمت بیکنار است	کنارش و این شب نده دار است
بشب سویش بجان بهر شتابنده	تو می داران همه آغوش بانده
شب آمد قلعه بیدار وزدان	حصار ناله از آه مردان
بشب عاشق هلاک جان خویش است	بگوناگون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب دندانی از ابر سیه تر
کواکب مینمود در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته شبی از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نمودش	اتمه با ناله پیوستن نمودش
شبی کردی چو گوران نو آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

سر طهر مرغ زیر بال تشویش — دل هر سینه ریش و تو بی‌تشویش

پس عشق زانو نشین و بالش دوش — قد شکرلبان و تنگ آغوش

گداز ناله و پس کوچه آبی — زبان نوش و کام شیشه می

بیابان کرد هجران دور مقصود — سر سرگشتگان عشق محمود

چو مینا غلغل خون در گلو داشت — بجود چون جوش باده گفتگو داشت

خیال دلستانش دست در دست — بهم افتان و خیزان مست در مست

آتش پاره دل تا دهانش — سخن گلگون و شعله زیر زبانش

نفس را ارغنون ناله انگیخت — ز غنچه در دل چون برگ گل بیخت

گاهی شب چند در آهم زنی چو — اگر عمر منی در کوتهی کوش

مگر غافل بر روز من گذشتی — کز نیسان قیرگون تیره گشتی

شکر شیرین فشان از تنگ آغوش — که من در صبح محشر بینیم جوش

ببانگ یا حی زین کاخ ششتا — موذن را چه شد الله اکبر

سیه زاغان آه آتشین بال — در انداز هم جگرگاهم بچنگال

سحرخیزان چمن را پر نوا کن — خدنگ ناله در کار ما کن

گهرباران عمان غم روانند — برویم کاروان در کار روانند

سیه پستان آهم در قطارند / همه آتش پی یاقوت بارند

چو شب را شاه غم روزی تجمل کرد / چنین رو سوی جاندار دل کرد

خراش سینه را در ناله نگذاشت / برون داد آنچه در دل حضر داشت

که ای نوشش حیات نوشخندان / قبول خاطر مشکل پسندان

غم دشواری و آسانی کار / نهفت پرده و آهنگ اظهار

صبوحی نشاه و قانون ناله / سماع شیشه و چرخ پیاله

فراخی بخش هر تنگ آغوش / محبت باد از خاطر فراموش

بهار کشت و ابر صبح خیزان / رخ خندان چشم اشک ریزان

نفس را لاله زار طرف دامان / جگر را بخیه چاک گریبان

قسم قسمت کن سوگند تعلیم / نزول رحمت و معراج تعظیم

دعا را با سرایت عقد و پیوند / غبار آستانت تاج سوگند

به بیماری که دست از خویش شسته / ببالینش اجل تنها نشسته

بیابان غم حسرت نصیبان / به بی سامانی گور غریبان

به بی برگی که حسرت خورده باشد / نهاده سر بخشت و مرده باشد

بداغی کش جراحت غازه گردد / گلش را ریختن شیرازه گردد

بر روئی که زنگه خون رنگ گیرد — برابر و چین عصمت تنگ گیرد

بآن شور سخن خیزان گلذار — ادیب فتنه انگیز ان گلذار

برنجوری که از ضعف و روش — نفس ناید بلب از جوش خوش

بمستوری که ستر پرده راز — بآن رازی که خود گردیده غماز

بتابی کز جگر تا چرخ خونخوار — چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار

ببرگی که هر برگ بهارش — نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون راهش هوس شد — تن او رشته مرغ نفس شد

بجان جستی که بالش آستانیست — زمین بستر لحافش آسمانست

بآن بیکس که گردیده کسش گرد — نشسته بر سر بالین او گرد

بدان جستی که عصمت زاده اوست — حیا در خاک پا افتاده اوست

که گلزار دم روح القدس کن — غباری از ورت حضر رهم کن

که بر ساحل فکن زین ورطه رختم — نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نوشین — طلوع صبح صادق گفت آمین

خوش آن جستی که با صحبت بیداست — قره خارش جگر کلگ گلذار

ز خارش خار بند رخنه خواب — ز برگستن جیب و دامن دستبار

91

فره پرچین دیوار است هر صبح　　جگر شبنخیز بیدار است در صبح

ازان بر جبین خال دوست آمد　　وزین شبنخیز باز عشق رسید

بتار مرغ صبح آفت گشت آن　　جبین پرچین و شبنخیزی بدست آن

فره گشت با جگر مرغست پرچین　　چو بی صبحینه درد از هر دو پرچین

گلی کز صبح عشقش زهرخنداست　　شکر پرسد که دلخواهی بخنداست

کفن بهتر ازان صبح فشرده　　که از مهرش نفس در سینه مرده

اگر بی عشق دم از دل برآرد　　نمک را ریشه زآب و گل برآرد

روان شد صبح چون شیر چکیده　　شکر شیرینی در خود دمیده

فگنده شست و شور از مهر برگشت　　کف صابون لطف این کهن دشت

بسی خوابنده تا محشر بکید است　　درین صحبت فند از بوی خون مست

زند بر صفحه جولان پریشان　　سخن چون موجه خون شهیدان

نقط ها قطره های خون ناسند　　سنی خشکند اگر بر آفتابند

چو شد صبح و غبار از دشت برخاست　　طلوع نوبهار از گشت برخاست

شقایق از تماشاگاه دینه　　نهاده دیده بر سوراخ سینه

که امروز انتقام عشق خون است　　جگر یک قطره یا دریا خون است

گل زنبق موی یار چالاک | دماغ بر دریده رسته از خاک

که صد بالا شود کیف دماغش | فروزد دیده نرگس چراغش

ز خاک آستان نا امیدان | چنین گل میکند خون شهیدان

که چون بگرفت محمود جهانگیر | ز گردون کاسه پر شکر و شیر

خوزستان صبح خنده بر گشاده | کف میخانه بر یک سو نهاده

بماندم زان بیابان خشت تا شب تنگ | برنگ دود آه از سینه تنگ

نسیم آه راه از دوست راندی | چو برگ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذره از خاک آن دشت | که زیر کام گلگونش نه گل گشت

نگفتی وای دست و وای بازو | نگفتی آه چشم و آه ابرو

بر آن کاهی که بر گلزار مانده | رخ زردیست بر دیوار مانده

بر آن برگی که بر شاخ حنا بست | نگارین پنجه زیبا نگار بست

بر آن گل کز دست گلگونه بسته | خراشیده رخ مارست رسته

نم ابری که در فصل بهار است | چکیده بهای اشک روزگار است

غباری کو بدان نشسته | بود جانی که از جای گسسته

شبه را در نگار بو از پی شاخ | نم از ماهی گذشت و گرد از ماه

92

بیاید گیر در افگندند آذر | که هر یک را بود آب و در سر
سپه سالار صفها را بیاراست | صدای جنگ جنگ از طبل برخاست
ز سرداران بر آمد بانگ تکبیر | که دست جرأت و دامان شمشیر
علم زد شام کینه از چپ و راست | دو جانب تیغ مرگ از خواب برخاست
چنان سیل بلا رگ در گذر بود | که سر می برد و سرتاپا سپر بود
هوا از روح پشته پشته می شد | که روح آدمی هم کشته می شد
بنوعی نقش هستی گشته نایاب | که عکس شخص می جستند در آب
دلیران از پی هم در تکاپوی | شدی از گل سنان سرگرم پوی
سهم چون لعب نیزه می نمودند | زره را حلقه حلقه می ربودند
فلک را گوش سفتی ناله تیر | بروت مهر کندی برق شمشیر
ز سیم تیر از حلق دلیران | صدا می شد بزیر نان دلیران
رسید از راه و دید از دور محمود | شمشیرستان زمین گردون کفن بود
یکی زان تیغ پهلو بر دریده | قفس زن کشته و مرغش پریده
یکی سوراخ سوراخ از سنان بود | چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود
یکی غوطه بزخم خویش می خورد | در آن غوطه زدن در زخم می مرد

یکی برده ز زخم تیر و خنجر | گلستان بطرف دشت محشر

یکی را سر بزیر پا فتاده | یکی را پا بزیر سر نهاده

بغل نی برده دارای جگر ریش | سپاهی بر سر جوش از پی خویش

سپاهی چون گل لاله پیاده | جگر جائی و دل جائی فتاده

سپاهی ترکتاز آسمانی | هم آورده وداع آنجهانی

کنم میدانی از طول امل فرض | که عرض لشکر دیگر کنم عرض

ز هر یک طرز عرض لشکری هست | قلم را در قلم زن لشکری هست

شهان را عرض در باغ جهاندار | همه چون اژدهای آدمی خوار

سر بی افسر و آه دمادم | کمندی چین به چین بازوی خم

میان تیغ بندان کرشمه | ز خونشان جوش چون بی چشمه چشمه

باین مشاطهٔ آرایش لشکر | سر میدان نظم و معنی بکر

تن آسوده احوال تنعم | که تا گوش نشنید بر سر هم

روان اشک ریزه و خون روانی | که سر خورد ار باد از کاروانی

عرض سپاه دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلخن نشینی کردن

مرا عرض که در جوش سپاه است | ز زمین تا آنسوی افلاک راه است

[illegible]

گشاده دلبر چشم دل تنگ / فره لشکر نویس اشک گلرنگ

دو چشم و دفتر سوز درونیست / فره لشکر نویس اشک خونیست

سیه اشک و علم در عرصه است / سر غلطیده در خونم سپاه است

همه الماس دلهای دلیران / ز باد قطره قطره شیر گیرند

سپند نور و نارند و جگر سوز / بجنگ نیزه سرها نو آموز

ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب / حبابان در خون گشتی یکقطره خوناب

اگر دام پس از اشک نمانی / زمانی عرض خیل آسمانی

فلک را بر زمین عدو زید انان / کر عرض این شبی را میکنم آن

شود عمان ان کرد از گفتن / زمین خونابه در بار شستن

چو شد سرخویش میدان گرد / بجنج آمد غبار هفت کشور

سوی عرض سپه محمود رو کرد / قیامت را خراب از جستجو کرد

ز بس تعداد لشکر بیکران بود / سر انگشت کواکب خون چکان بود

برون رفت از هجوم ضعف لشکر / مژه برهم زدن از جنگ دیدن

شمرده‌ها که در حرف نقط بود / عدد را داده و یک فرد غلط بود

شد از آمد شد مرد سپاهی / غبار خرمن مه کاه و ماهی

فلک چندان که آن گرز کشیدی سر خود را بنوک نیزه دیدی

شکستی هر بغوغا گاه تمکین ز ره بست کج را پشت زانو رفت از دست

دل آن گشت موج خشم بیجا که با تنگی بسازد جا نگهدار

ز بهر آخر که مرگ از سبب ربوش برو نشد ز پیچمان و جان بودیش

پس هر کوشش جوشش کینه تیز صد الم کرده بد بر سینه تیز

سر شوریدگان شاه قدح نوش بدریا همنشین با ابر همدوش

به قصد عرض لشکر تاب کرد قیامت را دری غوغا ادب کرد

ز سبزه تیغ از گل برکشیدی گل رعنا سپر در سر کشیدی

شقایق کرده از داغ دل آشوب سر هندوی خون آلوده از چوب

نمودی آب در میدان صحرا سیاهی تیغ بازار در پیدا

نمودی عرضه لشکر برون از بخت زمین شد گرد در بحر نگون بخت

بگنجایش نمانده بود مقدور بگنجیدی درو باد دل مور

ز بیا کوبی لشکر کوه گشتی چو بخت [illegible] چرا هر بوم بدشتی

منادی کرد محمود غم اندیش وسش خونابه گرم و سخن ریش

کزین پس گوشه خواهم گرفتن ز سینه توشه خواهم گرفتن

سنان و تیغ و فارغ از مصافست	قیامت خفته و ریا در غلافست
برد آن رزم جو دم از آئینهٔ خویش	هوا جولان زند در سینهٔ ریش
کلنگی ترکشش بر زاغ خونخوار	نشینند در پس زانو پلنگ وار
اتاقه سرکشان را از سر افتند	چو بلبل از درخت گل در افتند
ملک بشگفت و لشکر می تپیدند	بدامن گوهر از رخ می کشیدند
سعید عاقبت محمود محمود	چراغ چشم فو یعنی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشگفت	کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من کیخسرو بی تاج و تختم	شود تخت چنین تابوت بختم
سر تاج من و پابوس خشت	که بی خشت است بالین فلک پشت
ترا این نعمت ارزانی و شاهی	که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی کز تو گر کامی شتابد	نسیم زلف آهی بر نیابد
اگر نیشی دل موری کند ریش	بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دل خورد	کمانش آنکه باد از میان برد
میان بیرون دل زخم آتشین جای	که شد خارا شکن خونابه پیمای

دل است این نه سنگ و نه خشت و کلو | میازارش که مهر دوست خشت
کشند نقش خیالم را چو مژگان | بگرد دیده‌ات اشکی بگردان
اگر خاری کند لشکر فراهم | بخوان نام مرا بر باد و در دم
هنوزم سایه در ملک آبیار است | خزان متواری باد بهار است
هنوزم سعد در گیتی ده بانگ | که گردون زانکی و محمود ششتن ...
بغیبت چون شتابد حکم تقدیر | مرنجان در دهان کام تدبیر
هوائی بید باغی بست گردان | رضا را با قضا همدست گردان
درین گلشن چو میدان بدست آر | دل خود را امیدان شکست آر
که من رفتم ز کشور چون غریبان | سوی گلخن سرای بی‌نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد ازین و با نشیمن | که بالا گلخن و پائین است گلخن
ز پائین گرد خاکستر سواد است | ببالا بر سر ما گرد باد است
که ما آئینه ایم این دود گلخن | ز خاکستر کنند آئینه روشن
که این گلخن سراپا گلشنستی | همه آئینه او روشنستی
ازین گلخن غبار طبع بتراش | وزان گلخن پی بالا دوی باش

ز تو پوشیده بود و هیچ خبری | بجان طرح و بجانان نقش بندی

بود دل گلخنی و سینه گلخن | که سیر برد برون زآئینه گلشن

فلک گر توده گلخن نبودی | چنین آئینه‌اش روشن نبودی

بگلخن شو بگلخن شو به گلخن | که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بر ورزی باغبانی | شنیدان چمن را کاروانی

همه در جیب گلخن تاب پاشید | ز شعله بال پروانه تراشید

فروخندید مرد گلخن افروز | که ای گلبرگ باش داغ بی سوز

بشاخ شعله آن مرغی شنید | که از آتش شرر چون دانه جنبید

نسیم آسا برون زان فرو شو | جگر با آشیان را ورز و بو شو

ز شرم گاه نی فتد کز اشک رنگین | بمرغ وبده کو کین دانه برچین

چو چیز و ناله دل را جرس کن | بسینه ده که این او قفس کن

بسر سوداران ببدل تا قیامت | سر سرگشتگی با دا سلامت

اگر سرگشته مرده صلائی | جهان را پشت پائی نیست یا نی

ته اقلیم گیر عشم خراجان | سرو سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست
چو تار چنگ نالان در ته پوست

ز اشک نیم شور حسرت آلود
نمک‌گیر مذاق دیده محمود

دلش منجواست تنگ صد فتیله
سر شوریده و موی فتیله

خزیده حیرتش در چشم خانه
لب از جان چاشنی گیر بهانه

نگه با اشک می‌غلطید میگیست
بخود چون موی می‌پیچید و میریست

رگش از پای تا سر برخ دوست
چو تار چنگ نالان در ته پوست

چو نی انگشت بر لب زد سخن را
فغان پرواز شد مرغ چمن را

براین افسانه چون گردید بسیار
قلم از شبنمش دزدید اشعار

گرش این نم سر از مژگان برآرد
چو آهم سوخته سطری نگارد

قضا گویی همین کارش فتاده
میان در بسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی چو بلبل
چه دیدم زخم داری قدم شست

ز رنگ گلستان خوردم سرابی
شنیدم از آشنا بوی کبابی

چو آن بو را داغم چاشنی کرد
بگلخن جستجویم سر براورد

می وحدت بگلخن تاختستیم
کباب دل بدست و ترک مستیم

جنون آخر طلوعِ جامِ عشق است — جهان بر هم زدن پیغامِ عشق است

بهر گوهر نفس را در بهم افشار — ز غم گر صاف و دُردی هست بردار

بگلشن از گریبان چاک برچین — ببساطِ انتخاب از خاکِ درچین

سخن از کورهٔ این قشر جسته — بلب چون گرد خاکستر نشسته

کند از دیده آتش زیر پاشی — قرهٔ لیلی نگه مجنون تراشی

بگلخن برد آخر آب و خور را — که تسکینی دهد سوزِ جگر را

بگلخن تا گریبان آتشین گشت — چو آتش پاره خاکستر نشین گشت

چو شد خاکسترش پیراهن گرد — بهر شکلش که بد امان چاک کرد

بجنبش اشک ریزیها نگه داشت — علمهای سیه بر سر فلک داشت

و بیش از سوختن تاراج می برد — ز خاکستر گلستان آتش باج می خورد

تن و جانش نثارِ جوشش سرپوش — چو خاکستر ز اخگر دل فراموش

نشسته وارش در چشم از بیابی — پی نظاره بر روزن نشسته

در آن گلخن پیِ آسایشِ بخت — بدامن شوی آلایشِ بخت

سیه بختی بخاکستر نشسته — نشسته همچو غم خاطر شکسته

بدستی زلفِ گلخن تاب میداد — بدستی شعله را از خواب میداد

غمش تخم دل صد پاره بشکافت | چو گل دست از گریبان بر نمیداشت
پس از زانو نشینی روزگارش | ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی در این دیر غم اندوز | ز دانش دور انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن عجمو در گلخن در طلب نجات

خدایا ما را که بیدر ساخته و بست | ز در دل زن که تنها خانهٔ او
بجست و جوی آن یار شکیباش | ز دوری کوچه گرد آهنین باش
اگر در کعبه باشی ور خرابات | تو عجمی بس کوچهٔ قاضی حاجات
ور او را گر میان تو کردند | تکسبان چاک دامان کردند
بنوعی گوش برآهنگ ساز است | که گوشش همچو گل بر نالهٔ باز است
ز تو یارب و ز و لبیک لبیک | از او آن قاصد و زانست این یک
در آنحضرت که نی چون و نه چند است | همین یک ناله کاری پسند است
در بسته کلید بستگی هاست | چو بکشائی بسی وابستگی هاست
چو در بند گشایش قفل ابرست | گره در کارها انکار مشکل است
بر او کز تکلم بی نیاز است | زبان بی زبانی کارساز است
ترا زان دم که جانها پرورید است | که عیسی طفل و او سرخ بر بد است

۱۰۲

ز تحفه بر ورا او گر جدا نیست | بسر شکی در شمار کار وا نیست
به پاییه اشکی که ریزد داغ دیده | جگر پیش ول دل پیش دیده
اگر در آستین باشد وگر کش | همه بر سوختن چسپد چو آتش
دل بی غم فسرده چراغ است | بمهد مرگ پیشانیش داغست
خراش سینه با هر کس که کاود | ز رنگ اشک حالش می تراود
هراسان عشق از عقل زبردست | گریزد پیلبان از پیل مست
چرا ای سوی او دیوانه کردار | سر زنجیر اشک از دست مگذار
کر او خواهد چنین زنجیر مجنون | شود او لیلی و آرد شبی خون
شبیخونی که بر عصیان زند چیست | از آن عصیان که نتوانش شبیخون شکست
شبی دیوانه سان خواهم که آیم | در او را در بندی کشایم
ورشی گو بهم که جرأت برنتابم | ادب چندانکه گوش بنده تابم
چنین ورزش دل بیرون فشانم | فلک را تا کمر در خون نشانم
کرای معشوق روز بیکسی ها | امید بیدست وایسی ها
به بخشش با بلی منت فراموش | دو گیتی را همه نازو همه گوش
قدح ها بیا ای جانهای جگر خوار | دماغ آرای دلهای جگر خوار

ادیب کاتب مژگان خونریز | نصیب ریشش چشم سحرخیز

نگار دبیر شب زنده داران | بهار نوبر امیدواران

همه شب تا گل تسبیح و کرت | دماغ سرنگون موی فکرت

سواد سینهٔ تاریک خوانم | نفس را در ره باریک رانم

ز احسانت اگر دشمن کرد دوست | بده چندانکه میل خاطر اوست

من بدبخت را بانگم دان | الهی عاقبت محمود گردان

لب محمود بعد از نوحهٔ من | چنان شد مبیح و تو اهنگ گلخن

که یار را یاور ابکس بنا ها | ترحم کن تو را خواهش ریا ها

عطایت دوست از دشمن ندا | یکایک را بکام دل رسانند

ست بسنجیت میزان گناه ست | که گر کوه گران باشد که کاه است

باستقبال حاجت انجمانی | که تشریف خششن لب میمانی

گل بشگفند تو صبح نجات است | رنگ به یاست آب حیات

بجا تنها کی که در باغ ثنا رشد | همه تا گفته جست برگ و بارش

بعز یابی که در غمخانهٔ خاک | نشد جستن نقش بوریا پاک

به بی سنگی که با غم در تر ز دست | همیشه با شرابی دوش فرا توست

بگلزاری که عمرش ناله باشد | هوا آتش سوز چندین ساله باشد

بایمانے که دست آموز جانست | بپروازی که سوے آنجهانست

به بیماری که حسرت شربت اوست | اجل بالین نشین صحبت اوست

که سرمست جنونی بر سرم تاز | دماغم را قدح گیر نظر ساز

نگر روزی کند شوریده رائی | بکارم گردش چشم سیاهی

برنگ باده بیرون جهم از خم | کنم صرف تماشا هوش مقدم

برات سوختن پروانه کانند | بته افروختن دیوانه کانند

هنوزش لب خرابات مناجات | که از میخانه قاضی حاجات

چنین تسبیح مے برگوش او خورد | سر ناخن ببار هوش او خورد

که ای خون گرمے بازار رحمت | نمکن اشک خنک در کار رحمت

خراج عجز و استغنا بنامیم | که من اندک عتاب و ویرسنجیم

لبم با داستانی می طرازد | چو شکر در دهانم مے گدازد

بهم پیچم چو آه این سر سخن را | که چون زلف بتان آرد رسن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب [illegible]

پس از جوشیدن دریا خاموش | که بادا دوزخ بیتابیش هوش

به گلشن کام زد آشفته هوشی | لباس از گرد راه دوست پوشی

غبار هستی پیراهن او | گریبان پایمال دامن او

پیش ور پای برهم خورده خونان | خراشش موجهٔ زنجیر مجنون

زجیب خرقه سر در بر کشیده | چو جوش باده گردون بر کشیده

سرش خشت خم و خم پیرهن بود | مئ سرخش برنج آتش فگن بود

سجاف دامنش چاک دل پاک | گریبانش شکاف کنج افلاک

کف مستی زشاشش صبح صادق | سرشک نالهٔ آتش عذرا و وامق

دهن لبریز خندیدن پیاله | زبانش مهره از برگ لاله

بجوش می شست آهش تا برآید | که بوی دوست از آهش نیاید

سرشک سوخته سیر بخت از درد | که عکس دوست مستوری نگیرد

چو آهی از ته دل بر کشیدی | شدی مجنون و در هامون دویدی

گر از ابر سیه اشک فشاندی | شدی لیلی و از پی ناقه راندی

گر از ناخن بریدی و فگندی | شدی فرهاد و جوی شیر کندی

سر از پی گردش گشتی گسسته | شدی شیرین گلگون بر نشسته

شدی از موج موج اشک در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کف او نینبه در داغ سرکشش بود | کفن بر اخگرش خاکسترش بود

ز موی تار پیشانیش پیوند | سیه مستان زنگی در هم افکند

ز موی تارک ژولیده بودند | بر آتش حلقه‌ها از دیده بودند

که روزی از غمش چون گشت دلگیر | به پیش پاسبان افگند زنجیر

سوی غمخانهٔ محمود سر کرد | بهشتی بر در دوزخ گذر کرد

درون شد از در گلخن به گلخن | چو سیل آتشی بسیار روشن

چو دیدان شعلهٔ دیوانه از دور | که او را از نظر میخواست مستور

ز دود دل برشتن سوخته جسم | نشست زانو گره چون نقطه بسم

دل دیوانه شور از نه برانگیخت | سخن را همچو آتش از دهن ریخت

سخن شد گرد خاکستر نفس باد | چنین دم را ببای کی دم داد

که ای گنجینه سنج بی تاج و تخت | به آه نرم سوهان دل سخت

درین محنت سرا سوز است اگر ساز | که آخر آخری دارد هم آغاز

اگر یک چند بدمستی کند غم | طرب از در برون آید که من هم

نماند جام هجر و وصل باقی | که باشد هر دو را تغیر ساقی

کشیدی چون الم از هجر خاموش | کنون از گوهر من کن دُر گوش

سخن گویم ز نغم آتش بیان را ‌ ‌ ‌ سخنگستر برآرایم دهان را

که معنی بر گلخن همین بود ‌ ‌ ‌ بچین گلبرگ داغ و سنبل دود

ز آتش آتش گلگون شود کن ‌ ‌ ‌ خم ماتم به اخگر واژگون کن

برون غرما ز گلخن گرم و رخشان ‌ ‌ ‌ در افگن شور در شهر بدخشان

شه را دیده و دل در ره افگن ‌ ‌ ‌ چو رنگ باده خود را در می افگن

بگفت این حرف غایب شد محمود ‌ ‌ ‌ برفتن جوشش زد محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود مے سوز ‌ ‌ ‌ که بیرون میرود از گلخن امروز

بگلخن جوشش غزنینے ز سر رفت ‌ ‌ ‌ برنگ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته ‌ ‌ ‌ ز دود شعله الفت برگرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی ‌ ‌ ‌ برنگ نیم مست شعلهٔ نے

بشیون گیسوئے دود از قفایش ‌ ‌ ‌ فرو رقصید از سر تا بپایش

شه غزنین چو بیرون شد ز گلخن ‌ ‌ ‌ شد از تاب رخش غزنین چو گلشن

باستقبال شد از گردش مهر ‌ ‌ ‌ طلوع مهر الفت شهر در شهر

ز استقبالیان شهر غزنی ‌ ‌ ‌ قیامت پیش پیش و شور افتاده

بقومی گریه شادی روان شد ‌ ‌ ‌ که خاک از بار شبنم ناتوان شد

شبی سالک برگرد و خاکستر نشسته | ز مو طرف کله را ابر شکسته

شده خورشید گرد خاک راهش | مه نو سایهٔ طرف کلاهش

درون گلشن نغرنی درآمد | گل خورشید و جام می برآمد

ز گلخن جانب اورنگ جمشید جست | برنگ بید مجنون از آب و گل رست

طلب فرمود ساقی را بگلشن | که ای چشم دل از روی تو روشن

بطفلک را کباب آسا خنده بگشا | ز سینه خندهٔ گرینده بگشا

بگردان ای بت مشکین کلاله | بلای گردش چشم پیاله

سحاب گریه را باران شرر کن | زمین گرم گدازش را جگر کن

که غم افسرده وار داغ و خامم | ز بهر جرعهٔ داغ بلا کم

صبوحی نمودن مجمع با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفتگان را ای سحرخیز | ز خواب مستی غفلت برانگیز

ز مینا گردن مستانه برکش | بطوق سجدهٔ پیمانه درکش

سر صحبت صبوحی گوش کن گوش | سر یدن شو بپای ساغر نوش

صراحی را سر انگشتی بلب زن | به بین چون سجده خون ان

که شیشه یکسر و گردون برآمد | ور آغوشش جگر خوانم درآمد

برویم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوشِ خواب جاوید

گرفته صبح برکف شیشه و جام | کشیده پیر میخانه سر از بام

صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهدِ نصوحی

بکا غم که ار دهی خسیس است | طلوعِ اوّل می بس نفیس است

بیا ساقی که غم را بشکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت

قدح پر کن که عهدِ باده رست است | که این پر کردهٔ روزِ نخست است

درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده

ستاره غم ستار آفتاب است | یکی آخر ز خور پا در رکاب است

می ورده که آب و رنگ عشق است | فسرده آتشی از رنگ عشق است

نه آن می کان ز حیض تاک باشد | می کز فیض جانِ پاک باشد

شفق گردش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد

درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدائی ذکر جوشش نوش نوش است

می کز حل و عقدِ دیر ساله | نه مینا میشناسد نه پیاله

دمی برکف پیاله و لعل لاله | زمانی گردش چشم غزاله

گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچه پیکان نشگفتن | گلی چیدن دلی در وی نهفتن
ز باغ یاسمین بر چین و خورم | که می غلطد بر خورشید شبنم
همه باغ و راغ داغ چتر طاوس | چراغ طوطیان را شکر نوش
نکویی بلبلان مینا و می بود | که ساز ناله و دمساز نی بود
بدستی بر وشنه تشریف بگلگشت | که وحشی شد نگاه از دیده و برگشت
سمن زاری بجنبت خیل رانده | پری یک نیزه در پرواز مانده
که گردید پیش فلک از خاک بوستان | همه جایش کنار نو عروسان
هوا شیشه غم گرفتی عیش وادی | گشاده برگ گل از هم گشادی
زمین از غنچه های عنبرین تاف | کشیده سفره دل قاف تا قاف
بروتی سبزه زاغان را ورانده | سیاه طوطی از سایه می گذشت
شقایق بر دمش داغی که مانده | برهنه زنگی در خون نشانده
ز شبنم نورس سبزه نمازی | بهم چون دایه و کودک ببازی
تماشائی چو مرغ نیم بسمل | درون لاله سیاگشت ازپی دل
سنگ آتش بقلب مرجح مینا جست | برهنه تیغ را از نجیر می ساخت
خرو مینا و گلبرگ ارم را | نگاه دیدمی جمشید هم را

زبس سردی نیاسودی لب و کام / بدیدن دیدنش کردندی آشام

دل و دیده خرابات نظر بود / نگه در حسن پنهان پاک تر بود

بهر سو شور بی آرام میرفت / قیامت در رکاب جام میرفت

بطاقت منقار طوطی ریخت می جام / چو چشم کبک از آن منقار شد وام

می سرکرده در ناف پیاله / که در آتش فرو شد داغ لاله

می کش در چکیدن قطره تاک / گل تسبیح میزد بر سر خاک

دماغ گلعذاران نشاء سرکرد / پی بوی بخون لاله تر کرد

بتان از آتش می دست شستند / کتان شرم را مهتاب گشتند

زبس حلقه بحلقه تنگ بستند / زمین را خون پهلو رنگ بستند

لب مجمع بر موج گهر زد / چنین سرجوش هر تر سکر زد

همه خوبان زلف درکو دیده / همه حسن بکام دل رسیده

شبی بر تخت دولت خفته بودم / بساط هر غباری رفته بودم

دران خواب دران ناز و دران نوش / فراغت را گله بر گوشه گوش

بخوابم جلوه گر شد نوشخندی / بیک جرعه جهانرا هوش بندی

ز تخم داد بر خاکستر او رنگ / دماغم راز گلخن دود آهنگ

ز گلخن سینه باز بر تختم نشانید — به سجر خون دل رختم کشانید

هنوز از نوشدارو ها ز خواهش — به پشت کارگاه آفتابش

خیال خال آن شیرین شمایل — چو زنبور گرسنه میگزد دل

نمیدانم که آن دلبر کجاییست — همیدانم که جان آشنا نیست

بلی در گلخنم دیوانه گفت — در کام و عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی — بتی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان — وز آن یاقوت گردید درخشان

شما آزادگان این نمایید — ز خوابم نقش تعبیری نگارید

چو شد در گوش مقبولان دگاهم — در معنی ز گوهر خانه شاه

بتان از خنده لعل لب شگفتند — ز مغزش بوی گل نیکوتر گفتند

گهر را آسمان پیوند کردند — سخن را انتخاب چند کردند

یکی سر کرد کین خواب از حیا بست — دماغ آرای سودای محال است

دگر مه طلعتی مهر فلک شد — نمکدان ملاحت را نمک شد

که یاقوتم گهر را زنده دارد — دهان گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورده شبها — که می بافد چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل بشگفت خندان | که ای دهر خدا بو نقش بندان
طلب کن صورت از نقشبندی | قلم سرکرده دست بلندی
چنان تمثال خوبان را طرازد | که بروی عشوه از حسن بازد
چو شه را در تماشا دل ببو بست | تواند صاحب تمثال را جست
بهر حرفی شهنشه گوش میداد | دلش را ناپسند خویش میداد
ورین اندیشه جولان کرد محمود | که خوذ تا زود پی تحصیل مقصود
چو شور باده اش را نشاء شد | دماغش از شراب گریه تر شد
برون داد از دلش حزن آتش | ترشح مانده هاے زخم کاوش
که ای خاصان بزم و رزم محمود | ندانسته همین یک عزم محمود
شد از ژولیده موی در بشارت | شدن سوی بدخشانم اشارت
که کام دل ستانم از دلارام | دل پخته است سودا و هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کشوبی از من که شور روزگارم | نمک را چاشنی خونسارم
بیا ای ساغر افسانه پرداز | مے سحر حلال و جام اعجاز
نسب بشنو ایاز نازنین را | که چون زد بر نسب نقش نگین را

از این هشت و چهار و سه ناساز | خزان و نو بر انجام و آغاز
گهی در خاک تیره خشکی مغز | گهی در آب دستی است تا لغز
گهی بر آتش و دیوانه زنجیر | گهی بر باد ویران بی عنان گیر
نمایند از گل و آب زمانه | ز رنگ و بوی روئیدن نشانه
که شاخ هر گلی رسته ز جائیست | نمیدانم که نخل من کجائیست
اگر برگ جراحت باشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بهامون | که داغ لاله ام کیست پرخون
شقایق را نشان در آستین است | که دامان کدامین شعله چین است
مگر زیبد پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سرگشته
مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر | شده کشمیر بر سبزان کشمیر
خط خوبان ز جوی شیر رشته | درین آب و هوا زنجیر بسته
صفت موری شناور در شکر خند | ز بس چسپیدگی بر پای خود بند
نقطها کاروان داغ باشند | ز پی گرد نمک نارفته باشند
نگاهم نامه اسرار از پوست | وجود تهمت و خطا کز عادت اوست
شکسته کلکم ز نیش نوش مو نیست | سخن را چون مگس از شیره قند

که در کشمیر شاهی بود عادل | دل رهزن ز عدلش رنگ محمل
سراسر کام بخشی روزگارش | فره بر هم نهادن اشتغالش
بدوران او که حسرت بود نابود | دل ارباب غم محتاج غم بود
ز بیم پاس عدلش عاشق از وجد | بجای ناله یاد ناله می کرد
دو رنگی بیگانه نهادش | شب و روز قیامت خانه زادش
شهی کشمیر و پای گاه تختش | فلک یک برگ سبز از شاخ بختش
بدورش ملک کشمیر آنچنان بود | که در خوبی عروس آسمان بود
چه کشمیر آب و گل بستان دلها | برشته تر ز حسن آب و گلها
بهر روز از ان بتی دل خند و مست | چو باد صبح در برگ لاله تر دست
ویران کشور که بودی عالم عشق | غم دیگر نبردی خبر غم عشق
چنین شاهی که با کشور ستودم | بمیدان سخن تعیین نمودم
ز سر جوشش چراغ دودمانش | ز شمع ناز و نوش خانمانش
ایاز نوشخند او را پسر بود | که از دغوزه زار او شکر بود
ایاز همچو صبح لاله زاران | همه در خون باغ نوبهاران
رسیدن همچو برگ تیغ قاتل | نگاری دست و پای قیص بسمل

نگاهش با فروغ دل هم آغوش | قدش با مرگ عاشق دوش بادوش
نگه کردن چو آهوی رمیده | رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایهٔ چشم سیاهش | نگشتن منتهی می‌شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ بر هیچ | فگنده بار دلها زلفش از پیچ
نمکدان ذرهٔ او صد جهان قند | گرفته باج وسعت از دل مور
بخورشستان دوانیده تبسم | که تا شکر بجوی دل شود گم
ملاحت را فرستاده به شبگیر | که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن | ز سبزه خط وی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او | بجز عاشق که خون سازد دل او
بگی چون حسن را گلگین شود داغ | ز اطرافش شگفتن باید از داغ
چو داغ لاله داغ عشق جانسوز | گل سبز چمن و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت | بنوعی کز فسردن رنگ بگرفت
بسر کوششی نفس را داده پیوند | که چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان لب نباشی | نبرنری خندهٔ شکر نباشی

نباشد بی زخم غنچه حریف کوشد	سخن چون رنگ گل در خون نگردد
که بی عاشق گلی صورت نه بندد	غمی تا در نگوید دل نخندد
چنین عاشق که من در کار دارم	تنگنا فم سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد جابجی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
گرامی لاله ز عاشق نیست باکت	چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت
ز زاغه لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
بهم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
زلالی میر دم کارم ز کشمیر	ایازی را ببر در دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را در شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را	ز طبل باز کبک راه زن را
که دربان را بر خم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شگفتن
بشیران خرمی خواب خرگوش	خمار فرده حسرت فراموش
غزاله قطره خون هوا گیر	گره گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز اینک سر نخجیر دارد	که او آهوی چشم آهو گیر دارد

چه آهو بری تا سر دشنه تیز — ز نوک دشنه ها تا قبضه خونریز

ولیکن صید گلندازی بتان را — ز بوسه تیر مژگان دل فگارا

مینگن ورد کند غافلی رخت — که غافل تیر غافل میخورد سخت

منزلش بر کو جنت بی که گورست — به پیش تاریخی بهرام گورست

قضا چون تیغ قسمت میکند تیز — به بیمای سپر گردد نه پرهیز

مرا بر آتش غم جان سپندست — دل غم ناپسندم ناپسندست

ایا زان شور بازار قیامت — بقامت رونق کار قیامت

ثبت کشمیر شور ناصبوران — بد تنگی چراغ چشم موران

یکی صبح از شکر خند قضا دم — تبسم تنگ چون گلهای بادام

صراحی غلغلش گلبانگ نای — که شد وقت نماز شیشه

روان خم نشین یاقوت نیش — که خاکش بهتر است از خون آتش

برون آمد برنج نیرنگ مرغان — عروسی آتش در پرده آب

شکر لب کز لبش میخانه میریخت — بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت

چو می بر عارضش گلشن نگارید — سحاب آرزو بر سبزه بارید

هوای صیدگیری بر سرش گشت — سر نخچیر گرد خنجرش گشت

خشش قربان که و مژگانش تیر — ز بیرحمی نگردد هیچ تقصیر

چو مژگان ترکشی کرده حمایل — همه پیکان تیر ترکشش غنچهٔ دل

بباز و یش کمندی حلقه بسته — محرف بر سمندی بر نشسته

نشسته مست بر تازی سمندی — که جانش بود آتش تن سپندی

سمندی از مه و هفته رسیده — بروز آخر از تندی رسیده

رکابش حلقهٔ چشم پری بود — پری کردیش از جلوه گری بود

ز دور او تسلسل گشت پیدا — ز تمکینش تحمل گشت رسوا

نشستش فتنه نیرنگی قیامت — سرین و سر شب و روز سلامت

صبا زیر گل و شمشاد میرفت — دو بالای سماع باد میرفت

ترازوی رکابش از افق سنگ — شده در باد سنجی عمر با سنگ

بگردون گرد راه او شفق شد — چو می هر جا فرود آمد عرق شد

غرور شستش مست و سمندش مست [illegible] — غبار راه را اطراف گله بست

بر شستی تاخت کو خضر سمن را — نفس سرسبز می شد چون خط یار

چه دشتی کش تعجب آید سیاه — فلک را هفت میدان طرح داده

بنخجیر انگشتان همه شب در نفس — بپای وحشیان دست آهو [illegible]

غزال و شیر و[ر] یک سبزه خفته / بهشت و دوزخی در هم شگفته

گوزن از بسکه کرده آرمیدن / نفهمیده که چون باید رمیدن

پلنگ از ناخنان دندانه میکرد / بروت خویشتن را شانه میکرد

بمقراض دمش چیده غزاله / سر شعله آتش گاه لاله

دران صحرا غزال دشت کشمیر / چو شاهین گرسنه گرم نخچیر

برآورده بصید انداختن دست / ز خون کبک کرده باز را ست

بهر سو باز را پرواز میداد / ز طبل باز میخواست فریاد

ز کبکان واکشیدی گاه گاهی / بخون رقصان شهیدان نگاهی

دوانیدی بتنگ آهو آهنگ / فتادی بر فراز لا چون رنگ

دران صحرا خرام سیر و فریاد / خرد را دست یار دل نمیداد

چو پی کردی پی صیدش پی شیر / ره گمراهی تقدیر سر شد

ز مستی آن صنم را ره شد از یاد / از آن صحرا بدشت دیگر افتاد

بصحرائی فتاده راه گم گشت / که باد او بخون خلق می گشت

چه صحرا غول زار صبر و کرد / که در وحشت هراسش نیش میکرد

چه گوی افتاده زانوی شکسته / چه چوگان ریخته پای شکسته

۱۲۱

رهش در هم تر از مژگان آهی / پریشان رخنه و دندان افعی

فرازش در درشتی سخت رو بود / کواکب ریزه سوهان او بود

غبارش رنگ بیماران جسته / کنارش زخمی از دام جسته

گشاده چار جانب دامن مرگ / فراخیهای مردن را سر و برگ

قضا را آدمی دزدی درانده / پری دار از لطف و زدیده میگشته

دلاور شل خال نوشخندان / کمند افگن چو زلف هوشمندان

ز تیزی تیر قره در اوج پرواز / ستردی طرح نقش از سینه باز

بیغما چون سبکدستی نمودی / زره از پشت ماهی در ربودی

در آئینه اگر دیدی رخ خویش / گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش

از آن می شد نگهبان سر خویش / که میدید جان را از بر خویش

بیان از چشم خو زهره شکسته / بماتم مردمک ازرق نشسته

رخی چون سرکه و موی چو زنگار / قدش دار و بلا را سربان دار

سمندی زیر رانش پویه میکرد / که مو بر حال رستن مویه میکرد

سوارش از فراغت تاب می برد / گمانش اینکه او را خواب می برد

ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید / عنان بر جلوه شبدیز پیچید

در آمد ابر تیغش بر سر جنگ | که گلنار گریبان داد هر رنگ

کمانش نی به سر چنگیش مه نو | کز و قوس و قزح بد عکس پرتو

به آن ره زن چو پیکان غمزه منجو | دل پرخون بر سوفار می برد

چو منیر و تیغ را بر گردن او | از و جوهر فرو میریخت چون مو

چو تیغ و تیر را شد کار از کار | در آمد دزد جنگ آور به یکبار

کمندی را ز بازو داد پرواز | که بودی حلقه جنبش زلف طناز

شکنج روزگاران پیچ و تابش | چو دود دل که قصد بر کبابش

چو آه گرم مشتاقان گلوبند | چو چین کاسه می حیرت افزود

پری پیکر را به یک نظاره بر بود | که مردم کاه و چشمش کهربا بود

انسان پیچان کمند عقده آباد | چنین از تاخم برخاست فریاد

کمند افگن بلای آدمی زاد | کاجل بودش ز شاگردان آن دزد

سر صید افگن ابرو کمان را | خرام آموز شمشاد جهان را

چو زلفش کرد از ابرو گره بند | بدخشانی لعلش بر شکر خند

بدست آورد آن یاقوت خندان | روان شد جانب شهر بدخشان

چو شکر سخت شیش در تنگ آغوش | بدخشان را ز شور آورد در جوش

۱۲۳

کنون شد وقت رفتنها محمود	سوی ملک بدخشان ای ستوده
که ایاز شوخ را آرد فرا چنگ	بغزنین شگفته گلشن رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم	بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد	چنین از ناخنم برخاست فریاد
که آن جان کن سری عشق محمود	سفر سوی بدخشانش خیال بود
زوی برگل کدامین عشق بخشش	که گیرد نشئه یا قوت از آتش
کدامین بخت دل او را ربوده	طراز لعل قیمت دار بوده
چنان آن تیشه را گفتم بزاری	که ای با سینه افگار در کار
چو پرسیدی که عاشق زد غریبی	چگونه میزند با بی نصیبی
خیال آشنا از آشنا گیر	شنو این بیت و مضمونش فرا گیر
بخون دل بهر برگی نوشته	که عاشق در غریبی دل برشته
دلی نازک بپهلوی غریباست	که تا دم میزنی چون گل بداغ است
تخفیف آنکه عشقش توشه باشد	پس زانوی هجرش گوشه باشد
بعاشق خود سفر تلخست چندین	که لب شیرین کند از جان شیرین

۱۲۵

دلش نازک شود از اندازه بیرون / شکست آرد بر و چندین شبیخون

غریب از آشنائی بی نصیب است / ز بی پیش آر جان من غریب است

بران آبی که خیزد از دل ریش / مرا تشام غریبان آورد پیش

سحر خیزان راه کعبهٔ دل / چنین بر ناقه بندند محمل

که از غربت نفسی شد غربی سفر کرد / وداع صبر بر دل مختصر کرد

دلش چون قطره از موج زر تخت / سرشک خون شد و گلگون برآ تخت

به تغییری که از شاهی بری شد / لباسش کسوت سوداگری شد

برون آمد ز شهر خود نهانی / درو قلبش مایل بازارگانی

هزار اشتر ز بیره در پیاپی / که رقصد آه و غلطد اشک در وی

به تندی آنچنان آماده بوده / که پیش از عزم هم افتاده بوده

گلو را رعد و سم را برق کرده / زمین را در رمه نو غرق کرده

ز کوب لعل نشان سنگی که می جست / تنها بگشته بر فتراک می بست

شترها پیش هم خفته بدامان / بدوشش از خرمن گل بسته گونی

روان شد از دو جانب باغ در باغ / بکشمیری و هندی طوطی و زاغ

ز گیسو تا نگه جولان نموده / شناسایش ز سواد دیده بوده

چو چشمش را به دیگر سو کشاندی — همه کشتی بنور سبزه راندی

نشستانان در عنان زنگی غلامان — همه آشفته تر از دود خامان

ز عکس رنگ شان مهر زر اندود — همه ره دست بر عیار می سود

چو لب قفل گهر خانه کشودی — تبسم شان چو گرد مشک بودی

تنک سیر اندیش منزل بمنزل — درآن کاروان حسرت کش دل

که تا از ترکتار بوسه لعل — سم گلگونش باشد آتشین نعل

تپانیش در عنان لعل بدخشان — که تا آمد بمیدان بدخشان

چه میدان آسمان و هم زمینش — عدم را چار حد شش آمد ز بین

گلستان زاده از حسن خوبان — غبارش سرو نار پای کوبان

تماشا بسکه گرگردی قدم را — نگاه و سایه می جستند هم را

بدایت را نهایت بد خمانش — ازل را تا ابد جست از میانش

پس از گردیدن آن دو میدان — که بد یک نیمه اش گردون گردان

بشهر آمد ز میدان شور محمود — نمک گیر زبان اشتک بر سود

چه شهری حسن آبادی فراخی — نشسته مرغ دل هر دم بشاخی

چراغ آستانش پرتوی — هوای کوچه گردش نالهٔ

فرو پاشید عشق از سینه چاک | شکسته دل چو شیشه ریزه بر خاک

بهر کوچه فگنده بیدلی بار | چو نال اندر قلم بی ناله زار

بهر روزن بتی نا امیرش چشم | چو اشک لاله گون از گوشه چشم

نه ایشان را نوازش با غریبان | هزاران دست خصم و یک گریبان

غریبان را تن آسانی ستم بود | دل شاد و سر بی عشق کم بود

چو جان غزنوی آرام دل شد | گل تر رسته آن آب و گل شد

خیالش در ورود دیده میگشت | نگاه از مردمک دزدیده میگشت

زیان از بخت مقبل سود میخواست | غلام عاقبت محمود میخواست

۱۲۷

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و او را خریدن و آمدن بجانب غزنی

در آن نشاء که ما را گرم کردند | دماغ بندگی را نرم کردند

خدای بنده پرور گشت صاحب | بجمله بندگان مطلوب بر لب

اگر دشمن خریدار است اگر دوست | که ما را دست آخر مشتری اوست

درین بازار شوره روزگارم | خریداری بغیر از خود ندارم

چو ناقوس شکسته می خروشم | غلام و بت پرستی میفروشم

غلام شب گریز و روز حاضر | شکست قیمت و [illegible] خاطر

بخوانی که بر دو مومن تا نشسته
نمک خورده نمکدانش شکسته

اگرچه دوستدار بو العفوست
ولیکن خصم جان ناقبولست

فروشنده دوای مشتری درد
گل روی سپید را چهره زرد

بهایش زان بکرد منعت گرم
که شاید دست بیعی حجت گردد

چشم شمع اشک گرم روید
که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک
ز برگ گل کند خونابه را پاک

نه دیبا این درست آمد که هان آن
برون چون شد ایاز از جیب مجنون

اگر از چنگ واانش گذارد
سر از چاک گریبانش برآرد

بلی جایی که در سوز و گدازست
توجه غائبانه کارسازست

درین لغت سری در بینا
ز لی هر ذره همراه کششها باد

بیا زاری که در کوی جان فروشند
ز بیقدری چنین ارزان فروشند

که آن ذره ایاز ماه سیما
بدخشانی نژاد دشت پیما

چو شور روزگار از جای برخاست
سوی بازار از پی فتنه آراست

ایاز از پیش و ناز از پس خرامان
کششها چابک سوار طرف دامان

بهر گامش که سایه آرمیده
فتاده مستی و سروی دمیده

خطی چون نوبهارش تا بناگوش | خضر را آتش موسی در آغوش

لبش تا سینه در شکر نشسته | تبسم قند محمودی شکسته

سر هر موی او چشم بر رویش | بهم در رشک رویش مو بمویش

نگه‌روی تیز نازش جای در دل | که گشتی رنگ پیکان جان بسمل

بویرانی ستم را کرده مشغول | چو آنجا کم که خواهد گشت معزول

نهالش در برند سبز خفته | گلستانی به برگی در نهفته

سوی بازار کشمیری غلامان | قیامت سبز پوش آمد خرامان

ببازار بدخشان چون درآمد | حیا را جوش حسن از سر برآمد

ز شور مشتری شد جوش شان | سر بازار کشمیری فروشان

ببازار آنچنان شد چهره‌اش تاب | که یاقوت از گهر لعل شد آب

نه هر دل راه سوزش می‌نماید | که انجم سوخته آتش رباید

ته حسنش چو هر کس در نمی‌یافت | ز بیعش مشتری را روی برتافت

بدرک حسن آنانی که خام اند | بر نگینی صورت مرغ دام اند

چه میدانند حسن ته برشته | که با درکش چه لذت باشته

نمک شیر ورده آثار محمود | که شور عشق از کان نمک بود

١٢٩

ور آن بازار سودای بسر داشت | تجمل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاده بر رد پای نازش | برآمد یکسر و کردن نیازش

نگاهی هست با ناظر منظور | که می چسپید بدل چون نیش زنبور

نگاه مهر دورا چون راه بگرفت | نفس ها را سر ره آه بگرفت

نظاره آنچنان از کار رفت | که ورک از کیسه دیدار [illegible] رفت

خریدار آن سبز را محمود چون نوش | زلعلش خنده مست و بوسه مدهوش

چه سبزی باده گلگون تنشیشه | بجان عاشقان از شعله ریشه

سری صد هزاران سرگرانی | نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را با سرین پیوند میکرد | گسست آهوی [illegible] میکرد

سوار دیوزادی شد پری وار | برون شد شورش گیتی ز بازار

بکارش مهر لعلی شد سیاوخش | که بودش سایه از پی در کفل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک | که با [illegible] پی پس مبر بختی خاک

تصور سوده چندی غبارش | وجودش با عدم یکسان عیارش

نظر پوشیده بودی ور شدن باز | نمی شد دیدنش با دیده دمساز

شد و برگشت بودش از عجائب | بیک مژگان زدن مشرق [illegible]

بیک جستن چنان از خویش میماید | که در جستن ز پی صد نیش میماید
ز راهِ توسن آن سرو آزاد | که صد خاکِ قیامت بر قبه برباد
بلب بادِ بهاری چست و چالاک | بساطِ بوسه بر سمے چیند از خاک
بنامیزد ایازش بود در یار | غلط گفتم که نازش بود در بار
سوارش برگ لاله خود صبا بود | خیال پیش و پس گرد قفا بود
سواری که تازِ ملکِ دلها | ملاحت انتخابِ آب و گل ها
به پیش حسن برات مرگ شهری | بدل سختی شکست کار دهری
بعیاری چست انداز جهانی | به سرکار بلانے خانمانی
رخ و زلفش بماه و آه می ماند | چو سایه در قفائے شاه میراند
وسے میبرد و جانی زنده میکرد | لبی در کار شکر خنده میکرد
دمے بر زین منحرف بر نشستی | خمار شرم بر شوخی شکستی
گهی زلفِ سیه را بهر پیکار | بهر انگشتی رساندی بر دم مار
زبانی چاشنی کردی رطب را | رطبش نه لعل رمانی لب را
که تا غربیش شد از رویش گلستان | ز جستنش هر کناری بوستان
طراز عشق بین کز تار ره بود | فتد بخیه بر روئے کار محمود

کش آن ز عشق نهان پرده بر افشند	ز برقی شعله به خشک و تر افشند

صفت بزم محمود در باغ دل‌کشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو ساز عشق گرد شعله پرسوز	با آتش چون چراغ آن گفتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل	غم از پیمانه و پیمانه از مل
چگونه بتوان در پرده هشتن	نسیم رنگ و بوی دل برشتن
گرفت عشق در هر راه رهزن	نشود آتش جدا از سنگ و آهن
ز نظم ست نوشت عشق بند خود	بود یک شاه بیتش چون ابرو
ز حسن مطلع رنگینی بیان است	معانی موی تا موی آشکار است
بنام نامی آن کس بود دو	قصیده آه و ناله قطعه او ست
کسی کو را جگر سوزنده دریاست	ز دیده عکس چشمان تنگ پیداست
چو آن گلشن که رنگ و بوی جان است	ته دلها سراسر پر زبان است
به تماشا چشم نرگس چون نگه کرد	زبان لاله مضمون رسیده کرد
چو غنچه لب بسته خنده نالد	نسوزد ناله گر دل بلبل بنالد
ته دل گویای آن در بند هشتن	شرارش بر نفس خواهد گذشتن
بظاهر عاشق از معشوق باشد	خم سر را زبان از جوش باشد

نیز گداران خواهش بر سر بزند | نگاه و دیده خون هم بر بزند

اگر مے شعلهٔ عصیان فروزست | بده ساقی که آب شرم سوزست

چه کیفیت ز باده سیکشی را | ز دست افگند شاداب آتشی را

که در جنبش نسیم گل بغلطد | بگوشش نالهٔ بلبل بغلطد

بباغی طرح بزم افگند محمود | که جنبت گلفروش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل بستی | که بار رنگ شاخ گل شکستی

ز بیم نازکی مرغ گل اندام | بشاخ نالهٔ خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش | سرش را شاخ گل بگرفته بر دوش

گل رعنا کشیده نافه وز خون | بیک محمل بر دن لیلی و مجنون

ز جانان نیم بوس نیمه نوش | زمین در کسوت رومی بناگوش

بسیر گل که جائے باده گستر بود | نسیم نو بهاری آه کش بود

غمے گر از قضا آنجا نماندی | فراغ خویش را تغیر دادی

ز رنگینی لبسے در سیر گلگشت | نگه چون موج گل میگشت در دست

چنین کیفیتے بر آب و گل بود | که دل بر دوش جان جان بار دل بود

نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی کش نفس عنبر سرشته | برات موج بر کوثر نوشته
نسیمی کز خراشش غم نخیزد | بلرزد سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را در غنودن | تواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون گرد بستانش برآورد | بآتش گاه گلزارش درآورد
برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد | ز دیوانه روان برجست فریاد
ز گردن تا کمر زنجیر پیچید | چنین وز ناله ز زنجیر غلطید
که ای عشرت پرستاران این باغ | گلستان چراغ و لاله را داغ
تری بخشید چون شعله بساغر | دماغ خشک را از شعله تر
چو خوبان این ترنم را شنیدند | گذار عمر را در آب دیدند
غلامان را بپاکوبی دو عنان | نسیم گلشن و آغوش مستان
قدم برجا کی بر فرق آواز | عنان رقص شان ابریشم ساز
بهر جانب که دستان می فشانند | گریبان را بدامان می نشانند
دگر سو هر طرف طوفان ناز است | که روز جلوهٔ حسن ایاز است
درآمد با هزاران نار دستان | بسی رنگین تر از جوش گلستان
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزالِ وحشیِ مردم ندیده — ز آرامِ دلِ عاشق رمیده

خمار آلوده چشمِ نیم بازش — جهانے نیم کشتهٔ نیم نازش

خرامی با قیامت دوش بر دوش — قدی خمیازه فرمای هر آغوش

نهال قامتش معشوق شمشاد — همه دربر گرفتی بار بیداد

ز غمزه گانش قدم در خون همیشه — رخش از سایهٔ زلفش شده ریش

گذشته برقِ حسن از خرمنِ ماه — رسیده موجِ عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخمِ غنچهٔ ناز — نمک می زد بزخمِ دیگری باز

ز تمکین دیر می آمد برفتار — که بود از بارِ استغنا گران بار

چو آتش در دلِ مجلس علم زد — بچشمِ تو تماشایان قدم زد

بطرفِ باغ آن طاوس کشمیر — که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی نار چون طاوس مستی — نشست و وه چه مستانه نشستی

چمن را از نشاط آبِ دگر شد — ببالید آنقدر کز سر بدر شد

ز گلرویان در آن باغِ گل آلود — که فرشش پرده‌های چاکِ دلها بود

سر دستار از گل جوش میخورد — گلِ هر طرف آب روش میخورد

شگوفه در تبسمهای شادی — بروتِ باد را پنبه نهادی

درون باغ خوبان همره باد | گرفتندی برون دامان شمشاد

رسش یا نغز مستی سرو میلی | بدامان ریزه های شیشه میچید

شقایق دیده های سرمه آلود | بپای گلرخان مستانه می سود

بریدن سنبل ژولیده چون آه | چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت کم گذشته | کنیزی در جوانی قوز گشته

ریاحین در هوای مجلس آرای | غلام سبز ایستاده بیکپای

چو شد ساقی ایاز و جام محمود | ملایک را بباده دامن آلود

ره دیوانه بی شرم و حیا کرد | بجام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیر سرخ از قلاده | جهانی جان بدنبالش فتاده

می از چشم مست شیشه بر داد | که آتش در دهان ساغر افتاد

دهان چون یافت آتش در بر آمیخت | زکام خود بکام دیگری ریخت

چو کام تو دیگری آشام شکرد | خور از روی ناف سوی ... [illegible]

گدا این بود می گرم رسیده | شهابش قطرهٔ سردی چکیده

می چون اشک شمع آسمانی | پدر زر دشتی و مادر یمانی

گل روی سهیلش شبنم تاک | کف یک برگ تاکش خضر افلاک

کف او یک برگ از تاک خضر افلاک بود

به رنگ رنگ ساقی و پیاله | به شکر خنده گل و سرجوش لاله
بلبلک باساز غم بودی نشسته | نوائی پردهٔ تار گسسته
شده بالین پرست بخت مدهوش | سراپا چشم و نظاره فراموش
نه سیتانے که سازد با خیالش | نه آن چشمے که آشا بد جمالش
نه آن دستی که او یزدید امانش | نه آن پایے که بگریزد ز دستانش
نه دریا لغت غم افسردن کام | ولیکن دستگیرش خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت محمود | برآمد از دماغ آرزو دود
پی اظهار عشق آرزو ناک | چو لعل آب هست از غنچش پاک
به تو لو تو باچشاند روح را قوت | عقیق بوسه گنداز کان یاقوت
منوچهر دلستان چهره برافروخت | که از نور حیا تا مردمک سوخت
قدح پیمای نقش کار گردید | بسیج فتنه را سررشته سررید
برقص قامت الحنا برآراست | چو شاخ گل که از بادی شود راست
تنش را ساز چاک دل بدر زد | سیاه شعله را ابر یکدگر زد
چو آتش جوش سر زد خشم محمود | ولے آنجا چگونه خاک ره بود

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع رنگ سبزه طرح و دو دل — یکی پروانه گل غنچه یکی دل

پی گل شان چو بلبل مست بستند — بطاق هر یکی بیتی نوشتند

که ای معمار کاخ این گل و سنگ — ز دل بیگانه طرح آشنا رنگ

کسی را با عمارت گر سری هست — ز کار گل بکار دل زند دست

زلالی در دهی میخانه گل — نشسته دل شکسته بر در دل

شبی دیدم بخواب گل شکسته — خیالی بر سر موئی نشسته

اشارت کرد کای شوریده مانند — ستون صنعت این کارخانه

سن و آن کلبه کز اغراق خالی است — خم پایه نگس در گاه عالی است

شنیدستم که میمون زلالی بود — که بودش کلبه در قرب محمود

ای کلبه میمون سبز زال در قرب محمود

یکی کلبه چون سینه مور — بحسرت غوطه گاه نیش زنبور

چو کردی سلیمان بالش نشستی — بنای چار دیوارش شکستی

درون گور روشنائی ز روزن — شده باریک تاریکی چو موئی

چو آدم را گرفتند آب در گل — از او برده نقش تنگی دل

ز تنگی وسعت بر سر نهاده زنبور — به بیرون در افتاده پی مور

در و بر مسند بالا نشینی — ز نیش خورده آب از جوی بینی

بروشکن کردی تماشاگاه رضوان
ز پوشش آنچه در روی و سر او
مژه چون تیر موزون راست کردی
ز خون دیده بودی جای ترکش
ز آتش چشم روزن سرمه آلود
سنانش پر ز آبله بود و نجیبی

مثال رشته سازم چشم سوزن
که پای مور و یک بال مگس بود
شکستی انگه و رخود راست کردی
برون رفتی ز قصیدی [illegible]
چو روی خال دل رنجان محمود
ز خورشید پرنده دست نجیبی

صفت صاحب کتابه

ز حرف پیری و افسون بند بام
کمان شد تیر کلک از حرف پیری
ز گفت وگوی پیری درد با هم
هنوز از پیری و لبهای خندان
چو ضحک پیر یم از پا فکنده
ز پیری دور گردی تا امید
کنون [illegible] رستن روز جوانی
ز پیری با خوی تو [illegible]

بیالک چهره و فوز زبان سمندش
که آمد بر لبستان گوشه گیری
سخن هم چو چرخ آید بر زبانم
ز شیر و شکر مم آلود دندان
شده شیر و شکر دندان خنده
با نجیزی که تر سیدم رسیدم
ز ضعف سر بار صبح ناتوانی
که با هر کار هم پیشانی و شتم

۱۳۹

از آنم جانب رفتن دگر گشت — که عصیان کوسهٔ دروازه تنگست

جوانی مسلک طبعم از آن پیر — که گرم مشتهٔ آتش از کلبهٔ تقریر

برین حرف از ورق دوشیده گرد — بمرده چون کفن پوشیده گردد

دوات از گند راند بر تر باتش — شود قوز در رود آب از دو بانش

اگر نسیان برین افسانه خندد — صدف را در دهان دندان ببندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت — ز بیند آنش گشته نفس توت

شکر شیرینش در کار برده — بسم ریزه های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو انحنایش — چنینش گشتی او کوی زنخ ریش

لبی از آیش غشیان روانش — نی گریه ولیکن در گلویش

چنان از قوز پشتی در نشسته — که فرج از ناف بالا تر نشسته

چنان او کرده بدرد آئینه پشت — که او را مبتلا خنده می گشت

رگ سست و شور خش راسک می رشت — همان بر گرد عارض زلف می هشت

رخش بوزینه در تن نهاده — تله جسته اجل در روی فتاده

طبق مینر و بهم فرج و دهانش — دره انگشت حیرانی زبانش

چو میل و سرمه دان دیش و دست — بگون اندر کشیدی سرمه مست

بکارش رنگ نقشش کز خوی وضو بود — زمین دماغ از آلوی تماشاش او بود

بقهر نیشش شکر دو دور فرشش بخود خفت — بخوبی با سر غاله شد جفت

بتابیده ز لب سبستی غنا نفسش — که پیچیده از بوسه دهانش

فگنده چین ابرو سایه ناف — کشیده سفره لب تا قاف

لبش در ریختن گفتن محک بود — همه جوشش حکیم بی نمک بود

سخن ناشنوا از تیغ زبانش — نفس رنجور از بوسه دهانش

سخن را دیه بر کاسه قماشان — لعیف [illegible] چون سحلق از خلق پاشان

زبانش [illegible] شهسته سیاحت — شبیه زاغ صید کبک عیانت

بکرده خرقه ازارش گره دان — که در سرپرده راز می بسته شیطان

سرش در عشر عذر بهانه — بجز گشش اختراع شاخسانه

ز لرزیدن نمی مرد و نمی رست — که جام مرگ می افتادش از دست

لبش با چون لیسیح از سم دریدی — زنخ با شوره هندی بریدی

نیس خرخش بر شستنای باده — زنخ آب دهن گردی کلاده

بتا جاری بلغزنج انگشت می شست — که کام دوک من نیست نیست

چو خرخش فاقه گیری فاقه می کرد — کلاغ بد خبر افسانه میخواند

سحر آهنگ گشته چون طبل و غول | نوای سرفه را با نغمه دو کوک

بدستش چوب تک دودوک بدرنگ | سرود کاسه بست و مار لک لک

به بر شهرو او پستانش پر چنگ | بمشک خالی افتاده سنگی

فتره بی سوزن ابروش بی مشک | چو بابای مقعد و چون دوده خشک

گره گیسوی او پی بر دمانده | دم موشی به زیر طاس مانده

چنان بر چین زنیفه تا بر دوش | که نافش گشته گرداب سودوش

سر چشم کبودش زنگ آبی | فتاده مهره در مستنجلابی

تنش را چون گریبان کار می‌کرد | گریبان پاچه شلوار می‌کرد

سخن از گفتگویش پاک کردم | به گور خامشی در خاک کردم

چو لنگ آنچنان پیری چنین است | نشان صورت زیبا همین است

به هر دم شوهری گشته چو فانوس | نوای زیبا بوده با فسوس

صفت دختر سردار صاحب کالیه و عاشق شدن بر ایاز

چو شد نقطه زبان عشق در سیر | به سیر کار خط بیت الله و دیر

به خار و گل بهار سوختن داد | چراغ مهر و بلا افروختن داد

نه پروانه همین در عشق سوزد | دلی سوزد که جانی بر فروزد

چو شمع از عشق گریان خنده گردد — خود شش بسمل شود خود زنده گردد

دم مرد عاشق که جاندار ی جانست — چو جان بی عشق میرد مرده است

نشاید سنگ را بی عشق فهمید — ز گرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آمد تهیدست — شرر از بوسه آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم — محبت را گریبان چاک دیدم

بکار نشئه عشق ار زند دست — ز خرطومش فتد صد پیل سرمست

خمار عشق هر گه آورد زور — غضنفر زاید از خمیازه مور

هر آن شیری که عشق اش داد قلاده — زند بر شیر این گر شیر باده است

به شیر نر ز عشقش پایه بالاست — که شیر باده هم شیر نیش بر جاست

چو زن را عشق آرایش نماید — جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرد است اگر زن درد باید — چو در آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل ولی از درد مگسل — که گر دردی نباشد وای آن دل

اگر بی دردی اگر مردی اگر مرد — سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا رسوائی و حال تباهی — سر راهی و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوش گوهر انگیز — در ناسفته در جیب سخن ریز

زبانرا چو سبزه هان کن زیاقوت
بهمواری رسان سر رشتهٔ قوت

بکارت نو بر نخل سمن شو
بهار صحبت سبز انجمن شو

ز عشق دختر آن زال کرم گوش
زبانرا غوطه ده وز چشمه نوش

که شد زرین و استان شوخ آیات
حیا با نهای لیلی سطر ابیات

سر انگشتان سمن زبره ثمر شد
گریبان قلم شق القمر شد

دوات از نافسوزی بی سیر گشت
بامیا آفتاب رفته بر گشت

دماغم پر ز سودای معانیست
نفس از گلرخان کوی جوانیست

بمحبوب مخفی را دختری بود
که هر لبتانش رخشان اختری بود

شکر وختی ز انگیزی بدن بر
سرینی بر کمر چون پشته در بر

ز اورنگ سرین تا کرسی و دوش
گرفته نازکی تنگ اندر آغوش

ز رخ یعنی همیشه صبح نور روز
گره کرده دو بدر عالم افروز

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
ترشح کرده روح از لطف اندام

چو آب کوثر حبابش سر برون زد
بروی سیلی پیاله سرنگون زد

شدم پا یمن ما قش کام خندید
حیا را گفتم از عشق بلندی

او صف غنچه اش راندم ورق
قلم انزال داد و رفت از خود

کشاده سلّه ذره از چشمه قند | بسیمین قله آن چشمه سوگند
ور رو ماسهٔ زغوطه دم نماید | که بوی خون ازان سرچشمه آید
نشستن کرده می بارش گرفتی | زمین مستانه در کارش گرفتی
بهار گره دامن گل پوشش خود بود | چو غنچه تنگ در آغوش خود بود
هوای آن گلرخان را شوخی هست | که در نیرنگ هر کامی برد دست
بمیر قم بر سراپای هوس شان | که آرد بوی مشتاقی نفس شان
همیدانم که جان از شرم خون ست | نه دل شان بمیدانم که چون ست
سراپا شوخی آن مست و چالاک | سر ره بر تماشا گیر بیباک
دلش را حسرت نظاره خون کرد | ز زردوزن همو دیده سر برون کرد
قضا را روز بازار نظر بود | ایاز سرو قامت جلوه گر بود
ایا نمی کش بدیوان بنا گوش | نوشته شاه بیت غارت هوش
خطش آئینه حسن الهی | خراب آباد دل خواهی نخواهی
ز مژگانش دم تیغ اجل کند | تماشا را دو بالا چاشنی تند
نگاهش از لطافت تازه نم بود | نگاه گرم بر رویش ستم بود
میان در کشاکش با گسستن | دهان بیخبر از نقش بستن

میانش را هیچ گویم یا دهن را | بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق چون آتشین زد | نمی بر لاله روزن نشین زد
در آن روزن نشسته مرغ بسمل | نکرده نو بر بیتابی دل
چنانش سوخت عشق بی امانش | که ناله مغز شد در استخوانش
ز رشک روزن برد سوی گنج خانه | سپند و آتشی در آشیانه
عروسک باز با طفل خیالش | هراسان گوم دیده ز حالش
ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت | که میل و سرمه دان را واگذاشت
در آن کلبه بروزی بود بد حال | چو در نای قلم پیچیدن نال
می عشقش چو شور بام و در شد | پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چو دود دل برون چون شد سر مست | بماتم گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف در چنگ | به بدمستی چو آه از سینه تنگ
خیال یار پیشاپیش پویان | نظر گشته نگه بر خویش حیران
چنان زد شیشه ناموس بر سنگ | که شد میدان رسوائی برو تنگ
گرفته عذر هستی از میان برد | سر راهی که آنجا می توان مرد

سر راه گرفتن دختر ایاز را و جرعه از دست او نوشیدن و جان تسلیم نمودن

اگر معشوق آسان دست بودی | کجا این لذت پیوست بودی
ستاندن لذت ز لذت تا چشیدن | که نادیدن بود بهتر ز دیدن
بدیدن یک نظاره چاره سازست | بنادیدن هزاران سوز و سازست
سر هر کوچهٔ بازار جانیست | نگو رخ غم فروش و دلستانیست
بمعشوق حقیقی جان نشاید | که تا رخ می نماید می رباید
اگر جسمست موم بازی اوست | وگر جان طرح انده سازی اوست
اگر جامست می در چنگ خمار | نگردد چشم او گردیده یکبار
اگر می از لبش تلخی شنیده | اگر ساقیست مستی زو چکیده
براه انتظار سر بسر نیش | دلی چون میشود جانی ز غم ریش
بعاشق کش جگر تشنه بدامست | مژه در انتظار صبح و شامست
دو روی از خرابی بر جنون زد | پی اشکی بصد دریا خون زد
خم گیسوی او با قد هم آغوش | شده دیوانه زنجیر بر دوش
ز مژگان زلف شب را شانه میکرد | بروی روز اختر دانه میکرد
دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت | چنین از پردهٔ دل نغمه پرداخت
کرای غلطیدن اشک دمادم | بروی شادی و بر چهرهٔ غم

کشاده جستن تیر کرشمه
برون جوشیدن خون چشمه چشمه

ببین او ستاد چشم فتنه فردور
نمک گیر مذاق زخم ناسور

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل
زخود پی گم نمودن تا در دل

بآن ناله که سوی سینه پس گشت
هزار از نوحه آتش مرغ قفس گشت

نه آئینه که در ماتمش ندیدند
ببالینی که در روش برنچیدند

بسودی که در جان می خروشید
دل و جان شکسته میفروشید

بعذر ردی سخت عهد سستان
بحال پر شکست دل درستان

بصبح روح از پیکر رمیده
زتن بر تنگ شکر آرمیده

که جام زر نثار و سبزه کن
شهادت را شراب ساغر کن

بپیش از ختم دعای مستجابش
بشارت دادن جان خرابش

بکی را آب و تاب صبح نوروز
گل و می نوبر و ساقی نوآموز

دم صبحی چو روی شرم آلود
که سیاره بغلطیدن عرق بود

صراحی و قدح خورشید با تو
رخ و لب روز از نوروزی نو

عرق گلبرگ می شد و چکیدن
نهال ارغوانی در دمیدن

دمای آب از تری بخود دهد هم
پیاله نوش و بوسه از لبی هم

درین دم کو نفس خواهند بوی / ز عاشق های وا ز دوست هوی

چو زلف و سوی شرنگین بزم محبوب / گلستان شگفته شبنم آلود

ایا زان میغ روش [illegible] / دهان تنگ او سرچشمهٔ نوش

تغافل حاجب [illegible] / ملاحت جنس نه دکان جنبش

قره جلاد [illegible] / جهانی در پی یکبار موش

لبش نرخ نمک را بر زبان داشت / نمک میگفت و شکر در دهان داشت

چو می شد نرگس او عشوه آلود / نزاکت پشت چشمش را گران بود

در آمد زهره زیران از در شاه / زرشک نخستان تر از خرگاه

درو صف آمد برنگ موج لاله / بدستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفی بگردن تاب میداد / ز دود دل شمن را آب میداد

شکن گیرائی لفظم دردم / رها میکرد از مرغ دل آرام

رخی چون خندهٔ صبح قیامت / سیه زلفی چو شبهای ملامت

نشست و ساز و سوز مجلس آراست / ز می جوش و ز نی فریاد برخاست

چو مژگان عهد کاوش با جگر بست / ز پهلوی ملک ستانه برجست

شبک کرد و گران بزور بازو / عنان را بار کابش هم ترازو

روان با شاه غزنی بر نشستند / قیامت را بعالم در شکستند

روانش باد تا یک سر آخر باد / ز پیشانی چاک در چشم پری زاد

یکی عمر و یکی روز جوانی / یکی حسن و یکی عشق که دانی

بلا می شد ز گیسو حلقه در گوش / ز دیگر سو غم دل بر دو دوش

به پیشانیش رخش فتنه می تاخت / بُرمح موی لعب عشوه می باخت

پی غم می زد و راه پیاله / لب گل می برید و گوش لاله

فلک را از رکابش حلقه در گوش / زمینش همچو می از عکس در جوش

نگاهش در رکابش عیش دلخواه / سر زلفش کمند عمر کوتاه

نظر دزدیده دزدیده زهر سو / گذر پیچیده پیچیده بهر کو

نگاهش در تماشا صید اندیش / نظر صیاد نخچیر پس و پیش

که دیده آشوب عشقی بر کناره / خراب آرزوی یک نظاره

شکسته خاطر در خون نشسته / درونش بود تا بیرون شکسته

سرشکی در گلویش شیشه گفتار / همین یک جرعه از ناله زار

علمدار سرشک آتشینش / سر شوریده رقص آستینش

پریشان موی و شام غریبان / بجیب و دامنش دست و گریبان

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل پرتابی عشق

نه تنها جان محمود است پرشور | ز عشق دایم از خوناب مخمور

ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد

بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش

چو چشم ره نشین آنسوز جان دید | بخون در جستجو سینه ناله گردید

زجا برجست و قلب راه بگرفت | گذار ماه در راه شاه بگرفت

ز پی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتش باره خونریز

رسید و زد بساز و سوز آن عود | دماغ شوره بختان آرزو دود

چه عود چنگ ناله پی شکسته | رگ جان تار سازان ناگسسته

ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریا دل سگالید

که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش و باد

چه دانی جان غم آماده را | نزیر بال دل افتاده را

ترا در وی اگر درمان شکن بود | دلت بالین نشین جان من بود

چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد

بگفتش از کجائی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب تخت / بگفتا آنکه می باشد سیه بخت

بگفتش مردم عشرت پذیرند / بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند

بگفتش خوشدلی را نرخ چند است / بگفتا قیمت حسرت بلند است

بگفتش چون نشست دل در آرمیدن / بگفتا بست موقوف چکیدن

بگفتش هیچ می بینی بسوزش / بگفتا بی نظرگاهی نبردش

بگفتش چیست ساز جان ناشاد / بگفتا ناله فارغ ز فریاد

بگفتش از چه شد داغت نمکدان / بگفتا زانچه گردت شور دوران

بگفتش از که داری در جگر خار / بگفتا از ایاز لاله رخسار

بگفتش میل داری زان بر و دوش / بگفتا حسرتش آغوش آغوش

بگفتش چیست دیگر کام دلخواه / بگفتا ساغری از دست آن ماه

اشارت کرد دارای عدوبند / چنین با چاشنی گیر شکرخند

که بهر از خنده گاهی شیشه بردار / ز ابر خشک لعل و تر فرو بار

بده جامی بیاد گوهر گوار / با این بیمار دل دارا مدارا

ایاز از آن تنگ تنگ شکرستان / شراب تلخ تلخ می پرستان

سبک از گوش مینا پنبه برداشت / در غم را بلعل سوده انباشت

ساقیا ای شیر پستان پیاله
چراغ سرو و نور چشم لاله

بساط عیش و غم در هم نوردی
ز لعل سوده آتش کردی و مردی

ببال موج ساغر مست پرواز
که جسته از لب پیمانه پرواز

ز دست شور کشمیر آن سیه بخت
جهان جام شراب آتشین خست

گرفت و بر لب مستانه بنهاد
قدح نوشید لب بوسید جان داد

فره خواباند و اشکی ریخت جا را
نمک جوش کرد خواب آنجهان را

سری گر دم که چشم از جمله پوشد
به تیغ دیدنی جهان را فروشد

ترا این مرگ و مرغ جانم آزاد نیست
که پیش از مرگ مردن زندگانیست

هوا سر مرغ جان مرگ آزاد است
که بال افشاندن شادی ز شادیست

بیا و مردی از آن زن بیاموز
شب آبستنی را گو مکن روز

ولیکن بی تأسف هم باش و دوست
که بر عشرت نیوشی خار بی پوست

که هر مقصود مشکل دیگر آرد
بر معبود منسوخت در آرد

ایاز خوشاه با آن رفته از دست
به اشک خونی و آه سیه مست

بآب دیده کانش غسل دادند
چو طفل اشک در خاکش نهادند

بجوشش خواب عدم بستند عهدش
جگرگاه زمین کردند مهدش

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود — که می رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی — نشیند حسن بر اورنگ شاهی

بتعظیمی که خاک از عشق بیند — زمین چون عرش بر کرسی نشیند

نهد عاشق ز سینه تخت در پیش — که تا تکیه دهد بر روی دل ریش

در آید عشوه گر معشوق طناز — بر آید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد جنت — کند اقبال را هم خدمت بخت

ز قطره قطره خونابه رانی — دهد دل را بمژگان دیده پایی

که تا شب روشنی باهم بر آرند — همه روشن به شبها آرزومند

شبی او با فلک در چاره سازی — چو آن طفلی که خوگیرد ببازی

بصبح کامرانی دوش با دوش — چو مهتاب جوانی جمله آغوش

عروس خواب را مشاطه ناز — ز غمهای عروس حجله پرداز

در آن شب کز فروغ عالم افروز — نمودی رفته و آینده روز

درون خلوتی شد شاه غزنی — که می زد خاک راهش خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانه چین — ز طرح فتنه نقش شیرین

١٥٥

عطارد مژدهٔ وصل دلارام / نوشته زآفتابش بر در و بام

نموده کلک نقاش هنرمند / ز باشش تا برون نقشها چند

ز شیرین کاری کلک شکربار / لب خود می‌مکید نقش دیوار

در و ایما بایما راز می‌گفت / که صورت می‌شنید و باز می‌گفت

درآن خلوت که دل رنجان درآید / بیار و آرزوی جان درآید

چکیده رشک بی چو از عاشق بناکام / و مه دیوانهٔ معشوق آشام

زمین خدمت آمد دست لاله / پیاله لاله و مینا غزاله

غزاله سر درون لاله می‌برد / وی خون غزاله لاله می‌خورد

یکی مطرب بر آهنگ نوازد / که راه مشرب درد آشنا زد

برابر در سرش آمد بزاری / بشکل قامت من ناله زاری

بناخن لاله از برگ گل انگیخت / که خون از کاسهٔ چشم برون ریخت

چه مطرب مطربی چون بلبل مست / بشاخ بی گلی دستان فروبست

سرائیدی چو بر گلزار رویش / نمودی حرف گلرنگ از گلویش

دهانش و لبش که در تاراج هم داشت / نمکدان عرب شور عجم داشت

ترنم را بلند آوازه میکرد / صبا نور و نشاطی تازه میکرد

بزور نگین برنگ شاخ لاله | دویدی ناله از دنبال ناله
مقابل ساقی سرمست بنشست | فلک در دامن خورشید در دست
فلک مینا و خورشیدش پیاله | رخ گلگون ساقی خوش لاله
ایاز آمد شکنج زلف بر دوش | کمندی صد جهان جانش در آغوش
در آمد از در خلوت خرامان | نگارستان چینش پیش کرده دامان
خرامان تر ز آب زندگانی | شگفته همچو گلزار جوانی
بلورین طوقش را ریشه در گوش | برون مالیده از مینای آغوش
دو چشمش آهوی صحرای لاله | یکی ساقی یکی دیگر پیاله
یکی مستانه در دنباله دیده | یکی از سایهٔ مژگان رمیده
اشارت شد ز محمود جوان بخت | بت کشمیر را در گوشهٔ تخت
خرامان رفت بر اورنگ بنشست | چو دل شه را به پهلو تنگ بنشست
بساط تخت را روی پری کرد | جبین را از عرق پر مشتری کرد
عرق کز روی چون گل باز میداد | جهانی را بسیل ناز میداد
ز گوهرخانهٔ لب تا در گوش | سخن با خنده می شد دوش بادوش
ملک در پای تخت سرو آزاد | زمین بوسیده سجده کرد و استاد

که امشب جان نثار خویش باشد | طریق بندگی در پیش باشد

ایازش گفت کای شوخ نوآیین | قیامت قامت من شد تو بنشین

چو بنشست ایاز از جای برخاست | پیاله در رکاب و شیشه در دست

بت کشمیر کش لب قوت می شد | شکر را دل کباب در تنگ

خمستان چو روز عید دیدند | صراحی را بقربان سر بریدند

به دیدار بالا دست تر بود | نگاه از چشم ساقی مست تر بود

چو خشکی دماغ از باده تر شد | قدح بیماری از محمود و سر شد

صراحی را بسجده آنچنان کرد | که از روی دو دهانش خون روان کرد

میخوردن محمود با ایاز لاله رخسار

همانش خوش ناگواران مینماند | برنگ روی یاران مینماند

چرا آیینه نمیگیرد باین روز | نمیخندد بساقی نوآموز

زمی زخم درون دشمن و دوست | نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست

شکست مهره پروین جمعیت | لب از روی کرم در دل فرو بست

خم از تسبیح جوشیده زده تن | سرش خشتی است باید کند از تن

به تر دامان سبیر موج لاله | دهان خشکی آورده پیاله

۱۵۷

اگر ترسا منے جامی بسر کش ‌ ‌ خط موجی بهر اندیشه در کش

بیکبار زهد و توبه شور در شور ‌ ‌ مراد و پشیدستی داده دستور

که تا کردم مناجاتے دخوانم ‌ ‌ گل تسبیح بر در گر فشانم

سحر خیزامے صافی حلالت ‌ ‌ اگر نبود سری در زیر بالت

برون آ ای صراحی از خرابات ‌ ‌ که عالم را گرفته زهد و طامات

نماز خویش را زاهد بهل تو ‌ ‌ به قوا ز سجدهٔ حق میکند او

نماز بین میکند از مے پیاپے ‌ ‌ مناجاتے که خون میریزد از نے

همه عالم شراب ناسم شد ‌ ‌ زبان شیشه فهمیدم بسم شد

هزاران دل ز زهاد غلط پے ‌ ‌ بقربان شریک قطرهٔ مے

که از هر قطرهٔ شوری چشیدم ‌ ‌ نمک در هیچ کیفیت ندیدم

قدح در گردش از خون ز رستان ‌ ‌ گلی از دست هم گیرد ستان

گلے کز چنگ نتوانش رها داد ‌ ‌ شکست دل بدست خون بها داد

گلی تسبیح جام از گلشن او ‌ ‌ نفس نتوان کشید آه از گل دوست

خراب بادهٔ دیدار محو و ‌ ‌ کبابش از لب میگون نمک سو

پیاله در کنار و شیشه در پیش ‌ ‌ پر از خوناب چو چشم دل خویش

ز لعل یار مے در جام مے کرد | ز عالم هوشیاری دام میکرد
مے از ابر نیسان در قدح شد | کدو پر از بر توش قوس قزح شد
قدح میگشت آبے در دهانش | دلش خون بود و باده در میانش
چو جامی چند شد از دست خورد | شکایت پیش چشم مست او برد
قدح بر داشت مانند غلامان | ز لب غلطاند گوهر تا بدامان
سخن غلطان و گوهر از پے او | چنین بر جوش مستی زد مے او
که امشب میر مجلس آفتابست | تماشائیم مست خون خوابست
بهشتی خفته در هر گوشه مست | نگارستان مانی رفته از دست
درین خلوت نهد که صبحدم گام | بگویم آه را کاین را در آشام
سحر گر شوید از شب جنت خود را | در و پوشیم لباس بخت خود را
اگر همدم شبیخون ساز گردد | دوانم ناله را تا باز گردد
صفیری گر بر آرد مرغ شبگیر | کنم از دانه اشکش گلوگیر
مرا امشب که از وصل تو رست | زاید آنچه میخواهم درنگست
شده همرنگ لعلت تا که باده | خرد را مرگ ازین یاقوت داده
دهانت ساغر لبریز از مے | چو رنگ مے لبست گنجیده در وی

به حسرت نه آن زلف سیاه است / که میسوزد نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طراز زند / بتان در چشم یکدیگر گدازند

بروییست آن نه موی مشکسود است / که آتش هر کجا افروخت دود است

در آتش رفته آن هندوی مست است / که شد دود و همان آتش پرست است

سیاه زیوست ار بوسم لب خویش / همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یکقطره می در چکیدن / نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور / نگه دنبال چشم دیده از دور

سوی من دیده را نادیده کردی / نگاه کردی و در دیده کردی

اشنر که جان بالا گراید / تسلی کردن از من برآید

ستم گر گشته چرم آن نگاه است / نگاهی را نگاهی عذرخواه است

اگر قدت در آغوشم در آید / همه شمشاد از خاکم برآید

لبت کشمیر آن سرو گلاغوش / ملاحت میرود از پا تا سرش جوش

بدست سنبلش داده سر پیچ / نهاده گوهرش در حقه هیچ

پریشانی بلا در بر کشیده / ز روزنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره میدان گزائی / که در دیده نماند روشنائی

برات عاشقان سرگشته | بنوک خنجر مژگان نوشته

دهانش تنگ شکر تنگ در تنگ | تبسم مصلح و لب بر سر جنگ

چو بشنید این سخن از کشتهٔ خویش | زجا برجست آن یار وفاکیش

ز پا چون مست آب خنجر افتاد | بپای کشته چون خون بر افتاد

پس آن شکر چو نی از خنده جوشید | گرفت از شاه جام نوش نوشید

در آن هنگامه کش ساقی ایاز است | زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

بهر نازش که نوشی دل نمی بند | که خواهی کند از دین دل بنده پیوند

برو چون غمزهٔ ساقی دل ریش | زمی جنبانده‌ش بارهٔ خویش

دو آتش پاره چون آمیزد در تاب | نگین باغ سمن گردد یکی آب

گل آن باغ این را طور سازد | همه نور بر سر منصور سازد

ز باغ آن انا الحق ناله خیزد | ز آب این تجلی داغ ریزد

بشستان منادی میکند نوش | که ای از گردش دیده قدح نوش

بهم تا مینی و دیده درین حی | شده پیمانه‌ات پر شیشهٔ می

کجای ای صراحی قهقه‌ات کو | فرو خندد آنقدر کافی به پهلو

بروت آن نیم مست از گوی خمار | مکن شوخی بکارت را نگهدار

سبو را در رکاب آنگاه شرابست | محل ننگ مست و هنگام تلافیست

برا خوشرنگ و خوشبوتر ز لاله | ز باغ دست ساقی ای پیاله

که یا را اینک بمی آهنگ دارد | بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاشقت محمود سرمست | بقتل صاحب آن خونی سرشت

ز غبغب در قلاده آفتابش | ز لب زخم نمک دیده شرابش

ز لعلش جام می از دست ساقی | لب او می بکید و مست می شد

بچهره مایه حسن گلستان | بگل بشناخته آتش پرستان

تقاضای نیاز خوبرویان | امید رخ بیاشک گرم شوییان

نوای عشق و ترک دلستانی | بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچه پیچیده تنگ | ز مو دوی بوی پیچیده تنگ

به تنگ او سخن را دشکر بود | ز جان بر جای خود چسپیده شکر بود

ز لب تنگی و رو شکر تنگ شد | سخن را ره بدر رفتن سخن شد

تبسم از لبش جوشید شیرین | منادی زد که شیرینی لوح

می از رنگ رخش شیرین رنگ | ز زلفش زهره مجنون شکسته

١٦٣

چو از کامش برآید نام را کام — ز تلخی رنجه گردد صاحب کام

ازان شد لب بشکر خنده آلود — که تا گویند لب شیرین مے بود

چو نقاشش لبش شد نقش بوسید — ز بس چسپیدگی موی قلم کند

لبش گر شکرستان میخانه گر بود — دو روماه رخشش را عید نو بود

قدح شد ماه و صحن مجلس آداب ست — صراحی سجده کرد و شمع برخاست

دل پر خون عاشق شیشه انداخت — بقلب چشم مستان تهی ساخت

می در برگ جام یاسمن کرد — که گلها را گریبان چمن کرد

می کش داغ لاله در ته اوست — یکی از قطره های شبنم اوست

چو بر سرخی زند خون هزارست — چو در جوی دماغ آید بهارست

به شیشه دیو آتشخانه باشد — پری باشد چو در پیمانه باشد

شبی میخانه رو خورشید پوشست — طلوع صبح پیر میفروش است

می چون آتش سوزان درخشان — شرار مرده آتش کان بدخشان

ازان می شد ازان بهارستان گلنار — چو سروی کادرو طوفان گلنار

می از لعل لبش در رنگ مستی — بخود برداشت همه رنگ مستی

قدح پیمانه با لعل برفت — شکر از شهر بند لب بخون خفت

شد از پاسخ بمروارید سفتن ... دهان غنچه اش پر از شگفتن

بسته قند محمودی برون رفت ... نمک در داغ دل رفت چنین گفت

که امشب حال بیداری چه رابست ... شب خوش ترک چشم مست ما بست

سحر در چاه اگر ماند گرفتار ... کشایم زلف را کین بر آن آر

مدم گو صبحدم هر جا که هستم ... که من طرف کله را بر شکستم

اگر ماند برفتن شب زمین دوز ... ز چهره زلف برگیرم که بین روز

بگلستان چشم من نظاره ... شود از تیغ غمزه پاره پاره

ز عالم مر ترا این صورت هست ... شنیده بوی آن هندوی بد مست

باین هندوی خونین مشت تیغش ... ازین می غنچه داری در دریغش

که زد آنکس به تیغ چشم مشتش ... که باشد خون بهایم ترود رشتش

بهر آئینه ننماید او رو ... که باشد داغ دل آئینهٔ او

در این صورت معنی ای شهنشاه ... گل و باده است رشک ناله و آه

ملک از تخت دولت تند برجست ... ز دست او قدح بگرفت و بشکست

چراغ چشم محمود جوان بخت ... شد او گلدسته شد برگشته بخت

بنا شاقی و ذرو باده واکن ... چو جام و شیشه چشم و گوش واکن

۱۶۴

غم ما را که جانش تو داری | روان کن کیمیای شاه خواری

بده آن می که باشد دیر ساله | حبابش عینک چشم پیاله

چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سرها برین یک آستانه است

اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم

بیا تا عاشقان را درگ هوش است | که معشوق از لب خود میفروش است

من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم

ز دوری وه تسلیم و گوهر خویش | درین آب نگاه نقش تشویش

رسیدن سوی آن مست فراموش | شکر آن مست نیک و نیک آغوش

مرا اول رها کن بعد از آن خویش | قدم ورنه که راهی نیست در پیش

بهترین دوست یار است که کارا | رگ گردن از دمیدش خوار است

میان ما و تیر غمزه ما بین | بود ابرو کجا کت قاب قوسین

فلک بالا و خاک تیره در زیر | بسر خاکستر و در زیر با تیر

درین گلخن سرائیم از در و بام | صدای کودک و آکوشی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ دلها در دام

سحرگاهی که حسن شاهی رسا بود | جگر سوزی عشق آتش و نا بود

۱۶۵

مولوی سید محمد صادق علی صاحب سلمه الله تعالے

ازو شوخی طبع تازه مے شد
درین اوراق دل شیرازه بند شد

سخن و عشاق را ز هر یک گو شمالی
خیال وصل انگیز خیالے

چو شد عشق علم اقم گرم بازار
دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من مے پرستی
که مے ناخورده امروز از چه مستی

ندانم خفت حمام از گل کیست
که آغوش دهانی ای شیرین نیست

همه عشاق و ورش شکل گشاده
بخوبان خم شدن تعلیم داده

چنین گفتم که خفت آن نشیمن
گل من شد گل و من شد گل من

اگر آلوده دل از مکر و از ریب
تصور جوش انداست از غیب

بهر حمامی که مدا اے به از گل
منقش مے کند با وام برگل

ز آب گرم و سرد خالی از بیم
گرفته موج بر کف کشتی سیم

بهر جانب حباب عشوه پرداز
شده سرگشته چون چشم نظر باز

هوا گرم و دماغ آرزو گرم
نظر گرم و چراغ جستجو گرم

ز فرق تر زوئی خوبان بر کناره
چکیده گوهر و رسته ستاره

بر آغوش آب آتش طرازد
که دستی بر ز قرص ماه سازد

بقدی همچو سرو و نشین راست
ایاز از دوستان با زیر خواست

۱۶۶

گلش از سینه خرمن تا بدامان | لبی آدهم چاک گریبان

بنخجیر کار عشقی دلهای خسته | نگاهش از پس مژگان نشسته

ز سر تا پا چو قطره در چکیدن | بهر یک قطره جانی در طپیدن

گریبان را ز سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته

بتار و مار هشته کاکلش را | نبشته دسته دسته سنبلش را

خمار باده خورده بر دماغش | بنعل آب زده کرده چراغش

غلامان در نفس دادهم کشیدند | ز بس تندی عنان هم کشیدند

چه ادهم ادهمی بالای او جست | که از باد صبا چون شعله می جست

فلک نبود کشش از بالا و پهنا | هنوز این گرد ننشسته است جا

چو بر گشتی بعمر رفته ماندی | چو رفتی آرزو بر جای ماندی

دمش باد پریشان در قفایش | ز کلک صنع افشانده قضایش

کشیدند آن غلامان تا زمین را | نبرید بار گل اسپ چنین را

هراس آشوب آن سر فتنه بنشست | حذر کن فتنه بر فتنه بنشست

چو زین آرامگاه آن سرین شد | خمیر قرص مه بر زین شد

زند میناش به تندی بو نمی زد | سرین را زنگ بر پهلو نمیزد

اگر بر دیده آبی زدی کام | نخوردی آب بر عکس دلارام

بزیر پی همه گلبرگ تر داشت | که از رنگینی پایش خبر داشت

چو در شطرنج بازی اسپ راندی | رخ اندیشه فرزین بند ماندی

همه ره نادر حمام رقصان | ز زیر بار کوه عاج لرزان

ز پشت آمد هم آن آشوب ایام | فرود آمد بغارتگاه حمام

مرا در رخت کن اکنون غمی نیست | که آنجا جای انزال قلم نیست

سخن رسوائی خود را بباید | چو صبح از سینه ام عریان برآید

ز سر اول کله بر داشت وآنگاه | حجاب رو یکایک تا کمرگاه

درون آمد بغوطه گاه حمام | که در شهر افتد از وی شور ایام

ز عکس لاله روی دلارام میکرد | که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد

گل چند خون سرشته چند سالش | دل مژگان گزیده تنگ تابش

برآورد روح و ریحانه می کرد | نگو عقد شبنم دانه میکرد

اگر در بر گرفتی لاله تنگش | چو برگ گل فرو میریخت رنگش

در آب معتدل میشد دلارام | که همراه عرق میریخت اندام

بموج آب زلف همعنان شد | بلا زنجیر در گردن دوان شد

١٦٨

ز نقشش آب پیچ و تاب گیرد
پریشانی مسلسل آب می برد

اگر تیغ سخن موی شگافد
قلم دنبال ابروی شگافد

فرو او پخته طعن سخن گیرد
بموی بر سرم صد قسم شمشیر

بهرکت چاشنی در دل نشینیست
دو اصلاح معانی موی بینی است

ز آن گفتم سخن خوناب گردید
زبانم مو برآورد و تفهیمید

سبوی [illegible] رقصش که باز ماند
تلاش منصب معنی فدائی

برآمد موی راستی ز رشک حسنان
بجنگش شعله در جامه آب

چنان آبی که بر الماس بیخورد
چه صحبت بی تکلف موی [illegible]

شبک چون سایه بر شمشیر رفت
ضبار احلقه زنجیر رفت

شکرین خرمن گل باز تماشا
بهر جانب چو شبنم میدواند

ز [illegible] سر به سخت نگنجش
هوس در مانده آغوش تنگش

اگر رقصش بد مست مرده خوانی
ز چابستی و در انگیز مردی

سفیدی تن و سرخی اندام
بروی گل مقشر کرده بادام

کفش درگاه مانش نهان بود
که گویی برگ گل برزرق می بود

باز آمد بزیر تیغ دل خواه
که از ابر سیه بیرون کند ماه

١٦٩

[illegible marginal glosses]

بیک بالِ مگس آن شمع کافور
فشاندی بر جگر بانیش زنبور

سترون هر الف کز فرق آویخت
هلالی مینمودی از دمِ میغ

چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست
تماشا جلوه گاهِ مهر آراست

پی رفتن ز جا موج شکر خواست
تو گفتی آتش از آب برخاست

برون آمد قمر از برج آبی
که در شهر کتان آمد خرابی

گل از رویش بآن سان چهره می شست
که چندانی که می خندید میرست

پی رفتن به گلشن جلوهٔ خویش
که آنجا ریخته از هم دلِ ریش

تنه از گلعذار آینه بر دوش
نسیم بوی یوسف پیرهن پوش

سراسر قامتش جانِ قبا شد
قیامت را شباهت خونبها شد

بزیر زین ور آوردند بادی
که صد میدان بآتش طرح دادی

بر آمد بر سمندِ تاب برده
ز شوخی دامنی بر شعله خورده

ز شوقِ برد بار بیا سمندش
سفال آمد سپهر و پیکر سپندش

تکش ماش بخونِ خویش برداشت
که از تندی خوی او خبر داشت

اگر خواب از رگِ فارس ربودی
شمیدی بوی خون و در رمیدی

بیاز از باد بر نقش گذشتی
ز بیم تازیانه فتنه گشتی

[illegible marginal glosses]

بنام ایزد که چون آن فوج گلشن	بزیر خرمن گل راند توسن
هنوز از قد موزون خمیده	که قرص مه بمیزان برکشیده
تمنا از وی رکابش را گرانم	خوشا آغوش زین وانچه دانم
بزیر ران سمندی بدر بازی	نسیمی باگلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله	رهش بر سر نگون گشته پیاله
چو اشک عاشقان از رشک شاهی	چو بوی حسن در آتش نهانی
که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص	ز انگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز رویش	معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد	در کاشانه را چاک جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر	که شد آیینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه	نشست از پای خویشتن ماه
پی دیدار خود آیینه بر داشت	بخود زد چشم زخمی بر جگر داشت
در بیان دیدن آیینه را	ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتاد
دو آیینه است در کاشانهٔ گل	یکی آیینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید	ولی دل آنچه آراید نماید

سوم نسبت آب چارم چشم خونریز	که میگیرند هر یک عکس یک چیز
بهم این هر سه آیینه مثالند	ز حول صورت آرائی خیالند
چو شخص از هر یکی رو باز گیرد	ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جاودانست	معکس انقلاب عکس تا نیست
چنان باطن بر او نقش نگین است	که ظاهر مهر عنوان دو بین است

چشم زخم رسیدن با ایاز

مگر در آیینه یوسف نظر کرد	ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند	که رشتی قحطی برقع برافگند
به قلبگاه آمد شیشه سیم	ز آسیب هوائی قلب و بیم
رخی چسپانید بر آیینه پوست	کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جوابش آمد که عکست چشم زد شد	زدی تیری بتاریکی و در شد
ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش	که گر دید بر سرش خونابه ریش
که تاثیری بطرف خام بندد	شکر بر دست و بر خویش خندد
اگر رنگ خودی از خود زدائی	بهر صورت که آرائی نمائی
بدین قلب ار شوی آیینه خویش	چو آیینه نه بینی خویش و بیش

ز خود بر خود چهد از شست تیری | که غیر چشم زخم از خود نگیرد

بیا از سینه ام آئینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار

که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد

ز عکس آئینه عالمتاب گشته | دل یاقوت روزی آب گشته

و گر کانیست کانش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست

گرفت آئینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه

چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعلهٔ طوری در آبی

چه آئینه برنگ ورد چون گل | شده چون چشمهٔ لبریز از گل

درو تا عکس خوبان آنچه باشد | گلی در چشمه افتاده باشد

عجائب چشمه کز نم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد

درو از عکس جانان جان درآمد | بیکجا ایستاده تا بر آید

سپهری واله و بحری نمد پوش | روان در کوچه و بازار خاموش

بهر دکانچه مجنون تقدیر | فرو آویخته مجنون زنجیر

چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد

بنوعی خوش ز وا از خود بدر شد | که آئینه چو هوشش می ز سر شد

شد آئینه ز عکسش آفتابی | برنگ جام لبریز شرابی
جمال او که از روی چشم بد دور | بهشتی از بهار حسن معمور
ز آئینه خیالش اندر افتاد | نظر حیران و دیده بسمل افتاد
چنان بیهوش از جام لقا شد | که از تحریک شخصیت جدا شد
در آئینه بت خودبین کشمیر | قضا را شد شکار غنچه بی تیر
چنان زخم نظر را کارگر کرد | که تیر از مهرهٔ پشتش گذر کرد
ز زخم چشم زخمش خون روان شد | همه بالین و بستر ارغوان شد
بتی در باغ گل آتش فرو ریخت | چنان آتش که ساقی را سبو ریخت
چه بت دیوانهٔ از بند جسته | گذار سیل آتش را نه بسته
بتی سامان خورشید جهان سوز | سحر سیمای دل برق نوآموز
بتی سامان جذر و مدّ هجران | شکسته کشتی غرقاب دوران
مئی تب از قدح تبخاله باشد | ز آتش صاف چندین ساله باشد
نشیمش چون ده پیرایهٔ باغ | جگر بر شعله چید سینه بر داغ
کبابش ز آتش حسن بوش سید و | چکان بر قطرهٔ خاکستر آلود
ازان بت کشته بدی تبخاله ساغر | میش خوناب خشک و دیده تر

ایاز افتاده بر بستر بیکدست | چو کشتی برگ گل کافشاندش مست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان حبابی مایه بر داشت
تن او با عرق شد شعله گستر | چو می در ساغر تن شعله تر
رسیدی چون شرر در رخ ز راهش | چو لاله ساختی پنهان نگاهش
سرشکش چون اشک بالین گردید | عقیقش غنچه تبخاله گردید
اگر بر دی به تیغش شعله انگشت | شدی خاکسترش انگشت در مشت
ز عکس رخ کشش از تب بود رنگین | چو فانوس خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان پاورنگش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
هر نقش کالبد گسسته تار | چو بر آیینه خاطر غباری
تن او با نفسهای گسسته | غبار بر هوای بر نشسته
به بستر دست یافت نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا
ببالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشمش از ناتوانی باز می کرد | نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد
اگر چه بر کشش دیدن هوس داشت | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایل نظاره می شد | ز ضعف دل نگاهش پاره می شد
لبش در گفت از جوش شکر خند | ز شیرینی بهم چسپیده یک چند
بیا بشنو سخنهای گلوسوز | مخواب امشب که امروزست امروز
زه اعجازی که با عشقست درکار | زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان تب شد | سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار درد عاشقی تاب | رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل | شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آئینه چو گردد مظهر جمع | طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آئینه است هم رنگ | ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن را چون بهم سودای جانست | توانائی بهر یک ناتوانی است
اگر برگ گلی چسپید با و تنگ | بنفشه وار ازین بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را بخارد | چو مژگان سر ز چشم این بر آرد
بچشمت خار اگر و لدار باشد | چو و ابینی ستم بر خار باشد
نمکدان عرب لیلی پر شور | شد از افزونی خون نیم رنجور

چنان شد حکم فصاده نیش | که بوسد کام قیفالش نیشش
چو بوس نیشتر زد غوطه در خون | رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون
چو خون جست از رگ آن مست لیلا | ز غیرت در دم آشا مجنون را
که یکقطره به هامون چکیدی | ز هامون تا ابد لیلی دمیدی
در آن ساعت کبا زاز تب برافروخت | ز رنگ روی گل تا بوی گل ریخت
ز تب محمود هم جان سوز گردید | ز تشویش دود چراغ روز گردید
چه تب کش خوی بجو گلگون | دودان هر سو چو طفل شعله جنگ
بتی چون روبهان شعله آلود | گل سرچشمه بر خون محمود
در آتش خفت همچون داغ لاله | ز تب مست شراب دو ساله
هزاران شعله یکدم آب میریز | چو آتشپاره خاکستر لحافش
ز آب و گل تنش بی‌رنگ و بوئی | کشیده از خمیر شعله جوئی
چنان سوزی درون پیرهن داشت | که میگفت آب و آتش در دهن داشت
نشستی ناله آتش گو بنیش | که خاکستر فگندی بر سر نیش
ومی کردست دل میکرد فریاد | نشان مستیش را ناله میداد
ش گر یکدو مائل درد بیمار | بهم بکار باطن شغل تیمار

محمود وز دل رنجان محمود | تمار ناله زار سیکی بود

زبس هم تنگ بودی دل الم را | زهم گر رگ زدندی در دهم را

بهر رنگی که او تغییر کردی | چو گل در روی این تاثیر کردی

رساندی تکیه در زد غم آیین | شکست گوشهٔ بالین بیاین

از آن یک چون خدنگ غمزه جستی | ازین یک در گمان دل نشستی

ز دو تر مژگان چو منیر نیش | جگر میکرد زین طوفان در ایش

چو رنگ او ز تب مستانه می شد | رخ آیین آتش میخانه می شد

ز کشمیری که تیر از ناله جستی | کمان غزنوی در هم شکستی

دو همدم را دمادم هم یکی بود | الم بسیار و راحت اندکی بود

دوائی در ره درد می زد | نسیم گلستان بر گرد می زد

که با صحبت چراغ هر دو افروخت | چو لاله تب درون هر دو سوخت

رفتن محمود بشکار از باغ

در این موسم که از رشیدن باغ | بمینا بارهٔ های سرو شمشاد

گرفته شیشه هر مرغ خوشی | به ذکر خویش فهمیدن هر دوشی

خوشا غلطیدن تسبیح ناله | تمار شیشه و چرخ پیاله

کشد بار سحر بر گل بناگوش | که بیرون جوش از هوش و قدح نوش

زند چشمک به نرگس داغ لاله | پیاله هی پیاله هی پیاله

شقایق در کنار باغ و هامون | نماید داغهایش غسل در خون

بنفشه خم زند در ناتوانی | که تا یابد بهار نوجوانی

شگوفه جوش مغزش تازه میکرد | کتاب خنده را شیرازه می کرد

حریر گل صبا بر خار بافد | ز باغ زنبق از نو پیرهن کافد

بطرف باغ بلبل زار نالد | جهد نرگس ز خواب دیده مالد

ز تاب گنج چشم نیمخوابست | ز بالین تا سر گلشن خرابست

دماغ از نشاء تازه جنون کرد | ز درد کهنه مینا سرنگون کرد

صراحی کوزه و خم بسته بر دوش | که درهم قلب داگیری زند جوش

صبا بر گوشه بالین مست | سراپا می زده خم رفت از دست

خرامیده ببزم باد نوروز | که گل بیخود بد و بوتیش نوآموز

شوم خاک زمینے گر نیازی | خورد آب از خرام سرو بازی

جگر را در بساط لاله گیرم | پس انگه چاشنی از ناله گیرم

نسیم آسا زنم بر سنبلش چوب | ربایم انچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمود قدح نوش / چه صحرا لاله زار غارت هوش

بخاکی کز سایهٔ دشتی رسیدی / چو شاخ گل ز بار گل خمیدی

در آتش عکس خود از خود خبر داشت / بقای دیگر از حسن دگر داشت

هوای عکس شادابی گرفته / همان را آدم آبی گرفته

زده سنبل صلا نشو و نما را / فگنده دام تا گیسو هوا را

بنفشه هندوش در ترکتازی / مگس‌های چمن در رشته بازی

بنفصل نوبهاران تازی او / پریدی بلبل و گل از نی او

خرامان در چمن شمشاد کشمیر / منزل نفس جنون آباد زنجیر

دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب / بزیر باریک عالم شکر خواب

بتاب چهره‌اش خال سیه مست / سپند افتاده بر چند آنگهی جست

شکسته چین زلفش بی گزندی / مگر افتاده در جای بلندی

قدح پر کرده گل پاشید و نوشید / ز آئین دود گرد لاله جوشید

چو از باده دو بالا شد دماغش / بر آمد دود خواهش از چراغش

که شاها فصل و عشرت جاودان باد / ز صد قرنت مهیا یک قران باد

سپهرت پیشگاه پس نشینان / غبار توتیای پیش بینان

ای آسمان همای پس نشینان تو پیشگاه باد و غبار قدم تو بینش پیش بینان سرمه نگاه کنند ۱

غمت عشرت گذار ناگزیری	درت دولت سرای ملک گیری
دلم خواهد همین جا قصر و باغی	خروش نغمه و جوش ایاغی
ز روی حکم می فرمایدم ناز	که باشم از برت پهلو تهی باز
بنوعی کارگر آمد خطابش	که شد انگشت بر دیده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست	که پیشش از طرح معموری خرابست
چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز	برو با منزل ویرانه می ساز
بنائی کز سرای نه جهان است	کلوخی سنگدل زین ناودانست
عمارت کن دلی را ای شکسته	خرابی بر در و بامش نشسته
خیالش سقف بر درگاه ریزد	که باد از گرد خود بر سرش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

بگوشم خورد از یاری شکسته	چو شیشه پاره گفتاری شکسته
که تا تعمیر آب و خاک خویشی	ز طاق افتاده دلهای ریشی
اگر چه بالش دست فرشته	گل چل روزه آدم سرشته
ز لذت شور تجلی چون رسانند	نمک از دیگری در کار ما شد

که تا دل را عمارت کار باشیم | نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآورد دم نباتی بر سر سنگ | که جنبت ریخت در طرح بلش (؟) رنگ

کشیده خامهٔ نقاش گستاخ | برشته نقش مرغان بر سر شاخ

از آن مرغان یکی آمد بدستان | که بشنو شرح حال باد دستان

زلالی اینجهان هیچ بر هیچ | همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ

به آزادی ازین گلشن بدر زن | چو سرو از آب و گل برچیده دامن

بکار طرح و نقش دست بردار | برون کش پای از گل و دل بدست آر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضا را بلبلی در کوی سفر کرد | به کوی خانه بر دوستی گذر کرد

سرای دید از خاشاک بسته | درو گنجیده چون خار شکسته

بنقشش بر سر خار آن گل زرد | که اینجا سرخروئی چون توان کرد

جوابش آن خبرگیری خطرناک | کشید آهی و آتش زد بخاشاک

چو کاویدند خاکستر هوا بود | از و رقصیدن گردی بجا بود

شرر لاله شدی و آتش پریدی | دل پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت | چنین بشکفت از روی حکایت

که آمد عشرتی بینی با فلک جفت | که آسایش بمژگان جای بنهفت

چنان آبش روان بیند سبکی | که عکس گل نمی لرزید در روی

شگوفه بسکه بازی پیشه زادی | کله را واژگون بر سر نهادی

گلش آن مرغ دست آموز گستاخ | که تا خوانی بروزن آید از شاخ

بهم میخورد چون گلبرگ از باد | صدای بوسهٔ مستانه میداد

زدی رود روان در پرده سازی | بگوش خشک مغز آن ترآوازی

شدی در رقص پیش سرو آزاد | معلق دست زن گل پیش شمشاد

ز شاخ ناله مرغ بوستانی | زدی هر نغمه زیر زبانی

در آغاز نوائی نوبهاران | ترنم اینچنین باشد گواران

ز اقلیدس گشایان رصد بند | طلب کردند استاد هنرمند

قلمزن چابک خاراطرازی | ز برق تیشه پیه دل گدازی

سبکدستی که چون پیرایه بستی | ببالائی نفس صد پایه بستی

گرفتی چون گل گلشن دمیدی | شدی سیراب مستسقی ز دیدن

کسی گر گفتیش دست هنر زاد | گل از شاخ هنر بچید و میداد

در آن باغ ارم قصری بنا کرد — که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاک راهی — سپهر راه خیال گاه گاهی

بلندی تا بحدی کش نظاره — ز دور نظری افتاده پاره پاره

درش حلقه بگوش ماه کرده — کنبش در ناف ماهی راه کرده

گل خشتش کف بنای دلخواه — بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

در آوردی ز تصویرش سحرگاه — مصور گر صورت هر چه همراه

تنی کش سستی جان در رگ بودی — درون جامه تعبیت باز بودی

ز آب و تاب خوی نقش بسته — که گفتی صورتش گریان نشسته

پریدندی پی نالیدن زار — بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل بیش و بی بود — هجوم ناله بر در قفس بود

نیاید از غرفه اش گرد فنا هی — به ساحت تا ابد آواز وادی

به پائین شخص از عکس سنگ گام — گمانش اینکه خود افتاد از بام

درو تا جان بشکر خواب خفتی — بهشت آرزیشت در فسانه گفتی

بجای سارکانش باغ هشت است — که جنت گشت خوی در خجلت شدی

چه باغ در برو وی خلد بسته — سر گل را برون در شکسته

ز بیرون تا درون لاله تهنیت | چو خون تازه گشته راه میرفت

نمودی از سر دیوار تا بی | پس گلزار شبنم شیشه می

دو گلزارش فتاده رنگ بیرون | چنان کز شیشه عکس آب گلگون

به بحر رنگ و بوکش بیکران بود | فلک در سیر گشتی تا میان بود

دران باغ از پی انگیز گلگشت | دم عیسی چو عمر خضر می گشت

بنفشه دست در زیر زنخ داشت | ز رشک ژاله تخم ناله می کاشت

چنانش سبز و در نشو و نما بود | که رنگ و سبزه از سبزه جدا بود

ز عرقی تا بدان قصر دلاویز | میان عاشق و معشوق خونریز

بقدر ناله ره در میان بود | که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر آن مقام و آگاه یافتن ایاز زینا نیکی از غلامان بقصر محمود رفتن

شود چون شمع کاری کلک تا بی | بود پروانه حکم آنجا نی

چنان خیزد که تا حس تا نشسته | درش گرد و بر وی عیر بسته

چه جلوه در آید حسن تمام | تماشا مژده می آرد به پیغام

تر و شوخ استغنا گر بست | بر و بوم تحمل فتنه خیز است

در شعیر باغ و قصر خانه پرداز | طبیعت نا شکیبی میکند باز

کنون از ناله خونریز خامه
خراش تیشه را در کارنامه

مرا در سر که بزم عیش و غم شد
سماع تیشه در رقص قلم شد

شرار و قطره را دوش دیدم
بر آب دیده نقش پی کشیدم

یکی از کلک معنی نافه بسته
یکی از تیشه فرهاد جسته

چو یکجا دیدم دل آن نافه و این
روان گشتند کای تنها چنین

ز کلک و تیشه استادکاریم
تردد جانب محمود داریم

چو آمد قصر و باغ خاطر افروز
تمام اجزا تراشش گلوسوز

روانش شد کوهکن فرهاد تیشه
بغربی قطره زن چون اشک تیشه

چو سنگی بار کلکش در بناگوش
چو گوئی ماه عیدش تیشه بر دوش

ز کار عشق عشق بیضای جنون خیز
برد و بازو جگر از بیستون ریز

نشسته بستن سپه جبین از رنگ
زده بر تارک تسلیم صد سنگ

چو دریا چاره داران در میانش
در اشک هنر گنج روانش

پیش مکتب سرائی نقشبندان
قدم آسانی مشکل پسندان

چو شغل تیشه اش از دوش خیزد
رگ گردن بگردن بر ستیزد

ز پیشانی چو افشاندی عرق را
زمین نقش فلک دیده ورق را

۱۸۶

برنگ سیل می رنگین و مست	نگار پای قمری دوش و دست
در آمد از در محمود چون باغ	که باد الاله زار سینه ات داغ
شگفته باغ و مستی بر شگفته	اشارت بر لب کوثر نشسته
چه باغی باغ از سرمایهٔ خود	برون داده بهار از سایهٔ خود
دم مرغان چو صوفی رفته در ذکر	غم خونین دلان از خویله و شکر
سر شهر وزه و شور هوائی	دل هر قطره در رقص نوائی
نهال و سایه در بستان خرامان	سراسر رو چو صاحب باغبانان
شقائق چار چشم حیرت اندیش	کشیده شربت از دودان خویش
شگفت از تن بنوعی آنچنان باغ	گلش از جنت سمن شد سینه داغ
زنازک کاری و گلبن طرازی	زمین را تا به بتخانه سازی
بدستی گل بدستی ساغر مل	همه خوبان شاخ گل بر سر زده گل
بطرف جوی جوشا جوش مرغان	چو رندان برهنه با غزلخوان
گرش در آب از عکس گلدار	لطافت بین که گل سر زد از آب
در آن قصر همه آغوش گشته	گرفته خویش را بیهوش گشته
چه قصری قصر بر فلک بندی	زده بر چرخ و مهرش ریشخندی

زرعنائی قلم سر جوش گشته — سرش از گنبد مینا گذشته

باب دست من از آتش نویسا — بچشم باد بانی خاک افسوسا

زبس انگیز کلک و تیشه دارد — چو می راز فلک در شیشه دارد

بتعلیم خامه آن برگ و نوا داشت — که صورت جان بدو در خویش جا داشت

تماشائی زبس سیرفت در کار — برویش آب میزد نقش دیوار

برو بوم تماشا لاله زار است — که قصر و باغ داغ انتظار است

چو از استاد و قصر باغ گفتم — همه از گل بسینه داغ رستم

شنو از دل چو آواز دل سوی من — ز قصر زاغ نکرد و باغ دامن

چه قصری و چه سبزی و چه باغی — چه سازو چه سوزی و چه داغی

نماند تا حکایت ساده نیرنگ — من انیقم آزند بها میکنم رنگ

ایاز آتشین رخسار و محمود — بهم آمیخته چون شعله و دود

یکی ابرو کمان و فادر انداز — یکی آماج تیر ترکش ناز

یکی برق و یکی خرمن گشاده — یکی تیغ و یکی گردن نهاده

یکی لعل لبش را بر مکیده — یکی از دیده در ساغر چکیده

بسیر قصر و گشت باغ رفتند — چو لاله سر بمهر داغ رفتند

درونِ قصرشان اول ره افتاد | بچرخ از نردبانِ نور مه فتاد
چه قصری بی بهایی در فشرده | دل از مهر برده و دل از ماه برده
درو عشق چاکِ گریبانِ پری چهر | غبار آستانش پرتو مهر
ببلبل از قصر موجِ لاله بردند | چو رنگ بوی در گل غوطه خوردند
چه باغِ شوخ و رنگین چون عروسان | بدامش برگ زر تاجِ خروسان
فتاده سایه مست و ناز و تن مست | که تا خیزند از جا دست بر دست
که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم | که آن کردی باغوشش فراهم
که این بر شعله دستار دوز نشست | که آن پروانه را مخمور و مید نشست
که این لب میگزید و مست میشد | که آن انگشت ترا نسبت میشد
لبِ ساقی صلائی نوش میزد | هوس نگین ترا زمی جوش میزد
غلامانش بهر طرف در پای گوبی | همه پرورده آغوش خوبی
هوائی رقص شان اندام میریخت | چو برگِ گل که از بادام میریخت
ز آسیب نگه شان باغ آغوش | بنفشه زار مے شد چون بناگوش
سراپاشان چنان نازک رقم بود | که بر خواندن بدان مغز قلم بود
رخ شان موجِ گل بر دوش میزد | بغل خمیازه بر آغوش میزد

به تنگ آغوشی هر سرو آزاد — نگاهی در سر چشم و عده میداد

دل محمود در جائی دگر بود — نظر بازِ تماشائی دگر بود

غلامی داشت شاه غم ضرورت — کایازی ثانی بودی بصورت

به سبزی غوطه میزد آب و خاکش — بخونِ عاشقان دامان پاکش

چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده — که سبزی بی نمک هرگز نبوده

به پنهانی میان او و محمود — گهی ناز و نیاز در میان بود

ایاز از رشک چهره آتشین کرد — نگاهش در پس مژگان کمین کرد

چو مضمونِ نیاز و ناز دریافت — نگه را تار غیرت بر جگر بافت

ز جا جست و قیامت را علم داد — دل و بی طاقتی را سر بهم داد

که عاشق چون تو می باید که باشد — بیکدل صد جهان دلبر تراشد

ز بازوی تو بهتر بازوی هست — که ریزد خونیت از مالیدن دست

هنوزم تکیه بر بازوی ناز است — هنوزم دست بیرحمی دراز است

هنوزم هست تا صد بیگنه بیش — که باشد خون شان در گردن خویش

هنوزم در گلستان ناگذشته — پی موری باشک تر نشسته

هنوزم آهوان بسیار خیزند — ز نظاره ام و مردم گریزند

۱۹۰

هنوزم لاله و لها است بیغش	زند گل یک گلم شگفته در باغ
خموش آمد گل و سرو روان شد	ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش را اند بیش	همین او با نمک ماند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

رسید چون حرف شک از گفتگو بیش	دود چون عقرب آشفته در گوش
اگر شد دل زند گرد و سپندی	گل تقسیم بالا بلندی
نفس از شک چون بیضه	شد آن دل پر از اندوه و کینه
ازان بیضه دم گرمی که زاید	دهان و لب و زبان و کام خاید
شد چون دو همای رشک بال	چو بدمستان نه در پیرسد نه دلو
کسی کو رشک در کاشانه دارد	عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد	غلام عشوه گر خونش بحل شد
نمی خندد در چاک جگر گاه	بغیر از برق خنجر بر رخ شاه
زبانش تیغ گردن جوهر افشاند	با یمای نظر جلاد را خواند
ز سر هنگان چنین برخاست غوغا	که تشنه خشم است هان جلاد جلا
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه	که تر خون گشت از وی دیده ماه

کشیده سنبل خنجر بدوشش | چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
چو شیران گرسنه زرد و خشمی | چو ترکان شگوفه تنگ چشمی
ز مژگانش جان و دل را ریزه میکرد | سر انگشت خودش بر نیزه میکرد
دمش در سر دمه باز سر دستان | دمه در سینه آباد زمستان
دلش هر کاسه را سنگ و خشت | نفیر خواب شبخون هیئی زشت
ز رخ در انتقام هر نظاره | فسرده غوره در چشم ستاره
اشارت کرده شه آن خشمگین را | که یعنی این غلام نازنین را
ز خونش خاک را رشک چمن کن | سرش را لاله فتراک من کن
کشیده از لبش خون کرده از پیش | جگر آینه وار داغ تشویش
چراغ افروز برق مرگ جلاد | برآورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغ روزها تاریک کرده | ببوسیدن لب باریک کرده
زبان از تشنگی افکنده بر لب | سراسر موج آب و العطش گوی
رگ ابری ز تشنگی مانده خونریز | ز گردن بر سر افتاده خونریز
بنوعی سوی ایست در پیش دریک | که خون از دیده قاتل چکیدی
غلام از بیتش و جلاد از بیش نشست | ز بیم خویش میخائید انگشت

۱۹۳

وداع وصل دیرین سر و تن | نزاع صلح چاک جیب و دامن
چو رقص مرغ بسمل باز رفتار | رهائی رشته جان گرفتار
بپوشش تیغ گردن پیش آورد | سر و جان را فدائی حکم شه کرد
رگ گردنش زد و تکیه بشمشیر | فتاد از پا بخاک تیره چون تیر
سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد | که گفتی مدتی وستش ز سر زاد
گرفت آن سر شه آفاق در چنگ | روان شد سوی قصر یار دل تنگ
فرس راندند از مهمیز می کرد | بنجار کوه آتش تیز می کرد
خیالی سر خیالی بر نشسته | سر و تن دی همه مرکب گسسته
چو باد نوبهار آن فتنه دشت | غبار از پی چو موج باد می گشت
چنان می راند آن باد ارم را | که رنگ و سایه بگسستند هم را
خبر گیران تک تیز و سبک گام | فرو گفتند در گوش دلارام
که از غزنی بد نیسان شاه خونریز | چو داغ لاله در خون رانده شبدیز
درون تن دلی بیباک دارد | سری در حلقه فتراک دارد
چنان راند چنان آید شهریار | که دشتی آتشی سوی خسک زار
بنوعی ز آب و خاک خویش رسته | که دست از جان به آب تیغ شسته

دلش طبل طپیدن جان او باز | بصید کبک غم در اوج پرواز
ایاز گرم خون شعله برجست | در قصر و میان عشوه بربست
میان نازک چو شاخ گل که خیزد | سرین مایل بهر جانب که ریزد
شده خالش سپند روی آتش | کمان ابرو و مژگان چار تیرکش
دهان از غنچه حیرت نهان تر | نگاه از تیزی مژگان سنان تر
خراب نرگس مستش پیاله | کباب عکس رویش برگ لاله
سر زنجیر زلف افگنده بر دوش | که تا مالد شه دیوانه را گوش
جهانبان تا دری مشکوی او ساخت | نگاهی بر فراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان | که بر رفتار شیون داشت دامان
چنان دل خون شدی دیگر گرفته | که رفتن را ز جوشش می گرفته
برنگ موج گلهای بهشتی | بجون سیر اندر زاغ جلوه گشتی
برفتن غنچه نادر دمی شد | به برگشتن چو آه سرد می شد
زده نوعی بخنده قفل یاقوت | که نام قند گشته قحط قوت
چنان موی کمر را تنگ بسته | که نی را بر شکر پهلو شکسته
چو محمود شاه آن خرام و جلوه را دید | بساط حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت	بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک عشق او زلف سیاهش	بنخجانان باز آغوش نگاهش
سر عشق سرکردهٔ سر حلقهٔ دار	انا الحق گوی بسمل رشک دیوار
سر بر روی خود خندان و مدهوش	تبسم شکرین و خنده در جوش
چو آن سر را ایاز مه جبین دید	سراپا خون شد و در دیده گردید
ترا و بید از ته خاطر عتابش	بمحمود از عتاب انتخابش
سخن کوتاه و قصه مختصر شد	که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوهٔ ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ	جهاند بیخبر افعی آتش از سنگ
ندارد با دو دست صرفه بر مشک	شرر گل میکند در بیشهٔ خشک
بدل از شکوه مستوری نشاید	که رنگ می ز شیشه می نماید
سبو از دست ساقی سرگرانست	ز غلغل شکوه اش در خون روانست
برافروزان ز طارم آب زر شت	که عشقستان ز اخگار خون دل گشت
که و ارم در بدخشان آب تیغش	برنگ تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقه اش سر می‌گشاید	ولی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشی بمضمونش کشاده — گرفته شعله و خوناب داده
بت کم گو ایازه پرستا بیت — گل خودرو بهار بی نهایت
کمان ابرویش با دو چشم گستاخ — ز هیچ چشمی دو آهو شاخ بر شاخ
زخش ور نگ خون چندین باغ خفته — بهشتی بر سر سروی شگفته
چو شمع و دود و در هم روی و مویش — شهر را شک سپید چشمه جویش
کشاده تیر مژگان را چپ انداز — میان دار نیاو حمله ناز
سر سر طاق در گه سر نگون یافت — که جوهر را بخنجر موج خون یافت
سری دور از تن هر خون گرفته — لب از دندان ورنگ خون گرفته
سری تن داده در سامان حسرت — گشاده بر ابد میدان حسرت
سر فتراک او زلف سیاهش — بعاشق بازی آغوش نگاهش
بر و چشمی که حیران هوس بود — نگاه اولین را بازپس بود
بت کشمیر غیرت آزموده — دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر الگارستان چین بید — گره از باده بر چین جبین بید
لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت — عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کنده زهر خندش — شکرانی بناخن کرده قندش

ترا او بید آنچنانش شکوه از تو با / که ای از خون معشوقت قدح نوش

بکن بر من زد و بر جانفشانی / که احوال میکشد خود درابه تانی

تردا تا نی که زد پروانه بر خویش / مگر گشته شد شمع جگر ریش

دلش از سوختن بسیار خوش بود / که سیر آخرش معشوقه کش بود

مراد از این مثل کام دل است / که پائی حرف طامع در میان نیست

چه خوش گفت آن غریب بیدل / که بیطامع بروز خود نشسته

بمهر و مهربانی تیغ بیداد / شکستی بر دلم دست عزیزا د

روان شو آستین بر چشم تر زن / برنگ نار دندان بر جگر زن

بگیر اشک پارهٔ دل را بجان زن / برو ور عاشقی درسی بیاموز

پس آنگه اشک ریزان پیش ما آی / نمکدانی شو و بر ریش ما آی

شکوه محمود با ایاز از آنجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن

بدیدهای خیال غیر خون شو / که حرف خلوتی دارم برون شو

درین خلوت بجز دست چه شیبا / که هر دم بر سر روزن نشیند

اگر بیرون دهم سوز دل ریش / کند پروانه شکوه از سوختن خویش

ز حرف نغز آتش جوش گیرد / بانگشتان شعله گوش گیرد

دل محمود در خون زد پیاله — ز جوش شکوه هاے دیرساله

بگفتن روی گرمی را چیان خست — که خون از بینی آتش برون جست

که مبر شرم بردن دل پاره چند — بداغ همچو برگ لاله پیوند

همه از سینه بغم گریزان — بدل چسپنده چون داغ عزیزان

همه خود ساقی اند و خود شرابند — همه خود آتش اند و خود کبابند

همه کان نمک کای شور کشمیر — نمک از پای تا فرق نمک گیر

بلا اند از چشم عشوه سازت — قیامت یکه تاز نیم نازت

نزاکت سایه پرور شد وصالت — تصور پیش مهمیز خیالت

کند خال تو بر رو فتنه سازی — چو هندو بچه در مهتاب بازی

شکستن را بزلف و خط مگذار — وزین مشق جنون دستی نگهدار

شکست دل که مشق خاطر تست — خراش کلک مژگانرا مکن سست

که دل در بر شکستن پیشه ماست — شکستن آب و خاک شیشه ماست

مرا بر خاک درگاه تو جا نیست — اشارت چیست باید رفت یا نه

چو من رفتم بسی با جان ناشاد — پشیمانی ز بی خواهی فرستاد

نم داغ سرشک و دیده تر — نماید رفتنی را رفته بهتر

چو محمود از ایازان زخمها خورد	سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر	برفتن خون سروی ان پسر
برآشفت و شد آشوب زبانه	چو زهر چشم مار از در روانه
بدامان گریه در دامن فشاند	چو آه یوسف رشید نیرا راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش	چو طفلی پارهٔ الماس در آغوش
در آغوشم چکید و بی شد	بیش پیمانهٔ خونِ جگر شد
که من بودم دلِ رنجیده رفتم	ز جنگِ او بسیلِ دیده رفتم
فراز برق ره زن چون تیز	که خرمن سوز باشد چون گریز
ز پای قصر دلبر تا بغرفه	جگر ساقی و دیده ساغر مے
شکست دل کز اندیشه میرفت	شه از پی چون برنگِ شیشه میرفت
سمندی نعره آتش در تک و تاز	که میزد گام بر بالاے آواز
ز گرد وشش جیب گردون چاک میشد	هوا تا مے گرفتش خاک مے شد
بمغرب گز مشرق رفتی از دست	به برگشتن دو جانہ خویش مے گشت
بهر جانب که شاهیش تیز میراند	ز پی صد شعلهٔ خونریز می ماند

زبار خشم ابر و خشم نی زد | ترازوی یک سر موکم نی زد

به کوه و دشت حی میراند پی پی | که تا گردید شور شهر غزنی

ز بس باهش گل از شاخ رزان ریخت | خیال کشته چون برگ خزان ریخت

شه آزرده جان و دل شکسته | چو مینا تا گلو در خون نشسته

بساز و مطرب و می تنگ | رخ و عکس و بناگوش و گل و رنگ

که تا چون شد ایازش از می رشک | بخون دیده غلطاند در اشک

غلامان را بباغ یاسمین خواند | بغل را بر سر خوان شیرین خواند

غلامانی ز رنگ آمیزی چهر | بهم آمیخته چون سایه مهر

دل سایه بهار سبزه بخت | فگنده بر بساط ارغوان رخت

ز جام مهرشان در جوش مستی | سر خورشید و پاکی خودپرستی

شده باغ از نفسشان عیسی آباد | عروسان چمن حسن خداداد

بباغ داغ دل گشتند یک یک | که نرگس جام می و لاله چشمک

چه باغی دلکش و رنگین و شاداب | زمینش شبنم و گل خاک مهتاب

سراسر یاسمینش پرده دیده | به جنت همچو صبح نو دمیده

زر و سیمش تر از نواهای ناله | زدی آبی بداغ خشک لاله

ز سر تا پای شاخ گل پیاله | سرش در جنبش تحسین لاله
صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی
بزنبق گفت گل از بید باغی | که باشد صحبت نگرفته باغی
چو گریان کودکی ژاله نشسته | در افتاده نمکدانش شکسته
زدی نرگس بجام باده چشمک | که عمرا مرگ نو بادا مبارک
شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی
ملک از گوش مینا پنبه برداشت | عروسی را بکارت پرده انگاشت
ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد
ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را | بخون گرم چسپاندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته | سر ره بر سری گلگون گرفته
که کی از در درون آید ایازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن ایاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش کشنده است | دماغ صلح بی پروا بلند است
دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد منهای کاوش
چو رنجش ریشه گیرد مایه ور شد | سر منصور بر دارش قدم شد

بر نجش خوکمن در آتش کوش — که آمد زهر او جان داروی نوش

ز دل آه رنجان چو عاشق قهر گردد — نگر را هفت دریا زهر گیرد

ز بس طوفان چین از زهر لطافه — نمود کشتی ابرو پاره پاره

ولی معشوق هم در گردش خشم — ز پیمانه هایی کارسے خشم

چنان بایک که رنجش تیغ راند — که جای آشتی رنگی نماند

بت شهباز عشق از دست رفته — ز جام خشمناکی مست رفته

طلب فرمود ساقی را پگاه — که گردد مست تازه دار بی تباه

در آمد با صراحی چون بچه — به جام و باده تقریب و بهانه

ز رنگ چهره می در جام میکرد — ز لعلش باده مستی وام میکرد

صراحی آمد از پی چون غزاله — چو آهو بره با او پیاله

شده خون در تنش و از خون مشک — دماغ غنچه ز جوش لاله جنبک

نه خون بود و نه مشک آیا که می بود — ز دُردش بحر و کان یک قطره خون بود

می شمشیره خون سیاوش — به مهد بیخود و بهیاد دایه هوش

خراب جرعه اش روز ندامت — ز مستی تکیه بر دوش قیامت

چو زان کشت گلی شمشاد کشمیر — برآمد بر سمند همچو تقدیر

جهان دیدی دوم چو چوگان زیر پایش	بمیدانِ چنین گوی نیر شس
سمش را آمده که لعل وا نگون بود	سر باد و داغ شعله خون بود
شده سنگی صرصر تراده و آتشین خوی	ز باد ناقه گل پیش از بوی
سواره مست و توسن مست ره مست	ز لعل موزه تا طرف کله مست
همه ره پای کوبان سوی غزنی	که تا زد بر رخ در بوسه سپی
ز جای بوسه اش آتش برون جست	جبین آستان خونابه جبین بست
رکاب آمد که خالی کن تراز و	عنان از پی که سرکش فرو باز
به پیچ زین که آغوشیست چون ماه	در آمد آن مه تابانِ دلخواه
دو کوه عاج آویزان بموی	گسستن سوی و بستن ز بوی
کنند تا جلوه در میدان آغوشش	نموده ماه نخشب را قصب پوشش
فرود آمد مه و مهر زمین شد	بر و بوم سر افگندار چنین شد
ز گل بوسه فرمه تاب و زمی نک	در آمد از در محمود دل تنگ
شه آزرده محنت کشیده	هوس بخیه بغم عالم چشیده
جبین آن نوع گشته چین نگارش	که رفته موجه دریا نگارش
لیس را تو چینان سنگین نشسته	که پشت خاک تا قارون شکسته

نعم چسپانده تا حدّ دل تنگ | که از خون بر رخ خون ریخته رنگ
گرفته نوعی از آزادگی خشم | که جام زهر گشته گردش چشم
بهر جانب که بی تابانه دیده | جگر از خنجر مژگان چکیده
دمش چون مار زخمی نیش میزد | بسوراخ جگر بر خویش میزد
چو راه بر خدنگ ناله می بست | نفس میزد که خون صد تیره می جست
ایاز از رنجش سلطان خبردار | هزاران زخم تیغش با جگر دار
نگاهش شرمسار ناتوانی | گناهش اعتبار بدگمانی
نشسته در تلافی همچو پیکان | که کاود باقی تقصیر پیکان
سپر چون شاخ گل افگنده در پیش | چو غنچه نو بر دل تنگی خویش
ازین سو غمزه خونریز تلافی | وز آنسو طعنه در بخیه شگافی
ازین سو بندگی در عذر تقصیر | وز آنسو خواجگی زهر گلوگیر
ازین سو گرم بازار خموشی | وز آنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب سعد و اگران آمدن از غایت خشم و فروختن ایاز را

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد | فروشد یار و قیمت هیچ گیرد
نه کس زان نقد ایشان در آرزو جوشند | که دلبر را بدل رنجان فروشند

چنان باد رستیز تیغ راند | که جای بخیه صلحی نماند
نباشد چاره در کینه جوشی | بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز داند | که شه را سر بسر جبن کار داند
غلامی خواجه را بود ناچار | در آورد از پی سودا به بازار
محیط خشم خواجه گوهر افشاند | بر وفرگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام ناز نوشم | غلامم پس خرم خواجه فروشم
گر این بنده صبح فتنه نامم | غلام بیوفائی را غلامم
کسی بشنید گاهی بر که فروخت | بجز محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود | خرید از غضب یعنی که محمود
دوانید از پی دریا کشی | نهال سر شاخه بر سبز زمینی
بر بخشش آشنا تیغ زبانکار | نفهمیده که آسان نیست در کار
بدرد دل رسی در خوش تماشی | غلام عصمتی در خواجه تاشی
نگه دزدیده از دیده درد | بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشه خشک تر دل | چو نوح نوحه گر سوداگری را
طلبکاران بر و بحر یمانی | عیار وزن گیران من و ما

کمانان در بر حسن از مه تابش | زبان در کار شو از آفتابش

سرشن سرمایهٔ بازارگانی | دو نیمه قرص سیمش از گرانی

گران جانان سبکروح نثارش | ترازو دار چشم انتظارش

درآمد همچو مه ابرو گشاده | کله بالای پیشانی نهاده

شهنشه در طلسم عهد بستن | ز جا برخاستن بهر نشستن

نشست از پا چو منصور روزگاران | بسی رنگین تر از حسن بهاران

رخ محمود برگ لاله تا ماند | به دامانش گل تعظیم افشاند

که غزنی را همه شکر گرفتی | ز خاک تیره بازار ابر گرفتی

نمودی روی دل جان جستگان را | گشودی چین ابرو بستگان را

درشین خواندن که کارم حیله بافیست | خیالم پرنیان باف تلافیست

رخ اندیشه را تا بیدهٔ هیچ | که تار و پود من خون میخورد هیچ

غلامی سیف دستم حمله ادراک | گریزان رحم و طاقت زود و بیباک

دو گیتی عیدگاه آفتابش | شهید غمزهٔ حاضر جوابش

همین عیبی که دارد بیوفائیست | ولیکن این هنر طبع آزمائیست

نگاهش محض استغناست امروز | دماغ دلبری بالاست امروز

ز بازار جلوه تا سر بازار انگیز | به هیچش می فروشم با همه چیز
خریدار از پی روکردن مفت | نه نی میکردگان آری همی گفت
چنین در سوختن ها خشک و تر را | برون داد از نفس دود جگر را
که شاهم کرد داغت فلک باد | بموکب را بقیمت دانه یدک باد
ز دود کهنه ات خورشید جوشی | غلام لعل پوشی در بگوشی
کنیز مرده ات ناهید چنگی | زبیح زلف زر بست زلف زنگی
مرا آن دل کجا باز هره ام جفت | که معشوق ترا گرم چنین مفت
اگر دلها و جانها جمع سازم | گداز ماه خود را شمع سازم
نیم باشا ز و سوز هر نوائی | پر پر دانه را خون بهائی
چو دید افسرده شه گرمی بازار | شکر شیرینیی آورد در کار
که گرچه من ز شیرینی به ننگم | باین تلخی مبر شکر ز تنگم
درین سودا که نقصان خر نیم | پشیمانی بطالع میفروشم
وگر فکری ز فکری کهنه مترا اش | خریدار خیال ناز او باش
خرید آخر آن ایاز نازنین را | ایاز نازنین مه جبین را
تماشا را ز رویش مست نگهند | چو کج کاکل در میانش دست نکند

برون پرواز بر شاه جهانش	سوی آرامگاه کاروانش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن بقتل خواجه علی و بگفته ایاز

از آنکس کش دل آزرده خو نیست	تمنا خصم دشمن آرزو نیست
اگر باد هوس بر خاک ریزد	ز جوش آب و آتش پاک خیزد
نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش	ز نکر عکس مرهم تا دل ریش
اگر بیند وگرنه روی جانان	شود قانع برقص بسمل جان
پیاله بیشتر خواهد دل مست	همه با نعره هوش رفته از دست
پشیمانی که اول کار خیزد	اثر را شور در بازار ریزد
پشیمانی پس از عذر گنه هیچ	همین در رشته آهی بندد هیچ
ز بدکاری که نفس برده ماست	پشیمانی تتبع کرده ماست
چو شد نامه سپید و روسیاهی	بجرم مغفرت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت	گذار گریه در خون جگر داشت
هنوزش شک در آرایش خویش	که شد بیش نگاهش مرهم ریش
پشیمانی با این درگاه باست	اگر نوع خیال و چشم خواب است
پشیمانی پس محل نه سرگشت	مکافات عمل از پیش برگشت

دل محمود در گلندار ناله سراپا خرقه پوشش داغ لاله

چو شد گلندار داغ از گلفروشی سراپا خرقه پوشی داغ پوشی

پشیمان از تیغ دوریٔ یار دوانید از پیٔ دلبر خریدار

ز بی چاپک خرامی کشودند غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان دل شکسته پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشهٔ خاطر شکستن نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی لبش مے خنده اش می بسته سمے

نشاطش راز پیش پای کم ها غمش شد یکے بالای غم ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده که دوشتی زعفران را آب داده

نظر تبخاله حسن ایازش نیاز آلودهٔ پوزش زنازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد بتیغش دوش و مرگ از شغل آزاد

سیاست دفع خودبینیش کرده سروتیش تیر و ریش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق بقاروره دو خورشید معلق

بدیده مهره یرقان نشسته که دروی زهره مردم شکسته

زبس همیش اثر میکرد در شهر نمی شد کشته او زنده در شهر

جهان نوعی ز نخلش برگ می برد — که مرگ از امتلائی مرگ می مرد

اشارت راند محمود جهانبان — بجلاد از دم شمشیر مژگان

که این سر را ز بار دوش برگیر — ادیم خاک را در لعل تر گیر

کف جلاد میدان عدم شد — دم صبح اجل از وی علم شد

دم صبح اجل یعنی که شمشیر — دمیده از دم گرم گلوگیر

چه شمشیر آب خشک آتش تر — ز تاب جوشن در خون شناور

ز بس گردیده خصم جان مردم — شده آب و بجا گستر شده گم

ایاز آن زهر سر لطف چشیده — چو تیغ آبدار برکشیده

لبش تا سینه از شکر شکسته — تبسم قند محمودی شکسته

کمان ابروان را کرده در کش — بچندین تیر آماج ترکش

روان آن آب هندی ریخت بر خاک — ز مشت کینه جلاد بیباک

سوی محمود برگشت و چنین گفت — شکر پاره بکام سینه آتش رفت

که ای شه نامه مه تا بماهی — ندارد عاشقی دخل تباهی

ز آب خنجرت تر کن گلویم — که آب رفته باز آید بجویم

ز تو آنکس که معشوقی خریدست — بقتلش غیرت خنجر کشیدست

چو خواهد بود حکم جور کوشان | جزای کار معشوقه فروشان

ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد | اجل گردید و تقصیرش بحل شد

دگر محمود شب جانب کاخ | شدی به شوخ بی پروا و گستاخ

برآوردن بکار شبروی دست | نهادن سر بپائی یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین بوست | که کعبه نافهٔ افکندهٔ اوست

شب عاشق که شیر تیره رنگست | بچشم بوالهوس زاغ پلنگست

ز روبه بازی شیر سیه گوش | دهد در چشم عاشق خواب خرگوش

شب عاشق سواد دیده باشد | ستاره اشک خون تر دیده باشد

چو ماند در شکر تیر شهابست | چه بد هرگاه تیغ آفتابست

شبی تیره تر از آه سحرگاه | که با عاشق نبودی سایه همراه

ز تاریکیش دیدن دیده جوید | نشان بخت برگردیده جوید

شبی چشم بتان و سرمه ناک | سیه روزان دل ره عشوه دراک

چراغ شب روان محمود غازی | دلش آتشکدهٔ عشق مجازی

عسس آسا ز رو و خود سیه پوش | برون آمد حمائل تیغ بر دوش

شدش زلف پریشان راه و پل — که تا آمد بپای قصر آن ماه

کمند عنبرین پیچین بر کاخ افکند — ببام او برآمد فکر مانند

شتابان رفت بی شمع حجابی — چو بر گردون عالی مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن — برنگ آفتاب از راه روزن

ببالین بلای خفته آمد — چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار — دو نرگس فتنه خیز مست هشیار

فرو خوابیده مست آتش گل — سرش بر گل نشسته خرمن گل

لبش مشتی مئی را تنگ کرده — عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته پنجه بر ابروی دلخواه — بروی تر بسم الله الله

تصور کرده نو چمن را — که آیا این بغلهای سمن را

ز سرو خفته وش دستان خیزد — گلستان در گریبان که ریزد

ز لالی زین خیال و خواب برخیز — گهر در دامن فکر دگر ریز

که خورشید عشوه بر بالین نشسته — طلسم خسرو و شیرین شکسته

گرفته چاشنی و رفته از هوش — نمک از خنده و لذت ز آغوش

نه عرفی فغان از جان فرو ریخت — بلای خفته را از جا برانگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد | بهشتی را بمهمان چمن برد

بساط مجلسی افگنده در پیش | که جنت در پس در ماند بتشویش

چه مجلس عیدگاه ماه و هفته | نشاط از کیسهٔ ایام رفته

بیکدیگر ان نوع در قهقه گری بود | که هر گوشه پیر او کبک دری بود

شده طنبور با پشت شکسته | کهن تابوت غم بر دوش بسته

زنی برخاست بی تابانه نالد | که ای ساقی پیاله ده پیاله

پیاله سوی لب پرواز میکرد | ولیکن چشم ساقی باز میکرد

می در جام از جام نظر گم | چراغ شمع روشن سینهٔ خم

ز ردیش رنگ و بوی گل نهفته | بدست آبی از آن آتش نشسته

می گرد و نمی گشتند شاه و درویش | بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش

بچرخ افگنده هر جام و سبو را | بجوش آورده مغز آرزو را

قرابه بسکه غلغل ساز می کرد | شب آهنگ از چمن پرواز میکرد

پیاله در ترنگ از چنگ مخمور | تو گفتی گشته هم آغوش گل نور

ز لعل گلرخان عشوه اندیش | صدای بوسه می پیچید بر گوش

تاسف نامهای دوران گذشته | صراحی بر لب ساغر نوشته

فرو بسته غنج روی مطرب تنگ چشم بود — کلید استماع آهنگ نی بود

بهرگ غم گشاده چنگ گیسو — چو لیلی گشته بر ناقه خدی گو

شده زاری کنان و دو اند آغوش — چو آن طفلی که می‌پیچندش گوش

بط و ساغر سیه بر هم کشیدند — ز چشم و دل صفی در هم کشیدند

سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد — قدح بر گل دهن از خنده تر کرد

می از لعل تبان شور دگر داشت — به گردیدن قدح آتش بسر داشت

ز رشکش پیوسته ابرو گوشه باهم — مه نو زود و بیم فتنه بس خم

ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند — غبار کهربا بر باد دادند

ز بس کاوش جراحت نیش می‌ریخت — قطره نشتر بروی ریش می‌ریخت

بلا آسیمه سر از زلف شبرنگ — چو صیادی که بیند سایهٔ رنگ

نگه شد تعب عشوه بر در دیدی — که تا یک پردهٔ دیدار دیدی

تماشامی شدی تا رخ جو شد — که دیداری بدیداری فرو شد

شد تهی خرمن چو صحن باغ لاله — فراهم برگ گل با داغ لاله

در و مرغان بیهکو می سرودند — سرانیده سرشکی می‌کشودند

چو مجلس در گرفت از آتش می — دویدن کرد شعله در رگ و پی

برآمد از دلِ باغ مسکیستان دود	که همراه اشکی برشته نغمه بود
ایاز از خلوتِ شاهِ جهاندار	بقصرِ خود روان آمد دگربار
شبِ دیگر چو شه را تشنه تر شد	قدح زان دل پر از خون جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود	که رفتن زود باید آمدن زود
به صبرم چاشنی گیری نفرما	بزودی تلخی دوری مفرما
در آور دانه‌ام نخل رطب را	ایاز لاله روئی نوش لب را
که می بی لعل او در شیشه خونست	نمیدانم دل محمود چونست
چو او ساقی نباشد می حرامست	هوس را لذت حسرت تمامست
همان ناسفته در لب گوهر راز	که چون روحِ شهیدان کرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه	ز پی محمود را بالا دوِ آه
بدم دادن چه آمین نرم کردش	به آوردن چو آتش گرم کردش
میانش را آنچنان تنگ شکر بست	که نازش نیک دیگر کمر بست
قدش چون شاخ گل رعنا و چالاک	نگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پروردِ نهالش	جگر میدان نادرد خیالش
رهِ ناز و خرامش جلوه سر کرد	زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

در آمد از در قصر جهانبان | قیامت زیر پایش پابکوبان
سخن سر کرد بی‌کشادی لعل سیراب | تواضع کرد چشم عشوه پرتاب
نشستند لاله رویان جمع گشته | همه پروانهٔ آن شمع گشته
ندا در داد نوشش نیم باقی | که ای ساقی و ای مستان ساقی
درین میخانه بی چون و نه چند است | بیک تن دست صد مینا بلند است
میفشان در کنار دشمن و دوست | که گرد این ورق بیهوش دارو ست
چو زلف مهوشان سطرش دلاویز | صف ساقی همه می در قدح ریز
لب خواندن شراب لاله گون است | نفس در گوش تار ارغنون است
از آن نسخانه کمتر می چکاند | که تا هوش جهان باقی نماند
پیاله گفت نوش و دور سر کرد | خیالش غنچه بشگفت از گل زرد
گلاس لب که بی عشرت نمی خفت | بگوشت زهره مینا چه میگفت
اگر بر عقل می خندید کم بود | نبازم کش دل پرخون غم بود
نبید عشق میکشان الحیره ساز | پیاله سوی چشم قطره باز
اگر خم در جواب است غضب یافت | حدیث تلخ گوید گوهر خشت
بسر گردید جام از بسکه گردید | صراحی سست شد از بسکه خندید

٢١٧

ز هر سو بانگ نوشا نوش برخاست | فغان بیخودی از هوش برخاست

بمستان خواب بیهوشی فسون خواند | ببالین پیاله سرنگون ماند

بتان از زور می بیخود فتادند | همه سر را بجای پا نهادند

ایاز از ناز خود را واکشیده | بدامان تغافل پا کشیده

کمند افگنده بر پیکار ابرو | نگه را کرده نازک رشته چون مو

جبین از مهر دزدد آتش رنگ | کمان پر کش چین بر سر جنگ

چو تیر فتنه بر نخچیر می زد | نگه را صد قدم از تیر می زد

تمنا در میان آتش دهن بود | تغافل اندکی دندان شکن بود

ز بیم غمزه دفتر وا نمی شد | برات بوسه مجرا نمی شد

شکست لشکر پروانه محمود | نبیش چابک سوار شعله چون دود

بطوف کعبه برده سر کشتی و دست | سرش احرام پای نازنین بست

که ای خفته که قدت سرو دیر است | بآن میغی که گل خوابیده و گل نخاست

درین میدان سر مهر جهان سوز | غبار آلوده می غلطد شب و روز

هما تا زیر پای پایمال است | که گردش خصم ابروی هلال است

دلیری کرد و سر پایش نهاد و | که ای گرد خرامت سر آزاد و

بهارست تلخ و رنگ سنبلست تلخ — گلست تلخ و فغان بلبلست تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن — نمک را پخته خون جگر کن

تبسم چند حیله ساز گردد — گریبان چاک زان لب باز گردد

شرم کو در رهت فرسوده میباش — تغافل مے زن و آسوده میباش

سری کو نقطهٔ پائے نباشد — دم تیغش ز گردن برتر اشد

شکر لب مے شنید و دم نمی زد — حباب ناز را برهم مے زد

پری رخ بسکه پا بوسید شاهش — برآمد الامان از خاک راهش

چو بر برگ صبا سوسن برانگیخت — چو در زد باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفت کای نوش — نیامد شرمت از روی شب دوش

تو میدانی که سر و پایت می سود — سر شب تا طلوع صبح محمود

جوابش داد معشوق وفا کیش — که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستے بر من فرن مست — که من مستم دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش — که سر جوشش بود محمود را گوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود — اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خونست — تو بیدردی چه میدانی که چونست

نصیحت نمودن یکی از اصحاب محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است — شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است — که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان نیشتر نیست — که در دل نمی چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است — نسیمش غوطهٔ گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را — که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را نا سودمند است — دم عیسی دهد گر پند استی

نصیحت گو خبر از خویش دارد — همین تاثیر نوش نیش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش — که بیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه — غبار آستانت خیرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود — وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن — چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است — ببین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز نازنینت آنقدر نیست — بجا مست اینقدر خون جگر چیست

جوابش داد محمود غم اندیش — که ای مرهم نصیب معنی ریش

219

نمکدان اشکش بد اغم سر نگونست	نمکدانی که حال داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین جهان تاب	ز سر جوشش شکر بر شد دل جلاب
که شاید رشک کند زان لعل نوشین	خمار بوسه های بکر شیرین
خیال کاف شیرین خود کام	شکر را گر زهر و ریخت در جام
اگر صد شکرت در تنگ باشد	بشیرینیت هنوز آهنگ باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد	ایازش خون ز ناله می فشارد
چنان شد چون بلندی نشانم	که نامم هست محمود ایازم
بکاود گر گم از تیغش پیکان	چکد او پیش و خون از پی بدندان
تو ای نازک تماشا رو تنک خوی	نظر بر موی داری چشم بر روی
تو گوهر می شناسی نه خم دل	نه شهر حسرت و نه عالم دل
سپر گلبرگ دل را در دم باد	که با آوازه راهم می برد باد
در آن گلشن که نقش غنچه سازی	چو طفلان با دل خود بیضه بازی
اگر چون شاخ گل دل آورم باد	که هستم مفلس و دل پیش دلدار
من و حسن سخن چندانکه صافست	طبائع را بکید بگر خلاف ست

مراد اینکه در عمل پرویز بوده که شاید از رشک

سخن سازادگان مصرعی درخت اند	که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب	دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم	سخن را از درد شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود بباغ سنبل زار و ستردن زلف ایاز لاله رخسار

چو افتند از خمار چشم لاله	گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد	دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقایق مشعل داغ	ز جان سبزه هامون تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از خار	به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از یرقان شود زرد	ز کف آورد بر لب بار دل رد
سمن بر ساز و سوز باغ نازد	بمرهم پنبه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید	که ای گمره چنین شو تا که شاید
چو شور شمع ساقی چرب و باش	ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ برفروز از روغن می	دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز	گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان	نهال او بیکبا پای کوبان

هوایش بسکه بر وی زجگر بیاد | چمن را آب دادی نالهٔ آب
درختان سربدوش یکدگر مست | سراسر بر به سر با رفته از دست
گل از شوخی مزاج اندیش گشته | ز بس خندیده کامش ریش گشته
چو پر پروانه پریدی داغ لاله | چکیدی نرگس از مستی پیاله
دل غنچه سراسر پرده پرده | بهم چاک جگر را کرده کرده
دران گلشن که گلشن نخچیران بود | غبار خاک ره خون زران بود
به نوشانوش میخواران نشستند | دل و پیمانه را گلدسته بستند
دماغ شان لستی آب میخورد | ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی | چو دشت سینه ام سنبلستانی
ستیاد زلف سنبل کاشته | نزاکت همقدم بر وی نشسته
بهر دشت ستمگاری قدم زد | خیال زلف خوبان را بهم زد
شباهت کار بلبل با دل ریش | چنین زد برگ جان سخن نیش
که رشک زلف بیش از خط و خالست | سیه ماری چنین چون خوشنش حلال
ز قطع زلف دلبر دم به پیچیم | کمند آه را در هم به پیچیم

۲۲۳

ایاز آئین مژگان تاره میکرد	ورقهای جگر شیرازه میکرد
زخش آتش بداغ لاله می زد	نگاه از تاب می تبخاله می زد
بیاض گردنش شاداب و روشن	صراحی را گرفته خون به گردن
بناگوشش بگل زد بوسه خویش	نزاکت تا بآن حدی که شد بیش
ز رو تا عارضش دیدن شرر بود	سپند شعله زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش	گره در پرده دیده بسته بر خویش
ز زلفی هندوی ز ایمان میشد	سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه و تار تاری	به گنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید	که از بوی کباب دل بر آید
بر رشته سوخته چون آه و بسوز	چو خط دفتر بلبل نوا آموز
بهر عمری درازی کام داده	بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ	بلندی گم نکرده دیده از و هیچ
برقص ماتم عشق سیه پوش	شکنج پای کوبش تا سر دوش
نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ	چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ
طبانچه کاری با غنچه سر کرد	دهانش بوسه داد و پر زر کرد

بچین آباد زلف دلبر آمد | سرشته تا به مشک تر آمد

ز زلف شکن گیر سیه کار | پریشان عقرب بیتاب خونخوار

چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد | شکر را نیش بر جان سخن زد

چنان کز آب حیوان گشت بیتاب | که پیش از خضر آمد بر لب آب

مدام ای نکهت و کاکل فزون دم | ورق میر قصد و زلف سخن هم

عجب خامه در نقطه نمودن | بنفشه تا برم عمرے درودن

چو در شک زلف بر محمود زد نیش | چو آه تند خونے بر دل ریش

مژه از چشم خون آلود بگرفت | کفش تیغ دو دماغش دو دیگر رفت

سبک برداشت زلف از چهره چون | چو بسم از سر نوشت سورۀ نور

برید از عمر خود نیمے و افگند | بر او آه تمامے کرد پیوند

که قطع زلف یار از عمر من شد | ز رشک چشمۀ باغ سمن شد

گہے دام و گهی زاغ بهشتی ست | چو زنجیر که در باغ بهشتی است

دمی بر شمع عارض دود ریزد | ز شاخ شعله مشک آلود خیزد

ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود | گرفت آن مار را از چنگ محمود

که گر زلفم بریدی از سر است | مخور غم هیچ این سنبل دراست

چه شد گر ماند چوگانم قدم کند
که میدان تنگ بود و گوی الوند

از آه و بر بستر وی ز آتشم دود
که این کج مج نوشته غلط بود

بلا که مصرعه تندی نوشتند
سیه شد بسکه مضمونش نبشتند

شب تاریک و غم کوتاه و پیوست
درازی با کمند آه خود بست

سخن کوتاه که این قصه دراز است
نه آخر نیمهٔ زلف ایاز است

بصحرا شو عشرت مایه برگیر
هما را از تهٔ بی سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن مجنون زیر سایهٔ او و ماندن یار در [illegible]

بهار شور اشک و ابر و ناله جوی
ولی گاهی بصحرا می نهد روی

اگر چه گرد باد آشوب صحراست
شده آشفته و مجنون سوداست

ازان در دامن صحرا گذاشت
که میدان فغانی هست در دشت

بکام دل توان در حسن بالید
نهال آه را در سینه پالید

ز من بشنو سخن کز اهل دردم
یکی صحرای آهو نور زدم

همای نظم صید کوهسارم
ز خورشید استخوان در سینه دارم

کنم مغز سخن در استخوان دود
ز آتشبازی صحرای محمود

که چون آواز طبل باز برداشت
همای چتر او پرواز برداشت

۲۲۵

آشفته و مجنون سودا زده میگردد و ازین سبب دیوانگان وحشت زده برکام رفع حزن اندوه در دامن کوه و دشت می گردند که جای میدان دو دشت برکام فغان فریاد ...

زبان برگ گلشن گفت با او ‌ ‌ ‌ که ای آشفته عیش این غم آباد

شگوفه لب بشکر خنده آمیخت ‌ ‌ ‌ ز بس خندیده دندانش فرو ریخت

چنان نرگس ز پی دیده به لاله ‌ ‌ ‌ که واپس داده چشم او پیاله

دم صبح بسوزش برگذشته ‌ ‌ ‌ برشته تر ز خورشید برشته

کباب اخترش از سینه ریزان ‌ ‌ ‌ گل اشک از کباب او گریزان

شفق را باده کرد آب و تابش ‌ ‌ ‌ عرق بر روی ریزان آفتابش

بصحرا تاخت محمود جهاندار ‌ ‌ ‌ برون جوشیده تر از جوش گلزار

ز سر و میکده بر دوره دشت ‌ ‌ ‌ پیاله همچو داغ لاله می گشت

ز باده شاه لشکر مست گشتند ‌ ‌ ‌ بسیر باده به همدست گشتند

گدا و شه باده گم گشته اش باد ‌ ‌ ‌ ز طول و عرض بسته وسعت باد

بران لشکر گشادش غیر سر شد ‌ ‌ ‌ یکی جا و فشان چند انکه بس شد

ز آتش شور سپه در شور می شد ‌ ‌ ‌ قیامت از شباهت دور می شد

در آن کثرت اجل چند انکه می گشت ‌ ‌ ‌ اجل گردیده را صاحب نمی گشت

ز بیم کثرت از بهم نام بسیار ‌ ‌ ‌ قضا سرگشته می شد همچو پرگار

که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت ‌ ‌ ‌ که آتش در دهان خضر می گشت

۲۲۶

۲۲۷

به سلک پرواز شرف آمد همایی — ز سایه دفتر دولت گشایی

به پنجه ناخنی چون غرهٔ ماه — به گردن هیکلی چون حلقهٔ آه

نخوردی گر شدی خونابه آز — بغیر از استخوان کشتهٔ ناز

ز بس اوجش فراز مهر و مه ماند — نزول سایه‌اش ور نیم ره ماند

بزیر سایه‌اش لشکر ته گشت — پریشان چون گل خورشید در دشت

بقدر موکب گیتی خداوند — ایازی ماند دور از سایه خورسند

ایاز شوخ بی‌پروا اوطناز — نگاهش را ز مژگان چنگل باز

چو شاهین گرسنه چشم مستش — شده از نشهٔ خوبی می پرستش

همایی کاکلش در صید اقبال — که بر گرد سرش گشتی مه و سال

خرامش خنده بر کبک دری داشت — دم طوطی ره شکوه گری داشت

دل بلبل ز رویش ناله گر بود — گل آتشخوارهٔ غنچهٔ شرر بود

دهانش در خموشی ماه بودی — در و خضر هوس گمراه بودی

زبانش کردی از اعجاز مطلق — چو انگشت نبی آن ماه را شق

یکی گفتش که ای نزدیک منشور — چرا از سایهٔ دولت شدی دور

ایاز آن دیر قطع زود پیوند — چنین از سرو معنی سایه افکند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه	همار احجند پیدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر وصف آن شب

شکر کردن بزد خامِ جهان را	تعالی الله سخن را و زبان را
سخن خام و زبان خام و رکام	بود الماس نوش و خنجر آشام
سفر در شب بود خضر سلامت	مسیح مردهٔ روز قیامت
سفر در شب فروزد شمع صبر	تبسم‌ها برق و گریهٔ ابر
شب ابر بهار و عشق و درد ست	چراغ راه روی یار مست
عجب کیفیتی در شب غنیمت	نفس گلذار و سینه دشت غنیمت
منادی کردن از عیش پس و پیش	شب خوش از غم و شبگیر تشویش
سفر گر گریهٔ شب توشه بندد	پیش به آفتاب گوشه خندد
بیا کی جان آگاه دل ریش	به نزدیکی مبدا میرود پیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت	ز می گلگون آتشی در کِل داشت
زهی کش چین بود در عیش شبانه	کفایت کرد رحمت را بهانه
برین درگاه کاحسان عذر در بست	اجابت ما در آلی کفر دانست

۲۲۸

[illegible]

سپی فیضی که جان داری ز روزت	بهر موی شمع دلفروز است
طپیدم تا بکام دل رسیدم	بتسلیم دم بسمل رسیدم

تمثیل

شنیدم همسایهٔ قومی شب و دوش	همه بی منت ماتم سیه پوش
شبی هر روز شان ماهون نوردی	قدم در مشق راه دشت گردی
زنیسان در نظر مژگان شکستم	که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی از ابر مادر زاد شبنم	چو روی شرمگین در زلف درهم
سیه ابری ز طوفان در دمیدن	چو اشکی چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوهر شاداب در گوش	چو اشک سر بالینی که زد جوش
شبی از تیرگی آبستن آه	زمین و آسمان سرگشتهٔ راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامه رعد در گهر غرق
شبی از صید نوعی در سیاهی	کمی شد ابر با سینه چو ماهی
کسی یک گام اگر بی صبر رفتی	بدوش رعد و ابر برق میرفتی
زغرقی شاه دریادل بروشن	مدار مهر تابان واژگون شد
شبی بسیار ماهون اندکی بود	بساط ذره و صحرا یکی بود

[illegible]

ز تیزی سنانش شعله انگشت | ستاره ناف می ذرید بر ره گشت

ز گرد پویهٔ اسپان تازی | فلک در پیچ و تاب چاره سازی

طپیده نهانش از گرد سیه فام | چو مرغی کاوفتد در حلقهٔ دام

ز بانگ شیههٔ و فریاد مردم | صدای صد در محشر شدی گم

بهر گامی که لشکر می شد از دست | زمین در ناف آهو هیچ میگشت

چو شب راه سخن کوتاه کردند | درون تنگنائی راه کردند

چگونه تنگنای تنگی دل | در آسانی ره اندیشه مشکل

صدای موری از نقل اقامت | در پیچیده بودی تا قیامت

رهش ز آهنگ پشت هر گوی | چو تار عنکبوتی بر هوائی

خیال از حرف او بر صفحه دشت | تنش نال قلم جان ناله می گشت

چنان راهی که بودی تا بمنزل | شکست پر زدی بر شیشهٔ دل

بدل گرمی شدی گام از پس و پیش | دم شمشیر و چاک سینهٔ ریش

شدی هر بار گم با راه و رهزن | برنگ تار زلف و پای سوزن

دران ره تیغ میدان زره پوش | چو مژگان از پی هم نیزه بر دوش

جگرداران جسیت و کینه اندیش | بهم چسپیده خون لخت دل ریش

عنان داران چابک هر کناره / دم آخر که افتند در شماره

طرف گیر رکاب تیغ بندان / بچاکِ دل چو یار افسرده دندان

غلامان قصب پوش و هم آغوش / چو زلفِ خم بخم افتاده بر دوش

بتانِ لاله روی تازه شبنم / چو برگِ گل بدامن ریزی هم

بیاضِ گل رخان یاسمن بوی / چو اوراقِ جگر پاشیده هر سوی

سواره شاه و لشکر گرد چهره / همه بالین پستان کرده چون مهر

که تا صبحی بر آید روز گردد / نظاره مرغ دست آموز گردد

شکستن صندوق گوهر و مغرور شدن اکثر و اغنا ایازان

بنوشی صبح صادق بار بندد / که چشمی گریه و چشمیش خندد

سرشک خنده اش آشفته چیزند / دو آتش زاده آه سپندند

ز اشک و خنده اش ناهید مست است / نثارِ اختر خورشید در دست

یکی بر تخت دشمن روز و شب دوست / یکی بر کیسه عمر تهی پوست

ز گنجِ بادشاه و گنج درویش / ز نوش مرهم و نیش دل ریش

بتاراج گهر جان را هوس نیست / دلم صندوق سر هیچکس نیست

چو این صندوق انگاره عاج / تبسم قفل و شکر خنده تاراج

۲۳۱

ازان راهی که در پیچش خزنده — سیه افعی بسر تا دم گزنده

دمادم شاه بر توسن عنان داد — هوائی کرد و پیچید و جان داد

یکایک را اگر زنا کام خون ریز — دم شمشیر و نوک خنجر تیز

ز نقش سم رخ بر لوح دنبال — تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه از در جگرگاه — شتر یک بخیه و دامان دل آه

در آن رفتن که راه تنگنا بود — شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی که آمد در ترازو — که شد چرخ کشیدن زور بازو

بکرد کارش ان اندیشه می گشت — چو مژگان تیشه ریشه ریشه میکشت

گران بودی در بس مهر جهان گرد — به پهلو سایه اش یک سو نمیکرد

طلب فرمود شه خارا شکافی — ز خارا موج خون بر خاره بافی

بعکس ز تیشه گل کند تاب — نشود الماس آب و برق خوناب

طلب کردند سرهنگان چپ و راست — چنان خاراکنی کش خشم و دل سنت

به پشت کار آن سنگ خطرناک — که خورده همچو قارون غوطه در خاک

در آمد تیز چنگی تیشه در مشت — قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت — که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت — گره در سینه گوئی تیشه بر مشت

چو زخمی تیشه برگ آن نظاره می زد — زمین خون می شد و فواره میزد

که تا آن تیشه نظاره را از راه برداشت — بیابان را با آهن ریزه انباشت

سپیده زان عقده آمد چون برون گشت — برنگ برگ گل از باد گلگشت

چو بشکفتی جیب دامن شگفته — تو ژاله در کنار لاله خفته

نسیم آنجا سحر سیمه قرارش — که بد روشن شب شگفته کارش

قطار بختیان ابر محمل — بزیر پای گوهر ناف برگل

شکم شان ز چشم گرد دون فینه — بران خم چو پیشانی و سینه

همه سرمست و کف بر لب چو دریا — ز بیهوشی از هستی بکنده سیما

همه با امیدن دندان شان یاد — ز بورت تیشه و غزه میداد

گهرکش بختی بار رشته بگسیخت — چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت

بغلطیدن درآمد گوهر پاک — روان شد اشک دریا بر رخ خاک

گرسنه مرغکان دیدند دانه — بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چیدن در پی فشردند — که اشک یکدگر را تیز بردند

ابا از حلقه غارت بدر زد — سر پای چو قمرگان بر گهر زد

بر و تشویر دیده غواصی بر آشفت | به الماس ثمره گوهر چنین سفت

که ای لعل مذلت دست بالا | چرا بر غارت گوهر زدی پا

چو استغنات بر گوهر محک شد | خیال خام بیه بی نمک شد

تبسم گونه در کار من کن | دری در گوش دریائی سخن کن

جوابش داد ایاز دل خریدار | که هر سودا ببازار یست در کار

دل محمود می باید نگهداشت | سخن صد جان اندیشه ره داشت

دلش بسته بزلف در شهوار | چو غافل میشوم می ریزد از بار

سخن آنست کز روی تو تم | شکست جام لعل آید بدستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب ایشان

چو در گیتی بنای غم نهادند | شکستن را بدست توبه دادند

شکستن نوع خدمت شد بهر چیز | در ایام خزان و عهد پرهیز

شکستن را ادائی هست در کار | که جان جان شود آهنگ ستار

اگر در پرده مست و گر بلند است | شکست بی ترنم دل پسند است

شکست دل ره الله باشد | که این ره با دل آگاه باشد

خدای کو شکستن آفریده است | ورق بر ساغر و مینا دریده است

گر از دشمن شکست آید ور از دوست	شکست خاطر ما خاطر اوست
در آن دنیا و این دنیا که هستی	درست آیی اگر خود در شکستی
بود جمعیت صراحی جان در وی	که دلرا امید بهر خون بهایی
صراحی بشکن و می را بکل ریز	دهی جان لعل جان می را بدل ریز

تمثیل

شدم غم بوستانی را نهفته بسته	که آرم دل بدست اما شکسته
ورق گشتند کای شیرازهٔ ما	چه خوش آمد شکست تازهٔ ما
اشارت شد که بنشین در شکستت	نگهداری کن و کین دل بدستت
شکستن را ز خود گلدسته بستم	سراپا در شکست دل نشستم
نهال باغ جانرا شیشه بارم	شکست دل بود باری که دارم
میفگن همچو گل از کف پیاله	که عنوانها بر شکستن بست ناله
چه رخشهای نازک وام کردند	که تا خاک دلی را جام کردند
بدخشی خاره پیرایی هنرمند	ز آب دست شبنم برشکر بند
رگ کان و دل دریا خراشی	ز لعل ناب جام می تراشی
شرار عشق از بوس تیشه جستی	چو خون بر چهرهٔ خوبان نشستی

۲۳۵

چو بستی تیشهٔ او نقش بر سنگ
پس از قانون پیکر جستی آهنگ

چو ورزیدی ز تیشه بازویش زور
ستردی عکس نقش از دیدهٔ مور

چنان جام شرابی ساخت از لعل
که آتش بنهادی از لب لعل

بکف آورد آن تیغش بیجر رنگ
تو گفتی آتشی افتاده در سنگ

چنان نازک که طبع نازک دوست
[illegible] از پوست

ز آب و تاب کشتی روح باقی
می وی را غلط میکرد ساقی

اگر چه سر خشک لعل تر بود
ز آب خشک او بسیار تر بود

چنان ساغر که در خون غوطها خورد
بتحفه پیش شاه غزنوی برد

ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت
بساط عالم و کیسه بپرداخت

چنان بزم طرب خیزی بیاراست
که قهقه از گلوی شیشه برخاست

چه بزمی پر ز حسن ماه رویان
فلک پروانه زو دیده مویان

صراحی در سرش خون گشته دیده
پی نظاره گردن برکشیده

گلی گردیده ساغر برشگفته
حبابش غنچهٔ لعل نسفته

بطک چون بط بشیشه شد خرامان
بگرداب غم آلوده دامان

گره گشته بنی طنبور را مشت
گرفته چار گوش خود به انگشت

نی از بس کوچه آتش ناله بر زد | به رنگ برق نالان بر جگر زد
خمیده بر سر مهد فغان چنگ | که تا پستان نهد در کام آهنگ
کمانچه موی گر بر موی تارش | کشف بر پشت بسته تیر بارش
زنانه دف که بد چنبر حوالش | بدو خورشید نالان کرده هاله
رخ مطرب پس آن ماه در ابر | زده در خرمن دل شعله صبر
بتان طرف کله را بر شکستند | چو گل پهلو به پهلو بر نشستند
ز رشک ابرو با بروی گوشه پیوست | نیارستی ز مژگان از کمان جست
ایاز زان ماه پیشانی گشاده | بچنگش بود جامی پر ز باده
می ورد روی چو یاقوت فروزان | چراغی در میان آب سوزان
چنان انجام کارش نقش بر بست | که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افگن | که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله | که شد باد بهار و برگ لاله
ز رقصش در سماع جان بسمل | بهر یک پاره صد پاره دل
چنان در پرده خارا نوا بود | که تا صبح جزا با در هوا بود
بهر لختی که جستی زان پیاله | شدی همراه او تا حشر ناله

چنین شد ابروی ساقی گره گیر | که ای دل سنگ آب و خاک کشمیر
چرا جام چنین درهم شکستی | چو یک قطره می گلگون نشستی
مگر از دیدن آن عکس شدی مست | که بیخود گشتی و افگندی از دست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار | چنین شکر فشاند از نمکدار
اگر جام شکستم دل ببستم | نزاکت گفته محمود جستم
دل ساغر از آن رو میخراشم | که فرمان ملک نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل ریش | بسی بیش از شکستن میروم پیش

رفتن محمود بتعبیه آبگاه هندوستان و گرفتار شدن ایاز بدست ایشان

زهی جانان که ملک جان ستانند | حیات آب و گل یک گلستانند
بخون ریزی و مستی شان شکار | هزاران کشته هر یک جام دیدار
نگارستان دل در دست دارند | بپای خون بهای جان نگارند
شه گیتی ستان با دو بهار است | نشست و خاستش گرد فراز است
چو افتد ملک آب و گل بچنگش | در آبی کاروان گرد و درنگش
شه آفاق محمود جوانبخت | کلاهش آفتاب و گوشه تخت
چو شمع تازه دود و شعله با بود | چراغ دل به دود هند افروخت

عجائب پیل مستی شد نماوش — که آمد ملک هندوستان بپاوش

بفصلی آب هندی خویش برداشت — که لاله بر سر نیزه جگر داشت

زده خیمه بصحرا لشکر گل — غم مستان تباراج تحمل

دم عیسی به بلبل غنچه زد باد — نفیر بلبلان برداشت فریاد

شقایق شد علم بر ستینه — سری پر موی خون بر نوک نیزه

سپه سالار میدان دریا چین — کمند مشک موج گلشن زاده چین

کمان را راه کرد و چرخ را مشت — سپر را آفتاب پیش بنشست

برآمد نفخه صور از عقابش — یکی را بر یکی بر شد رکابش

سیه آمد چو پیل از جا خروشان — غبارش پیش و پس دریای جوشان

فلک در زیر پی شان مهره باز — کتان خاک و هلال نعل مهتاب

دره را چشم و نهادی غارت — مژه ناوک نمود و کرد اشارت

زمین خود ابلق سر بدر کرد — فلک جان را نثار شاه سر کرد

مگر ترکش کمر را ستون ساخت — همای چاره بر منقار خون ساخت

مر ترکش تیر نی پرداز میکرد — دهن چون بچه زاغان باز میکرد

سپر برگشته نور ذر گشته — بهار نوجوانی قوز گشته

زبانها تیره در کام ستاره | برون کرد از قفا لشکر پاره پاره
سر گرز از تهِ ماغ خاک بی مغز | پی گاو زمین را گشته پا مغز
کمند حلقه بر بازو سه رنجه | زمین را روزگاران در شکنجه
شد از پیلان مست چرخ رفتار | ز هر کوه اژدهای سرنگون سار
رسید از شیهه ها پیشان گرمی کرد | زمین تا گاو و ماهی درز می کرد
هندوستان ز رون فتنه چون زنگ | برون هنگامه آرائی دل تنگ
بمیدان بندبان هم رو نهادند | بسلطی از شب هجران گشادند
برآمد نالهٔ هل من مبارز | جواب نعره آه عجز عاجز
جهان را تیره بختی تیغ گشته | اجل پروانهٔ ناوک تیغ گشته
چنان شستِ یلان ناوک فشاندی | که چشم زخم بی مژگان نماندی
هوا در مرحه چون مرغ قفس شد | نفسها سوی لبها بازپس شد
ز خاکِ تیره تا چرخِ تهی راه | چو اشکِ شمع بر هم بسته افواج
تنگ بی جا نیزداران دمادم | ز مژگان تیغ خوابانیده بر هم
بسر با نیزه ها انگشت بازان | دو میدان یک قلم از کاسه بازان
ز سهم تیر گز فرق آب میخورد | اتاقه سر ز زیر بار می برد

ناقوس در بتخانه هندوان می برآید که محمود برای شکستن بت بسوی هندوستان

فرس در زیر بار نعش راکب / فکندی دست و کندی گور جیب
فرو می برد اجل در آستین دست / کلاه و جامه می افگند و میجست
قیامت یکدو گامی دل بخود داد / چو پیش نه پنجه گشت و افتاد
ز جنگ هندیان سوخته رنگ / بخون آلوده چون زاغ و زغن چنگ
شده عربی چو زلف یار شکست / دل و دینش بنا روما پیوست
ز حرف سر زدن در قابت بود / زبان تیغ هندی مو بر آورد
خدیو هندیان از قرب محمود / ایاز فتنه را تاراج فرمود
ز عرش زین به بتخانه رساندش / به کرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این قوانا قوس سازست / که نوبت نوبت حسن ایازست
از آن محمود شد بی دین و دنیا / که آن بت را باین بت کرد سودا
قضا چون در ره حق یکطرف نیست / خدنگش بت آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود / گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان تیشه اش آمد بدستان / که ای هر ذره ات چندین بتستان
بت هیچان شکستن نیست و شوار / بتان خرقه را زود در شکست آر

بردن مخالفان هند بار را از مقابلهٔ ضرب محمود دلگداز

سوی بتخانه بار شیشه بستم | سر راهی به زخم تیشه بستم

برآمد ناله از تیشه کای دوست | بت محبت آفرین یا بت شکن اوست

اگر ایمان پرستی دیده بردوز | که باشد حسن بی پیمان گلوسوز

ز من بشنو خزان این گلستان | دوباره رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد بزان را | طراز نامهٔ پیری خزان را

گلستان را دیک رنگ در طبخ دم گشت | نوال زعفران شد چمن در شست

به صورت شمعی شب را فروزند | تکلف خانه را در گشودند

برنگ آمیزی عناب صباغ | تماشا خانه شد تکیهٔ باغ

چمن از دفتر باقی دریدند | زبانهای بریده بر بریدند

به شاخ عنکبوتش داغ دانه | به چنگ گربه پای زاغ درماند

کلاه لاله سر بر باد داده | بخون آلوده چون خود فتاده

شقایق در وداع پنجهٔ تاک | گرفته بر کف خون گشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم برانگیخت | برخ سبزه طبانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده | چو پیکان خون دل بیرون کشیده

شه آفاق محمود جهاندار | پراگنده سپه چون برگ گلزار

رکابش را ظفر شد حلقه در گوش | عنانش را قیامت صبح سرجوش

غبارش از مه خورشید برخاست | جهانی روشنائی را بیاراست

به نعل توسنش گز فتح دم زد | به پیشانی هلال رنگ خم زد

دل عاشق که در گیتی نهانیست | به بند آئینه صنع خدائیست

ز معشوقش که بر ... بست | خبر بودش که در بتخانه بندست

ولیکن هر که جانی میخراشید | به یاقوت جگر بت می تراشید

دلش میرفت و می آمد به تشویش | به کار پیچ و تاب رشته خویش

فرو پیچید به لب تبخاله میبست | جگر خونابه و دم ناله میبست

ز جوش نوشه بر دوش عدم بست | شکست خیل او پیمان بهم بست

چو داغ لاله زاران جمع گشتند | همه پروانه یک شمع گشتند

چو آتش سوی هندو زا بر گشت | بخار سوخته سنبل شمر گشت

دو صف شد رسته بازار شب و روز | برنگ زلف رخسار دل افروز

سپاهی غزنوی و هندوی زشت | برنگ آتش و افسرده انگشت

جگر با ... دل اوهم گرفتند | زکال و نایره در هم گرفتند

شـ سپاه غزنوی و هندوی ... میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بوده و سپاه هندیان افسرده انگشت

خدنگ از هر دو سو پرواز برخاست | ز پیکان بانگ طبل باز برخاست

پلارک زخم بر الماس میزد و خست | ببالائی هوا چون شعله میسوخت

سر از گردن ز و نها آنچنان بود | که در رقص سپند جادوان بود

دم خنجر ز حلق آن مایه می برد | که صد ماهی بشکلی غوطه می خورد

چو پیکان ز استخوان لذت چشیدی | دم آهن را با خون می کشیدی

شکم با تن بخاک و خون طپیده | ز خم پر تاب و کوس بر دریده

شکستی با سپاه هند آمیخت | که زهره شیشه را ابر زهره میریخت

زبی واماندگان هیچ و انبوه بیش | غنیمت گیر چاک سینه ریش

چنان در راه غارت پی فشردند | که رنگ هندوان را نیز بردند

به بتخانه درون شد شاه غازی | ز آب تیغ ور دشمن گدازی

ایازی دید بر کرسی نشسته | که قلب بازی فرسی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان | ز آسیب نفس برچیده دامان

نموده زلف و رویش فتنه پیشه | که مه در برج عقرب با همیشه

برون بردش از ان بتخانه محمود | زهی طالع زهی اقبال مسعود

ز بتخانه برون چو شاند گلزار | جگر چاک سوار ناله زار

ز دشمن گدازی متصور بوده دید که ایاز سراپا ناز بر کرسی نشسته است و در آینده ابیات شاعر تعریف سراپای ایاز که زلف چنان و رخ چنان

غلامان گشاده رو تر از ماه / امانت دار یغمای شهنشاه

شتر بازیر بار بت کشیدند / ز سنگینی پس از زانو طپیدند

شدند از گران باری پریشان / چو کشتی شکسته در خوی خویش

که تا در شهر غزنی شور گشتند / سواد مروحی را نور گشتند

ایاز و شاه را غم بی شمار شد / ره خونریزی نخچیر شد

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر و از مرکب فتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون / کنارم لاله زار اشک گلگون

چه هامون تا بمحشر راه نا ده / بزیر داغ مینا و پیاله

ز ژاله بر گل و لاله محک بود / که داغ زخم داغش در نمک بود

نی رستنش ز دامان و لب جوی / بخر سبزی خط و سرخی روی

دران هامون که گردیدی فلک سست / که بوده ی زلف عهرش تا کف پای

چه کوهی چرخ اطلس در پس دوش / کشیده بیضه و عیسی را در آغوش

گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ / زدی این ابر تا تندر آهنگ

بپای کوه بلبل چه سیه زد / ببالا رفت کبک و قهقهی زد

بقمری فاخته گفتی که کوکو / بپاسخ قمریش گفتی که هو هو

بهارست و پیاله دستگیرست | به عمر از روی نرگس ...
قدح در کشش پیاپی چابک و چست | ز رحمت هم نبود و هم باست

بیان حسب حال میخوار که وقت سوال نکیرین هم ...

مگر میخواره بار از وطن بست | صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیخته پیش | شد از آتش بهر در ریخته پیش
کمانش آنکه ابرو دست ساختست | تشنج بازی نازو ...
بپیچ پیشش سیاه چون پیاله | بدامان گرفت رفتش حواله
صراحی بر گرفت آن سرگشته | قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین میدان که هم پیرانه رحیم است | که من پر جرم و او هم کریم است
چه شد گر از من آلوده دامان | بر انگیزی گریبان شهیدان
به عمر آباخت ... | ابرش همه شان ... راه کش
ابرش هم ز ابروش ترکش | همه مژگانش تیر روی ترکش
کمان تیر او بی مشت و انگشت | بجسته جستی از بهر جگر و پشت
رخش اقبال سر بی هفت ... | قمر را هندوی گشته پیاده
گشنده سر و کش از زلف در چنگ | به چنگ افکنده بر چابک دل تنگ

کمان ابرو که ... دست و از چنگ به چابک دل ... انگند تا دل عاشقان گرفتار کند و در دام کرد

شده ستم دیدبان جان مدهوش | که می ترسم ازین زو سیه پوش
چه صحرا گلستان سیر آهنگ | شگفته آرزوهای دل بصد رنگ
فتادی گر وران صحرا گذارت | کنار کشتگان کشتی کنارت
سمن با سبزه نورسته همدست | کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود | غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد از آمیزش باد | چو جانا گم شده لبریز فریاد
رسیدنهای برق نوبهاران | خیال دورگرد گلعذاران
صراحی سجده مستانه میکرد | زمی تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخچیر بازان برپریدند | برات سینه پیکان دریدند
ز برق تیغ تا نیفه غزاله | نهفتی خویش را در ناف لاله
ز رنگ کوی دورنگی اگر بود | همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت | بشکر خنده روباه رو داشت
پلنگ از داغ خود می خست خود را | بخون زخم خود می شست خود را
ز تیزی نگاه دشت پرزور | مژه بر هم نمیزد دیده مور
چو از نخچیر بوم و بر تهی شد | کمند آرزو در گو تهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی — بدیگر دشت گلگون گل شد در پی

چو دشتی چون بناگوش گل اندام — بگل مالیده ایام خود کام

شد از عکس شقائق هر کناره — ز سم کور روئی آهو ستاره

ز بس داغ شقائق غازه می بست — نه شک زعفران از دیده می جست

فگنده زلف سنبل دسته دسته — بروی لاله آه رنگ بسته

بت کشمیر شهباز نوآموز — رخش با زلف صبح و شام نوروز

نشسته بر سمند فتنه انگیز — چو بر مغز قلم حرفی دلاویز

سراغش خوابی از خاطر فراموش — خیال وصل اما در شب دوش

ز تیغ غمزه از تندی چشیدی — برو سر پنجهٔ مژگان کشیدی

پی نخچیر کردن دشت در دشت — نسیم و لاله را رقصاند در گشت

بدلهای شکارش نوش پیکان — نمودی خار خار نسخه پنهان

ببستی شاخ گوزنان را نباورد — درخت خشک ماران شیشه گل کرد

خدنگ از شستش از آهسته جستی — بجای جنبش مژگان نشستی

چو تیرش نه چشم آهو ریش میکرد — تماشا چشم دیگر ریش میکرد

بصید شاه باز و تیر پران — نه آهو ماند و نه کبک خرامان

یعنی خاموش شده ... ای ایاز در آن دشت بسیار گوزنان اشکار کرده و شاخ آنها را شکسته گویا که درخت خشک ماران را خاموش

زمین در خاک خون وحشیان ریخت | زمین چون جگر با گل بر آمیخت
برفتن تا برون آید ز هامون | چو یک قطره سرشک از لجه خون
زمین پا لغز آمد توسنش را | فرو غلطاند از زین گلشنش را
فرو غلطید از زین میکسان | چو مهر از ماه عید روزه داران
فتاده مست عارض مجلس افروز | چه بخت است این کجا بودم من امروز
دران افتادن خونریزه گلگشت | که بر گرد سرش گلزار گشت
ز خود چون عکس ساقی بیخبر بود | همه جاش از همه جا مست تر بود
که تا قاصد رسید از بی پیاپی | روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمود قاصدی به طلب ایاز را آگاهی یافتن از حال و رسانیدن خود را

دران صحرا که جان صید تماشاست | صدای دل طپیدن قاصد ماست
که صیادش کجا آرام دارد | اجل گردیده در دام دارد
چگونه گنجد از گلبرگ پایش | فتد در رنگ و بو سرخوش هوایش
چو صیدی کم شود از چشم نخچیر | بر آید ناله از تیر و پر تیر
پر و ناله هم پرواز گیرند | سراغ آشیان باز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه | همه گیرند سوی آشیانه

که حال صید تماشا شود دل طپیدگی عاشق صدای قاصد میگردد یعنی دل از دل خبر دارد و فورا از دیدار و صدمه معشوق

اگر سر رشته زلفی بیابند — فرود آیند و تار آه تابند

سرشک قطره زن دامن افتد — بقاصد پای بوسی رفتن افتد

ز خون داغ محمود تنگ گیر — سوی نخچیرگاه شور کشمیر

طلب فرمود پیک برق آرام — که بر بالای دود دل زند گام

چنین سوز جگر را بر نفس زد — پر مرغ سخن را بر قفس زد

سر بالی ببالین هوا زن — بسوی صیدگاه یار پی زن

کهی برگیر دستی بر صبا زن — حباب دیده را بر جوش می زن

ز باد صبح شو دگوئی پیامی — که از داغ بگلبرگ سلامی

بیا و غمزه را شیرین بیان کن — روان تازه را همراه جان کن

برید خسرو خون دل آشام — خراب انتظار و خصم پیغام

چنان زد در حریم دل سنان گرد — که پیش از گردش پیمانه گل کرد

ایازی با گل و سبزه هم آغوش — ببوس لاله پنهان تا بنا گوش

همه شبنم شده گلشن ز بینش — که غلطد چند میدان با سر نیش

فرستاده صبا شد بر گل اندام — شگفت از باد دم گلهای پیغام

که ای سر حلقه دام بلا گیر — گلستان هزاره روح نخچیر

حال عشق و الفت و دل دادگی بر ایاز ظاهر است ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیوضه ۵ قوله همه شبنم شده گلشن

عرض کرد که تو چنین گفته و چنان عرض از زین بیان کردن ... آفتاب گشته

فرستاده برت محمود خون ریز	ز اشک و آه من گلگون و شبدیز
نشستن در اشک و آهم دریدگیر	فلک در خون زمین اندر نمک گیر
سر سرگشتگان را دیده حیرانست	بیا بنما که رویت عید قربانست
جوابش داد ماه مهر رخسار	که ای تیری شهاب چرخ خونخوار
دم تیغ و سر مژگان نخارم	که عیدی چون دل محمود دارم
ز پیکان خدنگ عشوه پیداست	شکاری کرده ام توی که دل خواست
خبر را پر ز بال زاغ بردار	جگر را توشه از داغ بردار
سوی هنگامهٔ خسرو قدم زن	ز تیغ و تیر و دود آنگاه دم زن
شکر لب چون ز زهر خشم تند سیر	خدنگ نیم نازش زین نخچیر
دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت	بیابانی وحشیانش جان بگلگشت
بقربان گاه آورد همچو بسمل	یکی جان و یکی بیم و یکی دل
سخن کوته درازی نفس را	نوائی نالهٔ زار جرس را
سمند و پویه و نخچیر و آن ماه	وداع قاصد و طی کردن راه
پر از مرغ هوا بر پای بسته	طلسم سست برد جان شکسته
بر بند برق پی آمد بدرگاه	دهانش آفتاب گفته ماه

قاصد گروه و قاصد طی راه کرد بسوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد باین عجلت در رفتار میکرد که گویا پر از مرغ هوا بر پای خود بسته

بوا گفتن بحرف شور کشمیر — چو اشک خنده مینا گلوگیر
چنان زد بر دم تیغ این مثل را — که شد شاخ گل رعنا امل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی — که از آتش بهشت خس سلامی
ز مجنون ته خم دل ریخت بیرون — که لیلی را غلط رو داده مضمون
مرا شکست بر حرف از پیامش — ز نامش بر لباس یاد نامش
بریدما چو پی آمد بدرگاه — دهانش آفتاب قبضه ماه
به او محمود گفت ای جان شیرین — چرا و اگفتنت نخست چندین
جوابش داد کاهی شاه قدح نوش — غم گیتی بدورانت فراموش
بت بیگانه رحم آشنا رو — چنین سفت و چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی از آن لب تا بهوش — که حلقه بر در دل میزد می بجوش
چو رشته ضمیر مضمون سخن را — نزاکت رهبر خاطر شکن را
به کلگونی بر آمد آتشین کام — حیات اضطراب و مرگ آرام
شب و روز از خیال خود گذشتی — به آغاز از اشارت بازگشتی
سوارش کافتاب بحر و بر بود — بسر غلطیده جام نظر بود

دو بالا شد دماغش از می ناب	چراغش لعل طوفان خوناب
رسید آخر شد ایاز سر رهزن جان	ز چین ابروان و تیر مژگان
ایاز کی گشته شده در کار نخچیر	دهان تیر ریش و چشم نخچیر
گرفته شمع مجلس رونق نور	چراغ آشنائی چشم بد دور
ز نفش گرفته روی آرام	بچشم دل فریب حلقهٔ دام
غلامان را و شاه و آن پریزاد	قدح نوشی بروز دیگر افتاد

از آمدن شاه غلامان خود را در بزم شراب نخچیر از یک غلام و شکار افتادن ایاز

چمن پر سبز بود و خط خوبان	هوا تنگ گیر صحراهای کوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را	چکانده از لب گل خون مل را
شده تقویم عشرت جدول جوی	زمین تا گاو ماهی عنبرین موی
کنیزان بنفشه موی درگاه	غلامان ریاحین در سفرگاه
دران صحرا که بودی گور نخچیر	شهید صیدگاه شور کشمیر
نشسته شاه را در سوز و سازش	هزار و یک غلام چون ایازش
همه چون سبزه رو بارو نشسته	چو داغ لاله بر هم انو نشسته
زمین پهلو به پهلو بود جاشان	گره میریخت از بند قباشان

و معنی نهر که در چشمها سیباب شد میگوید که هر جدول جوی حکم تقویم عشرت داشت و تمامی زمین تا گاو ماهی عنبرین مو شده

نگه زد از آن رو بود در خشم | که راهش بود هر سو گوشهٔ چشم

فتادی بسکه چین موی بر موی | نبودی ره به دار و مشک تا بوی

ببار هر نشست بیش از بیش | فرو رفتی زمین در مرکز خویش

از آن بر نونهالان گلستان | ایاز از دستهٔ پائین پرستان

ایاز در خمار دل فریبی | تمنا را نصیبی بی نصیبی

گهر را با گسستن کرده پیوند | بیک زهر تغافل صد شکرخند

شه آفاق چون چشم و دل خویش | صراحی و قدح بر دو انشست از پیش

گل جام شراب شد دمیده | که پیش از قطره تا اکنون رسیده

سبیل مغفرت اشکی ز تاکش | تجلی کودک دامان پاکش

شدی گر بردی از اشکی ذخیره | نگاه کاتب اعمال خیره

برای سوختن را پاشکسته | که دست شعله را بر چوب بسته

غلامان را شه غزنی پیاپی | می و می دستکا میهلی و می

بهر یک ساغر لبریز میداد | ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند | ایاز از آن او اندر شکی ماند

بفرد انوبت او نامزد شد | ته خاطر شراب کام زد شد

چو بر زمین شنیدی رنگ غنم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

صبوحی ماند فردا از ایازش	خمار نوش و مستیهای نازش

صفت چشم ایاز و رفتن در کشمیر و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد	که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده مهمان	که این فردا آن فردا امیند از
دها ساغر که هر فردا چه چیز است	گل میخانه یاداغ عزیز است
عکسی کاین روز و شب آفرید است	ورق بر غیر علم خود در بدست
پی منصوبه عشق مجازی	حقیقت را بلعب عشق بازی
بر آدم پرده ترکیب بستند	ببازی در پس پرده نشستند
بلعبت بازی از آن پرده بیرون	گهی لیلی دو اند گاه مجنون
بهر دیده که عکسش وی بازست	تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد	که مغز سوختن در پوست دارد
ازین بقید بیم قید گناه است	خط آزادگی روی سیاه است
خریداران که در بازار نازند	غلام ناقبول آزاد سازند
قدح بر دست شاه و گشت ساقی	که صحبت هست باقی یار باقی
در آن ادی که شد محمود در کار	غلامان او آنکه یار خو بخوار

بنظر اسے ایاز را ... مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

چو نوبت شد ایاز نازنین را / اشارت کرد خوی خشمگین را

ز جا شاخ گلش افراخت قامت / قیامت شد قیامت شد قیامت

سوی کشمیر راه فتنه سر کرد / سم توسن بخون برق تر کرد

کمان ابرو نموده چشم مستش / خدنگ غمزه در پهلوی دستش

ز روی ناز چشمی باز میکرد / بعاشق غائبانه ناز میکرد

فرس تازان چو فکر دوربینان / هراسان چون غم صحرانشینان

بکشمیر آمد و تسخیر دل کرد / نمک را غزل و شکر را خجل کرد

بر آئین پدر بر سلطنت دست / برون آورد در عدل و سخا دست

پی رشکی که سوزد جان محمود / برآرد از خس و خاشاک او دود

بجود مسعود شاهی بر تراشید / تراش رنگ بر محمود پاشید

پس رنجش گل ز دو دستی بود / درون رحم جای راستی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتا تا هست خاطر سخت نازک / که برگ گل بود خون تدارک

ز بس در شیشه نازک نقش بسته / برون نادیده صد جا شکسته

بلی عاشق هم از نادیدن دوست / شکستن عکس غم بی نازک اوست

۲۵۶

نقش بسته باشد و از برون نادیده باشد و شیشه از صد جا شکسته شده آید آری عاشق هم از نادیدن دوست خود

ـه از دلش برد بیرون دل این وجه بود که همچو اشک لاله گون از چشم خونبار برون

دلی دارم درون سینه محزون | شکستش آرد بر چندین شبیخون

بجنون گر ز یاد چشم عاشق زار | که بیند جلوه گاه یار بی یار

زهر یک دیده شاه غزنوی را | دوات و خامه نقش ناتوی را

بدیداری که همراه نگه بود | ز دیده تا نگه صد ساله ره بود

ز چشم خویشتن محمود خونریز | خمار آلوده بخت گران خیز

گشاد از موجه خوناب محمل | دو دریا را که بودش داغ بر دل

سرش تا پای بد در کار فرسنگ | که این یک چاک ساید آن یکی سنگ

بدند از یار در لرزان نشانه | بگلگون سرشکش تازیانه

بجوش آتشین سر جوش گل | که شعله از خجالت آب گل شد

نسیمی آمدش در زیر گلزار | که بودش صورت رفتن ناله زار

قبول رنگ اگر گردی شرر بود | دگر بوی نفس در جگر بود

سبک کامیش پیشاپیش میرفت | ببالای غبار خویش میرفت

عنان دادش بجست و جوی دلدار | چو اشک لاله گون از چشم خونبار

بهر گردی ز آهی حلقه آراست | که خلخال کدامین دود و سودا است

بهر ناله حنای شکیش کرد | بهر آماج آهی نیم کش کرد

۲۵۷

به هر داغی ز لاله مانده رنگش · نهاد از مردمک نعلی در آتش

به هر برگ گلی مژگان قلم کرد · بر و دیوان جانسوزی رقم کرد

به هر کامی نشست و رفت از خویش · حجاب هوش را برداشت از پیش

به هر خاکی نم اشکی فرو ریخت · میان رنگ و بو با گل برآمیخت

نزد بوئی سراغی برد ماغش · فرود آمد به لاله زار داغش

بره پویان صلائی راه در داد · چنین از شیوه جستن خبر داد

که هر قاصد براهی شور گیرد · ز تا لاله نار و از گل نور گیرد

از و گر ز اله درمان پذیرند · ز رشکی سرو بدکش نبض گیرند

اگر مرغی پر دبی باک گستاخ · نشینند در کمین جلوه شاخ

بتار هر ناله زاری شتابد · که شاید از کشش سر رشته یابد

اگر موجی به بحران بر نشیند · ز رشکی سرو بدکش نبض بیند

سبک گاهان ره فرمان گرفتند · هوا را در شبه دامان گرفتند

به تیغ سبزه رنگ ناب گشتند · ز زنجیر موج آب گشتند

ز بس بستند نقش آهن و سنگ · شرر شد چون عرق نیز رنگ از سنگ

گرفتند از سرشک ارغوان شور · ز چشم نرگس مخمور مستور

مسوده ... اثر شش معلوم نشود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیضه

بجز یک قاصدِ اندیشه منزل | که بردی پی به جانان تا در دل
زهر پائی بپی مینه چنان بست | که نقش مار و نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود | که آرد مژده دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران بازلف ایاز

نسیمی چون کند از جور کیشان | سر زلف خیالی را پریشان
خیالی اشک هم در سوز و ساز ند | شب بازی چراغ سایه بازند
تصور از پریشانی نسازد | که با جمعیت غم بر نبازد
در اندیشه سر و سامان هر سود | چو باد تند صحرا آتش از دود
بهر یک ذوق جستی عاشق از کار | برد هر شب بپای رفته از کار
چو عاشق را شب از هجران بسوزد | چراغ رشک بر خاکش برافروزد
شب هجر آورد روز غریبی | سراغ کشور حسرت نصیبی
شب هجر افگند شرح قیامت | قضا را مدت قصد اقامت
برنگ هم برآمد صبح و شامش | ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوته ماند دستم | نظر را بر پر پروانه بستم

که داغ و خیال های سرشک مرده شمع رشک و چراغ غیرت بر خاک مزار او باید افروخت ۱۲ ۵۶ قوله شب هجر آورد روز الخ یعنی

و رنگ شب چادر ظلمات بر روی عالم خصوصا برین مبتلای درد و الم فرو هشت و قابض ارواح از کوه مغرب

برنگ دود ماتم کشور روید	بر آتش پاره چسپید و پرسید
که این ملک از کدامین بادشاه است	که لشکر در قلم و جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه ریشان	سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند	درین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان می نویسیم	جنون در ارم پریشان می نویسیم
ز زلف از خامه سطری سر نمیکرد	چراغ حسن دودی بر نمیکرد
زبس در ارم ز شب داغ جگرسوز	بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشه شب باز دل	شنو در روز شب بقربان مرغ بسمل
ز شب روز مرا کردند فیروز	که شمع هر شبی می سازد و بسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد	که شبخیزی ز جیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مباد اخفته و روز	اگر شب دوستی آهی برافروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد	دم صبحی و نم اشک زبان کرد
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت	که ای شب دشمن باز و ز غم خفت
از انم شب حصار روزگار است	که شبها دست ایاد و کار است
چو بر محمود رنگ شب در آمد	روان روز از مغرب بر آمد

مخاطب بین شده چراغ ریشان و سواد کشور چین پریشان خطاب کرده دیاز تمامی حقیقت حال که ابیات آینده متضمن برجواب است حرفا حرفا لفظا لفظا گفته ۱۲

۲۶۰

به پشت کارگاه آن شب تار	تنید از شب نشینی بر شتره تار
شبی از بیم گمراهی غم اندیش	گرفته تا قیامت دامن خویش
چو موی زنگیان پیچیده در هم	شده پر خون ز تاریکی بس خم
چو مژگان گیسویش را شانه میکرد	دل انجم بخرمن دانه میکرد
شبی گهوارهٔ روز قیامت	گز و چون دودش انگیزند قامت
برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ	شکنج تار وسواس دگر هیچ
شده اقلیم گیر سینه ریشان	بزلف اول برون آمد پریشان
گدای دودی تکوبی مجلس افروز	چراغ هیچکس نفروخت تا روز
فکندی زیر ابر و دام گستاخ	براه آهوان شاخ بر شاخ
زبس دام تو زنجیر فسون بست	سر حلقهٔ چشم جنون بست
خیانت رشته از دل گسسته	کز تار بتان زنار بسته
بنوعی کردی ایمان اسپند کار	که روز نار ترسائیست زنار
شدی در شیون آباد پر دود	برنگ آه بیدردان سیه پوش
کمندی گشته دام بلا را	که تا دزدی دل هر مبتلا را
چو دزدی سازیش گویی شکسته	براه چوگان کمند نیم بسته

خوبان مانده بود خال شده ۱۲ کلها مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بصید مرغ دل زاغ سیاهی | چو شاهین از عقابان طعمه خواهی
چه در کاویدن چنگال دارد | که دامش چشم بر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد | پریشان با که خواهد با که خیزد
رگ جان کرا در تاب دارد | که چندین قید مجنون باب دارد
بخاری عنبرین مجمر کیست | دماغ آرای بزم نو بر کیست
شب قدر کدامین روزگارست | که روز و هفته مه تار و نزارست
کجا شام تو مستی میکند خرج | بصبح بخت پست تیرگی درج
غرض زین گفت و گو شکن کیسوست | که تا در پنهان خنده دوست
بکوتاهیست پیچیدم رسن را | فرو بردم بجنون پیچ سخن را
زدم از خال مهری بر لب خویش | که نتوان با تو آشفتن ازین بیش

خیال بازی شب دوم محمود با جمال خال ایاز

زهجر شب که صبرم را فرو شد | سیه شد روز و درد دیگر شد
بر دل لاله داغی تازه بشگفت | درین باغ کهن سوز چنین گفت
که شب لعل عروس زنگیان است | ز خورشید از شب در میان است
خدیو ملک دلها از پی فال | پیش بر روی خوبان ماند خال

بظلماتش نهان کردند چوگان ‌ ‌ شود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ارزنش بر یاسمین نثار ‌ ‌ برای دام زلف صید دیدار

نظر بر خال بی تابانه خپسید ‌ ‌ چو مرغ گرسنه بر دانه چپسید

بعارض گر چکد ریزد مکرر ‌ ‌ سپند خشک زیر آتش تر

بکنج لب فتد چون از پی قوت ‌ ‌ شود مهر و زند بر درج یاقوت

چو بندد بر زنخدان نقش جانخواه ‌ ‌ ولی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره از شمیم روح پرور ‌ ‌ به برگ گل چکانید عنبر تر

بپشت آن مردمک را جلوه گاه است ‌ ‌ که همرنگ سبک سنگ سیاه است

شب غفلت کش شمع شب افروز ‌ ‌ بود خاکش بدر ز چون همه روز

شبی بسته بپشت انوی بیچ و تاب ‌ ‌ شود گرد سر بالینش بی تاب

شبی هجران ز شبهای سیه تر ‌ ‌ ز دود دوزخ حرمان بدتر

چو سوراخ جگر تاریک و پر خون ‌ ‌ ودم صبح ملامت را شبیخون

نمی گنده از گرفتن چنگ بازش ‌ ‌ که ناساز رهائی بود سازش

شبی کاشوب لعف زنگیان بود ‌ ‌ ازو تا مهر یک در در میان بود

در آن تیره شبی در چنین غم درج ‌ ‌ بدخل وشمنی بسیار کم خرج

قوله محکّ اخال موزون ساخت

محکّ اخال موزون ساخت محمود — ز ریز خسارهٔ خود در ابراو سود

که ای مهر لب شیرین پر شور — مگس در شکر افتاد ست یا مور

چو تو شوخی ز خاک دل نروید — که تخم سوختنه از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری بر آشفت — ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت

که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش — بروی گلرخان بی خار تشویش

کنون سوزی ز فلفل وانه دارم — به گل خال بنفشه سے نگارم

چو آهوی شمالی چون شو نون — ملک دیگر ز خالش نافه زد خون

که ای مشکین سپند لاله تر — که در جستن گرفتی شعله در بر

سوادت بر بیاض روی گلگون — نشسته مردمک تا سینه در خون

ترا شیرینی فتنه بران چهر — ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر

دم هجرت سویدا را ز دل کند — و بادم فلفلی در آتش افگند

پیاده در رکابت تا لگیست — چراغ چشم و داغ لاله کیست

بحرف بوسه کو نقطه گشته — گر الخت جگر در خون برشته

گرا یکجا سیه روزی گره گشت — بشب گردی و شبرنگی فره گشت

قوله بباغی ساقی دیدم نشسته الخ شاعر اظهار میسازد حسب حال [illegible]

گدا این برگ را شبنم فشاند	گر ایک قطره خون خشک ماند
گشاده برگه سوراخ دل تنگ	بر آتشخانه جان دود آهنگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ	ربوده مردمک از لاله باغ
کجی فلفل بر آتش سے نهد بال	نقط از غالیه بر صفحهٔ تاز
ورق بکشو عارض ازچه راست	که خال فتنه گر معجون سوداست
نقش دل بعارض تازه کردم	گلستان را ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

کسے کو عارض خوب آفریده	ورق بر عیب بمعنی دریده
درین مجلس پریشانی نشده جمع	که پروانه شب و روز آمده شمع
ترا باید که شب بید و د افسوس	خیالش را فروزی شمع فانوس
اگر شب تیره و روشن فروزد	چراغ مهر او در راه سوزد
ازو پیمانه بگدار و مریز است	شمار هوشیاری در گریز است
اگر صحبت بر و مستانه در جنگ	قدح گیر از گل مستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی دیدم نشسته	پرش طاوس مستی چتر بسته

چو برطاوس دیدم شیشه دیدم | ز سروش شعله اندیشه دیدم

گر گرد مطلع دود چراغم | طلوع مصرعهٔ دیوان داغم

بساقی نسخه دادم در سحرگاه | که زلفت شاه بیت قطعهٔ آه

پیاله مهر کرد و می دران ماه | کزو باش و ازو گیر و ازو خواه

چون باده چشم فتنه خیزش | ستان خوش نگهدار و مریز

دگر شب تیره و گرد و گشتنستی | سحرخیزان دل را گلشنستی

به بیداری ملک را دانمی باش | به تسبیح سرشک شعله فاش

مشو غافل که جانت از دو خاست | که فیض شب نشینی سخت عالیست

شب نورهم گلزار نارست | تجلی لاله زرد بهارست

بیاض عارضی وریش دامی | که خون دل ز ناله می فشارم

چه عارض کش ز عکس چهره بستم | ورق لخت جگر گردد بدستم

شبی چون عارض جانا دل افروز | رساندی جان شیرین لب روز

چنان نظاره زومی شدی آلود | که روزش رنگ عارض در قدح بود

بعارض چهره شد محمود دل تنگ | که ای درخون برگ گل ز چنگ

شدی پرورده آغوش مهتاب | ز شرم مهر تابان ریشه در آب

۲۶۶

قوله شدی پرورده الخ چهره شدن مقابل بودن ای محمود بان عارض هنچره شده که آن عارض پرورده آغوش

چنان بردی ز سر هوش جهان تاب	که آتش تیز کردی بر سر آب
ببرگ لاله ات از نیش زنبور	نوشته دست بر شعلهٔ طور
گشاده دفتر گل آفتابت	فتاده زنگ بادن در گلابت
نموده لعل را در نسخهٔ قوت	بدخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده فرمان بناگوش	خزان گهبار ارغوان پوش
کرا سودای این در دماغ است	که مغزش بوسه آباد چراغ است
کرا بسته بر نور سحرگاه	که از نار تجلی پختهٔ آه (کاف کدامیه و علت ۱۲)
کدا این داغ را در خون سرشته	که سوز شعله بر محشر نشسته (کاف کدامیه ... ۱۲)
کرا داده شراب دیر ساله	که در خون جگر غلطد پیاله (کاف علت ۱۲)
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سروم ز خود برچیده دامن
چو عارض سوخت حرب از روی تابش	دهان شد ذره وا و آفتابش

تمثیل

در آورند مساحان افلاک	ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

... قوله در آورند مساحان افلاک الخ مساحان اشاره به کارکنان قضا و قدر چون شاعر ...

... این شب ... تمام شد ... مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله العالی

در تسلیم وجودت سیر کن سیر — که یابی نشئه بیت الله از دیر

سیه آهوست شب در روضه دوست — که کعبه نافه افگنده اوست

خیالم بر در تنگی نشیند — ز خاک آستان خونابه چیند

کشش از تنگی درون خانه بنشست — برون جز کاه خرمن سوز ننشست

همیشه غنچه ام این رنگ دارد — که شکر جای شیرین تنگ دارد

به تنگا تنگ برکش حلقه زرین — به رخ کش تنگ اسپ آخور زرین

که ای دارد بساط و بازی تنگ — فراخی ره و تنگی فرسنگ

پیاده کن رخ فرزین امانت — سوی در پیلبند بیغمی مات

شب هجران به تنگی کار دارد — سر راه دهان یار دارد

شب از تنگی و تاریکی راه — چو سوراخ دل و پیچیدن آه

شبی از روشنی ظلمات تنگی — خط خالی ز آتش زلف زنگی

ز تنگی آنچنان پیچیده در هم — که موییده بر گیسوی ماتم

گره از دل به تنگی هم نشانده — سیه بختی غمی بر غم نشانده

شبی در تنگ آغوشش دل تنگ — ز خود بیرون شده گنجایش رنگ

زبان گردیده تنگ از پیچ رنگش — زده اندیشه پابند درنگش

اینچنان پیچید که حیرت گاه انگشت بدندان میگزد و گاه لب حسرت می بسد

زتنگی بسکه الماس جگر سفت | شکر از تنگ دل در تنگ جان گفت

تمثیل

جگر سوز شبی ساز سفر کرد | نفس را رشته ساز سحر کرد

سپرد از آفرین سر رشته پیوست | ز تار پرده‌گی نغمه چنین جست

که ای خودرو بهار گلشن من و تو | چو شبخیزی کنی هان ای من و تو

بمن هر شب توان پیوست تا روز | غم اندوز و دل افروز و جگرسوز

درین شب کاماده نقش ملال تنگ | بمضمونش سر آمد آشنا رنگ

ز تنگیهاش افغان این نوا داشت | که ناله به پی درپیش جا داشت

گشاد بستگی محمود دل تنگ | گرسنه سوز و ساز سیر آهنگ

شکر افسانه شد تنگ دهن را | چنین شور نمک شیرین سخن را

که ای چون پسته پر خنده بسته | ز تنگی تا کمر در خون نشسته

بکرد اراز درست جان عیان تر | بگفتار از شکست دل نهان تر

چنان غنچه به تنگی می فشارد | که با لب خنده در روی جا ندارد

بطرح خوبیش حیرت زند دست | که از پیچش قلم زن نقش چین بست

خیال بازی شب چهارم تمثیل محمود با ذهن ایاز

قوله بکرد اراز درست جان الخ در عالم تصور غائبانه بذهن میگوید که ای نقطه ... حال عیان ...

از خنده دلیل اینست که هرگاه خنده بخنده خود بگسست و بلب دندان قرعهٔ خویش را بیفگند البته

بگلبرگی گلی دیدم فتاده ‌‌ ‌ زده زنبور نیش و نوش داده

چو دیدم خار خار گلستان بود ‌ ‌ تصور بسته نقش دهان بود

ز دست تنگیش با عالم شور ‌ ‌ بمبارمی برد دیوان دل مور

چنانش روی تنگی در دو رنگیست ‌ ‌ که در بازار دل قحطی و تنگیست

ز تنگ شکرت ایجان شیرین ‌ ‌ سخن ریزد چو مغز پسته خونین

زبس در تنگ دارد لعل تر را ‌ ‌ شکنجه میکند نام شکر را

بتنگی چون شکنجه تنگ تر شد ‌ ‌ صدائی بوسه فریاد شکر شد

گر او در حقه دارد نوش دارد ‌ ‌ که ریزد در قدح بیهوش دارد

بجا راه عدم گم کرده بر خویش ‌ ‌ که برگشته وجود از خویشتن پیش

گر از تنگی دل در خون فگنده ‌ ‌ که خنده خویش را بیرون فگنده

چه در ره در حیاتش راه زد شد ‌ ‌ که مهر از رشک و عبرت آه زد شد

گر او در وسعت مشرب گذشته ‌ ‌ که نیمی نقطهٔ موهوم گشته

چو شد خنده گسست بخیه لبش ‌ ‌ بلب افگند دندان قرعهٔ خویش

حال یاری ست بخیم محمود بالمبا یاز

دران ساعت که از دو دل ... ‌ ‌ تشفق شد جدا دل ...

قوله خم آیین دل و دین بنده الخ است خم آیین دل خود برین لب و دین خود

ز سفره صفر بیرون او شبجرف | بخون هندسے و قسمتِ حرف

چو شب یاران نفس را پرده کردند | هیولائی شب از دم کرده کردند

سیاهی آنقدر چهره کشوده | که ریزد طرح سوزن خورده دوده

بمژگان آب دیده نقش انگیخت | چنین سوزن زد و طرحی فرو ریخت

که گر بینی بتاب تنگ شکر بین | شفق را چاک بر شقِ القمر بین

مشو پس خیز روز شب نشینی + | که باشد شب نشینی پیش بینی +

شبی کائینهٔ روز دگر بود + | جمال حال و ماضی در نظر بود

برنگ شاخهٔ مرجان غبارش | بهار گلستان گردِ کنارش

بپائی ساغر مانده داغ لاله | سبو مستی آه و جوش ناله

صراحی عابدی گردید شب خیز | پیاله دیده بیخواب خون ریز

خم آیین دل و دین بنده میکرد | چو صوفی ذکر و کف در زنده میکرد

بکوه تاج مقوا جلوه میداد | ز بیرون لاله لاله شعله زاد

کشادِ لعل شد چون صاحب او زنگ | برون او از بدخشانِ سخن رنگ

کدامی کرد و پیوست استخوان | دو ماه نو به تسبیح ستاره

بود مرجانت کنج بوسه پرداز | دو ماه نو براو بیت سخن ساز

٢٧١

و گوهر لب زن رنگی را پر نور آراستند آن چهره خود چنان کشاده که هنگام طرح مصوران دوده از سوزن ریزد بعین طرز

ویا فاعل شب باشد که شب غم خواستگار شب که شب بیدار بود همه آسانی بار دشوار می سازد ۲ صفحه دوام خیو منه

[illegible]

ز موج می زده برخنده مسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شکاف غنچه باقد	به رند برق را او رهم شکافد
فکنده عکسش از گلبرگ میگون	دو آتشپاره در یکقطرهٔ خون
چو آن یکقطرهٔ خون سوخت خال	که دارد دور دو لب سر بدنبال
همه تلخی نامت جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین بسازد
کتان گرد مهش آندم که خندد	بهر سوئی اگر خورشید بندد
گرفته قند کار شکر نیش	ز می نقش خرعصبی نگینش
از و تا گل کند چند خنده	شکفتن باد در غنچه فکنده
که دامن داغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
گر از تلخکامی نوش دزدد	می شیرین که دیده هوش دزدد
که می سوزد ز آب و تاب بیتاب	کند خاکسترش را بادهٔ ناب
پی شیهوشی نوشته پیاپی	لبالب بوسه را در زیرش می
پیاله ز دبریم گردش خشم	که از من نوش و بر من آرم از چشم

خیال بازی شب چشم محمود با چشم ایاز

شب غم چشم شب بیدار خواهد	همه آسانی دشوار خواهد

[illegible]

مراعات شعر ست لفظا و معنی ای بلاله را از دل آهوان دشته یا که مراد از هر دو چشم است

کنم جان را انجوی گرم پیوند | چو چشمم تیغ بند و زلف دل بند

زبیخوابی هرانکو رو ندیده | زباغ دل گل شب بو نچیده

شبی زنگ لباس ماتم آلود | چو برگور غریبان شیون دود

زدود شمس رقص شیون تا بافلاک | زگورش چاک غم تا دامن خاک

شبی دود و داغ روز محشر | جگر کاونده چون مژگان دلبر

بنوع چشم زخم او دلیلست | که تا خم خانه یک انگشت نیلست

زرنگ نیل فلک گرد سفالش | که شد بخت سپهر عین الکمالش

غم محمود شادی را خجل کرد | خیال چشم را شب باز دل کرد

لبش مثل دهان زخم شد باز | سخن را نان چو خون پسته ناز

که ای آئینه بخت سیه روی | گو خونابه را از خنجر موی

زتیغ غمزه آرائی تو صفرا | کنی خاک قیامت هر طرف را

بخون رقصان پر چون مرغ بسمل | نشینی بر سر سوراخ هر دل

بداغ مردمی چشمک زن نیش + | که تا صرف چکیده نها شود ریش

چو نوک نشترت گوشه نشاند | جگر چون خانه زنبور ماند +

بلاله را از دل داد اسد را | چراند آهوان دشته یارا

۲۷۳

قوله درین کهنه سرای اندوه درین جهان کهنه سرای غمی که روا رو صفت خیال شب دهم صفت غم صفت جهان

ز خون عاشقان دیرساله	نگون دارد شفق رنگین پیاله
برای کاوشش گاه دل ریش	خراش معذرت بر تیزی نیش
گر از پیشگاه جهان گذشته	سیه شاهین سوزن بال گشته
کدامین سوی نشتر ریزه بارد	سر اشکی که بر نیزه دارد
بجا شد آهوشش مردم رسیده	که در دنباله بینی مانده دیده
بدامانی که خون بر می‌فشاند	ز خار سوخته گل می‌دماند
کدامین خاک را سوزن فرو بست	گسسته رشته را خونابه بشست
سر راه رهگذار ناز چشمت	شده پل ابروان بالای چشمت
اگرچه با تو گفتن عین آهوست	که بر بالای چشمت جای ابروست
کدامین بهر طاعت چاره سازم	که نارد بر نماز دل نیازم
ز جام سرنگونت روی بازو	شدم قبله‌نمائی طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

درین کهنه سرای غم روا رو	اشارت شد ز ابروی مه نو
که از هر قدح بد طرب شو	هلال سلخ نار و نوشش لب شو
که تا چین میزنی بر ابروی خشم	شکسته پل ز سیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید — قدح پروانهٔ آن شمع گردید

زهی ابروی موج آمد گره گیر — کمان قطره عنبش ز بخت چون تیر

سبو ون شد صراحی در خرابات — رگ گردنش خونریز مناجات

گدای پیر کار جفت طاق ابرو — بقلب توبه صد شمشیر یکرو

درستی را ابا ز از شکست آر — دل ما را چو جام می بدست آر

که گریه در گلوی خنده بندست — دماغ فکر شبخیزی بلندست

شب عاشق برو زخود نشسته — چو آه بسته و زلف شکسته

زبان افت به بستر خاری ریز — چو آتش نی نشین چون شعله می خیز

که گوید دست کاسه دکان — مرا بستان و برخیز از سر آه

شبی در زیر نه طاق شکسته — زابرو صید هزاران قبله بسته

دلش ز تقصید چون بسمل گرفته — جهان را خون و دود دل گرفته

شبی خود چتر و انجم آه — زکال عود سوز ملهی و ماه

غم ژولیده موی پیش خیزان — پس سرکرده شادی گریزان

شبم را پای ز آتش بازی بست — که جز آتش نگیرد شعله را دست

کباب خام سوز شعله طور — که بروی خنده میزد آتش از دور

شاهین ترازو خمیده پشت گردیده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیه ... دو زنگی بچه ابرو را گفته که سر بسر رسیده یکدیگر هم آمده ۱۲۰

[illegible]

نمی شد سنبل شب گر شکن ساز
شرر شبنم نمی زد بر گل ناز

زدود شب چراغ شب نشینان
نماید ابروی آتش جبینان

دلم مایل بابرو گشت چندی
نهادم شیشه بر طاق بلندی

بر آمد از شکست شیشه آواز
که از ابرو بابرو آفرین باز

چو تیر غمزه اش در جان فرو شد
کمان ابروان قربان او شد

مه ابرو شده برکش چنانش
که جسته ناوک از پشت کمانش

ز ابرو عشوه اش از وصف چنگ
کمانی شد سیه پی بر سر جنگ

در آن شب تا سحر محمود غازی
رخ آشکش بخون دل نمازی

ز آتشبازی دل جان پرده در
بابرو گشت دود دش سجده آلود

ز ابرو روی گه دو چین فرو رفت
که ای طاقت بموج آه من جفت

ز قوس کشتگان نیمی ز آغوش
هلال عید قربان سیه پوش

به پیشانی که سلخش تیره جهر است
ز تمغا صبحدم را داغ جهر است

به گشتی و دفن آشوب عالم
دو زنگی بچه را سر بر سر هم

ز آتش بازکان تاب برده
بود محراب دود آه خورده

زبس سنجیده خمیش زور بازو
خمیده پشت شاهین ترازو

[illegible]

نوشته سبحت قدرت چشم بد دور	دو نون سرنگون بر سوره نور
کمانش زه به نخچیر گره بسته	که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته
کمان ابروش افگنده در شور	که بسته پل ز نوک نیش زنبور
بکن بازی ز مشک آلوده چوگان	که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی فکرم که نبض آه دارد	زنخدان بر سر ره چاه دارد
بسینه تا دل و دم بی چه و چون	کشم در هر نفس صد دلو پر خون
قلم با آفتابم تیز چوگانست	که لوح عرصه گوی زنخدانست
گو حسن ست در راه خیالم	که خواهد شد پر از خون حلالم
ورق شد عرصه گوی زنخدان	به گوی آفتابم خامه چوگان
بخجلت کایدم چون رو بدامان	کشایم تکمهٔ ماه گریبان
ز آب چشمهٔ خورشید جانسوز	درون چشمهٔ شب را میکنم روز
شبی فرمود چون خال زنخدان	گره در نافه دارد به چوگان
نقط از غالیه بر صفحهٔ مشک	چو داغ لاله در خون جگر خشک
شبی چون تار غم تاریک و باریک	چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

عشرت و عیش تلف و برباد کرده ... قوله نقط از غالیه بر صفحه مشک الخ غالیه خوشبوی معروف و آن مرکب باشد از مشک

میاند از شب و روزم جهان را ... فسون در نخلبندی این بیان را

ارایم بهار روز تشویش ... برون ریزم گل چند از شب خویش

شبی زهره بچشم غوطه خورده ... فسون خوانان بچاه بابلم برده

زرنگش سیب گشت رنگم ... یکی سیب ذقن آمد بچنگم

دلیم دارد بگرد آب زنخ راه ... معلق میرود این قطره در چاه

ز سودای نار عشق مجنون ... زلیموی زنخ صفرایش افزون

زنخ جمعی آمد مزیده ... زنخ بر نخل سیمش برگزیده

گدای از موج غبغب بچه بالش ... بباده سرنگون کرده پیاله

بچاه بابلش وز زمه ساکن ... قباله یوسف وز زهره بدحال

لعل در غنچه اش کرده خالی عکس ... که گوی دریا سیمین افتاده بر عکس

عقیق کو چهره روی نقش بسته ... دری بر کرسی سیمین نشسته

تهی کرده سبی دل را ز خوناب ... بجام او ز گون لبریز عناب

هزاران بهتر از هاروت زیرش ... بداو دست خونش داده چهره

سیم در بازیش چون گوی در بند ... بچوگان فصاحت گوهر افشاند

بچنگ کیست این سیب بهشتی ... که تابوسیده از لب راند کشتی

کجا برآرد ز و سرپوش عاج است	زعکس می گلستان زجاج است
گر آید حقه دندان دلاویز	که از گلشکر خیال ست ابریز
نمکدان چگونه خوان دواست	نمکپاش کدامین زخم باشست
بُستان کف شیرین نگارم	نگار شاخ و برگ نوبهارم
بتعظیم تار بست گوش آلود	که در ق رگه بالای او بود
ز غیبش قلم افراخت قامت	علم شد قد گفت ایستاد قیامت

خیال بازی شب هم محمود کشور کشا با قامت ایاز

بتعظیم قلم کان قد رعناست	قلم از جای خود صد بار برخاست
که آن بگفته تو در گوش قلم کرد	باین همت تراضیل و علم کرد
نگه راهش سوی معراج برگشت	که چون عکس قد دلبر سر گشت
ز فکر قد که بگرفته بسر دم	ابه ر و ناز پرواز تدرو م
شب و روزم دو مرغ آمد پرباز	زخود بیهوش سر بر دوش شمشاد
بود روزم همای عرش پرواز	شبم مرغ شب آهنگ سحر ساز
شبی چون کاکل بالا بلندان	سوادم از شبم گیسو کمندان
فلک زانکه مجنون گیر گشته	ستاره حلقه زنجیر گشته

درین شب کز برای چاره سازی | گذشته ده برابر از درازی

بباغی گشتم آهنگ شکسته | ببوی بسته و رنگ شکسته

بپائی نونهالی رفتم از کار | بزیر سر نهادم گوش بیدار

دل پر خون غنچه متکا شد | رخ خود ناز بالش را قفا شد

گل آمد بر سرم با دشنهٔ خار | که تا کی خون ما ریزی بیازار

خراشی کز جراحتهای گلشن | خرام سرو را بگشای دامن

که سنجیدنیست و شیشه بار دارد | شکست شیشه در کار دارد

قیامت شاخ طوبی را فرستاد | ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد

که ما متواریان قد یاریم | ز پا افتادهٔ دوش و کناریم

برید اندیشهٔ محمود خود کام | چنین کالای بالائی دلارام

بقد افشاند و بالا کرد جان را | بکام تیر و داغش کمان را

که ای از بوستان کامش انگشت | صنوبر را دل صد پاره در مشت

خرامت سرو را در خاک مالد | خورد آهو غبار و کبک نالد

بلندی آنچنانش نخل بسته | که افتاده از و زلف شکسته

سماعش سینه بالا دست مستی | و داغش آستین با دو دستی

بوی بسته و رنگ شکسته بودم آخر قدرت باد توانائی رفتار نیافتم بپای نونهالی از خود رفته در افتادم

۲۸۰

بلندی‌های رعنایی خرامش | نگارستان مانی نقش گامش

شکست وانهش برج سلامت | گسسته بخیه‌اش اشک ندامت

گر از شاخ گل طعن بهشت است | بنازم پنجه کین نخل گشت است

بر و بسته ز چشم کیست بسته | بجیبی از نرگس بسته گشته

گدا این باغ را نخل بلند است | که دست جلوهٔ گل خوب بند است

قد بالا شکستم طرف دامن | چو ماه نو شدم خلخال گردن

ز کلکم شاه بیت سرو آزاد | خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب دوم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو لبریز طبق شد | بیاض گردن معنی ورق شد

صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد | ز خون دیده آهو نافه تر کرد

دم صبح از دمیدن سر برون کرد | سمن را از خجالت لاله گون کرد

روان استاد جوش انجمن را | بجوشیدن زمینی تا کیوان

فروزم آه تا کی در شب تار | ز تاریکی به باریکی فتد کار

گریبان من و فوران نور | ز روزم تا بشب هنگامهٔ طور

شبم با صبح دارد آشنائی | که باشد آشنائی روشنائی

پیاله بر سر بالینم آمد | به تیمار گل رنگینم آمد
چو دیدم جام سر پیمانه ام بود | درون خرقه ام مینا نهان بود
ید بیضا حسد بر آستین داشت | شکست آستین چندین چنین داشت
گریبانم ز صبح آمد تهیدست | بگردن طوق نقش گفتگو بست
بگردن دید محمود جهانگیر | چنین جوش شکر افگند از شیر
که ای چشم صراحی بر تراز تو | مه آهو ز خجلت در براز تو
نشانده دسته گل در می ناب | ز فواره برون خورشید مهتاب
بنور و نار آب و تاب داده | شکر را آب و گل را خواب داده
بر و یا رب حمائل بازهی کیست | که او را تاب رنگ خویشتن نیست
زهی صبح که این خون گرفته | که رنگش را شفق دامن گرفته
ز هر کس جان جان کیست در تاب | که دارد سنبله اینک شاداب
چه مجلس شمع سیمین صاف بست | طلوع مهر فانوس خیالست
ستون عاج خلوتخانه کیست | چراغ تربت پروانه کیست
ز مهر کیست در گردیدن رنگ | که آمد ساغر این نشار بر سنگ
ز کلک و نامه از مضمون برشتن | سخن ابر گل شعله نوشتن

بجو طومار در پیچید کردن	کشید از چنگ مهر و ماه دامن
که قاصد میرسد از کوی دلدار	بشهر آشوبی محمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد ایاز از کشمیر و آمدن بجانب غزنین

بجست و جو قدم را ساخت از راست	که از جوینده‌گی یابندگی خاست
تر و چون رگ اندیشه گیرد	گلاب شاخ گل از ریشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق	شدن از قاصد و جستن ز توفیق
ز اشک و ناله آه دمادم	رسد قاصد بپا پی از پی هم
کسی کز دوست مغزش باز نه بود	صدائی دل طپیدن قاصد او
بجست و جو سپید سینه گردد	نفس خاکستر آئینه گردد

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید	ز اشک دود میر شعله پرسید
که گو پروانه و شمع شب افروز	بگفتش تا چراغی هست میسوز
بیا بشنو از آن قاصد شبگیر	که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبکرو تر ز بوی یاسمن بود	چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوا را امید دیده و گام میزد	شرر در خرمن آرام میزد

۲۸۳

در عشق معشوق اشک و آه و ناله و زاری برای دریافتن مقصود گریه بکار دست بدعا مانا چنان نیست که از این اثر در دل جانانه

روزی بهمان مشغول شد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله اسی در این کار شهرت خود را شیشه ساخت ۱۲

بپیش هم نامه و هم مرغ شبگیر | زغزنی بال میزد تا به کشمیر

پیاپی بر در دروازه آمد | درون آن سواد تازه آمد

که تا گردید شور شهر کشمیر | ملاحت زاد کانش انمک گیر

چه شهری گلشن گلهای خودرو | شکست خاطر نازک دلان او

هوایش هر طرف مستانه می گشت | گلش در باده چون پیمانه می گشت

چو قاصد نوبر آن آب و گل شد | خیال کوچه گرد ملک دل شد

خرد را مایه اندیشه میکرد | نهانی کار شهرت شیشه میکرد

دماغش بس که شد میخانه دور | به علم باده سازی گشت مشهور

ایاز آن قاصد فرخنده را خواند | حلاوت گیر شکرخنده را خواند

که ای گل از کرام آب و هوائی | که خوش ناساز کاری آشنائی

ز روز روی مشو گلدسته بسته | خزان را بر سر نخل شکسته

شگفتن شو که اینجا چون فنائی | بساط لاله دل را کشادی

سبک پر مرغ شبگیر نو آموز | بخوانده نیم بیت از صفحه روز

ز شیرینی پاسخ رفت در جوش | که ای شکرستان تنگ آغوش

ز غزنیم ولی از کوه پایه | خمیرم راز درد باده مایه

زمن موج قدح در رنگ باشد / رگ جام میم در چنگ باشد

بزرم از تیغ مژگان جبه‌داران / چو حسن خویش سازم باده‌خواران

ز جرأت در زمان پی در پی رود / دهم دل را جگر در بزم محمود

چو نگرفتند می بردم روانش / پیش می شدم چون کاکل خویش

ایاز آن نوشخند تلخ ابرو / بت پرکش کمان ناوک سعو

هوای پادشاهی در دماغش / کمند خسروی در چراغش

شنیدن را چو از گفتن بهر دید / دل و غم را شهید یک گردید

درون سینه میلرزید جانش / دلش خون بود و عاشق در میانش

چو قاصد یافت کشتن جان شکار است / ایاز آئینه مسعود شاه است

بمحمودش سر موئی شکن نیست / شکر شایسته تنگ دهن نیست

بجز بر در زدن از خود پس یار / نبودش چاره تقریب ناچار

روان شد سینه آتشگاه آزرم / چو خون کشته حسرت تر و گرم

گرفته بال از روح شهیدان / پریدن از خیالی ناامیدان

چو نور شمع بنیش چرب و بود / که تا آمد به بزم خاص محمود

درون آمد به بزم ساقی خشم / چو نور مردمک در گوشه چشم

برگشته بود که قدم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

که شکم میرسد از مجلس یار | چو اشک شادی غم خیز اغیار
سراپا آتش زردشت گشته | چو شمع و گل لب انگشت گشته
ز بس تندی به برگشتن رساند | پس و پیش ز پی سرگشته ماند
نگارستان چینی داشت در جیب | ز علم غیب و کارخانهٔ غیب
شده ز اشکال و خط طرح کرده | چه صورت نقش بند پشت پرده
پس پرده درون پرده و ره یافت | حریر شعله بر بالای شه یافت
که شاها نخل امین گلشنست باد | غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن خلاف شوسارست | چو بلبل می‌سرایم از ایازست
بایمائی گرفته ملک کشمیر | نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش | دلش در سینه رقصان تر ز جامش
که او سالار و سرخیل سپاهست | چو تیغش در میان گشته ز رامست
سراپا جرأت عشقست و خوبی | دل از دست غمش در سینه کوبی
میان هردو ایما دیده بانست | نگاه انتخابی درمیانست
چو این آتش بگوش شه فروشد | ز شعله تند تر آشفته خو شد
چنان دل در برش شد ناشکیبا | که جست از جا و شد خونابه جابا

ز زخمِ رشک در میدانِ ناورد	جگر بر تیغِ مژگان حمله کرد
پلارک از دماغِ خامه افتاد	سپرداری به دوشِ نامه افتاد

قصدِ نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی کاغذ آتشِ رنگِ محبوب	مرا بوی نفس رغبت و مکتوب
نی نامه ز چنگم زد بر آهنگ	که ای نالهٔ فراخِ سینهٔ تنگ
سفیرِ خامه چون دمساز گردد	ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیرِ آن ز جان معنی تراشد	صدای این دل از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست	جرس داری بسر پای سخن مست
رقمشان چون پی تحریر گردد	بمجنون سخن زنجیر گردد
شده از سیری غیرت نوعی آشفت	که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خونِ رشکِ شاه در جوش	علم را کار تیغ افتاد بر دوش
درآمد نامه از در سینه کوبان	دوات تیره دل چون خالِ خوبان
طلب فرمود شاهِ بحر درگاه	دبیرکانِ طبیعت را بخرگاه
دبیر آمد چو موج از شور ار	رگِ ابرِ قلم آتا گهر بار
دبیری مار زخمی در بناگوش	ورق را مرهمِ کافور در جوش

۲۸۷

قوله چو آمد خون رشک شاه الخ چون رشک در دل محمود بجوش آمد و خواست که از قلم کار تیغ گیرد خامه و کاغذ

ماه چارده راحت و قرار گرفتن همایون شود ای در صحبت و بزم آرائی جلیسان جدید در دو باده و ساغر بادام باد ۱۲ مولوی محمد سعید

دو زانوی ادب مالیده بر خاک · گریبان قلم زد بر رقم چاک

نشسته چون صدف با سینهٔ پر · ز جوش گوهر غلطیدن دُر

دو انگشت هلالی را کمان کرد · خدنگ مشک پی را امتحان کرد

پیاپی از کمانش تیر می‌جست · چو می‌زد زخم بر روی مشک می‌بست

بجنگش شمع و دود سرنگون خیمه · زمان مار با مژگان خونریز

دواتی در برش لیلی موزون · درونش آشیان موی مجنون

شب قدر ز کرد در حقه نور · کفی دل سوخته در دامن طور

بیاض نامه چون نور خورشید · که دیده اشک می‌پاشید و می‌دید

شد از توحید مژگان ریز خامه · هو المحمود تاج فرق نامه

چه خوش زد حمد ایزد نقش بر آب · گل بار ورق بر روی مهتاب

که این نامه بنام آن همه دوست · که دشمن گشته بید ر در پوست

غمش هر جائی دلها از آن شد · گه گشتن عشرت آباد جهان شد

دل معشوق و عاشق هر دو خون است · برو نتوان بر آشفتن که چون است

ز موج عیش نفس گر گل بچیند · اثر پیش از دعا در خون نشیند

مبارک باد یار نو گرفتن · ز ماه چارده پرتو گرفتن

سزای عاقبت را باش محمود | که محمود تو کم نبود ز مسعود

سیاهی کم بها خوش پر ز داغ است | گل از این طعنه زخم و لاله داغ است

تو پنداری که درمان جست دردم | نسیم بیغمی دستان کردم

ملن زین بیش با من سخت روئی | از ینجانب مرا هم تند خوئی

هنوزم نارکی در دل نشسته | برون نا دیده صد جا شکسته

هنوزم تیر ناله ناف سوز است | سر شکم گوشه بالین فروز است

هنوزم خار خار غوطه نیش | گلی بر می تراشد از دل ریش

به آن خطی که داری در بنا گوش | که مضمونش بغارت میبرد هوش

به پیچ کش قلم زن کج نوشته | بگلبرگی وی کز می سرشته

به پیمی سرنگون بر روی چین | که گفتی وسمه بر ابرو کشیدن

بدر کاهم که چرخ از من شکسته است | ایاز خاص بودن بر گشته است

که برخیز و بیا حشری برانگیز | بخوان دیوان عالم را و برخیز

گر بت در آمدن کامیست تقصیر | رسد انیایش پی شمشیر شمشیر

گر از اسپان گیتی رخ قیامت | سپیلان محمودی سلامت

بود بی سعود جسم نامدارم | ز محمود قلم والله اعلم

۲۸۹

پاکن دیوان عالم را بخوان و سر برخیزان برخیزد مصرع ثانیه سعدی ست بمعنی برخیزان و الا چون در آمدن تو تقصیر خواهد

نامه بردن قاصد از محمود نزد ایاز بر کشمیر

ز فکر نازک دل چسپ مهجور — شود مینا جگر معشوق مغرور

زند مینا بفرق عاشق خویش — که شب شیشه ریزه گردد دل ریش

ز هر یک ریزه صد موج شمشیر — کشاید نامه را در گاه تحریر

بنان نامه تیغ آفتاب بست — ز خواندن دیده عاشق پر آب است

کتابه غنچه مکتوب دلدار — کند جان را نهال زخم گلزار

شود بر برگ گل پروانه دارش — براند داغها در لاله زارش

کنون سر مرغ مضمون را پرانم — ورق بر چاک گردون میدرانم

که چون رفت و چگونه قاصد پیش — پرید و بست نامه بر پر خویش

سوی کشمیر رفتن کرد پرواز — که تا آمد به برج اختر ناز

نگار نامه را چون نیش خامه — ز مار و کژدم علم نیست نامه

سخن بر کوچه خامه قدم زد — جنون غوطه بزنجیر رقم زد

پی تعلیم پخته کار سر درد — ورق چاک گریبان نشق میکرد

چو شد محمود را نامه نوشته — جگر بر شعله خامه برشته

ز داغ مردمک مهری بر او زد — لبش قفل گهر بر گفتگو زد

۲۹۰

زغزنی نامه پرواز گر شد — به کشمیر آمد و شور دگر شد

بدیوان ایاز شوخ درتاخت — در و دیوار را گوش و نظر ساخت

چو نامه مستمع را جان خراشید — نثار نامه سیم اشک پاشید

طلب فرمود منشی ابر خویش — چو مرهم در کنار سینه ریش

در آمد منشی از در همچو نیسان — ز موج گوهرش دریا هراسان

ز پیشانی قلم را کرد گلچهر — چو انگشت هلال و جبهه مهر

در آمد پیش طوطی پی شکر برد — ز طوفان تازیانه بر گهر خورد

دو آتش در میان بنا کهر داشت[?] — چو در در موج زرین تا کمر داشت

ورق در دامنش گلبرگ تر بود — نه برگ گل که خوناب جگر بود

دوات و خامه در افسون معنی — دم افعی زدی در کار افعی

نوشت از لاله منشی مضرب زر[?] — بشرح سینه ریشی شرحه در[?]

خراش پرده آهنگ قلم شد — هو المسعود طغرائی رقم شد

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم — ز لطفش آنچه خواهم می توانم

اگر دشمن درین غم هست در دوست — دل شاد ان غمگین ناله اوست[?]

اسے قاصد بخوف هلاک تهم ملال بسیار بعجلت بحیز ذبر طی راه میگیرد ۱۲

ندیدش از قصور داغ خویش گرد	کمیش از یبوس مژگان پیش کرد
نگردید دیده تا او نگردید	نخندد غنچه تا او نخندید
نریزد قطره تا او نریزد	نکوبد فتنه تا او نه خیزد
نه از چنگ محبت و قانون نپیچد	ننالد رشته بی ناخن او
براشکی کز گل عشق تو تر شد	خزان برگ ریزی بر جگر زد
ز مسعود و من الطعن یاد کرده	مبارک قرد و آزاد کرده
چه غم داری ز روزی شاد بیدا	من آزادم تو هم آزاد بیدا
شدست بست اجل گویا گلوگیر	که هردم میزنی شمشیر شمشیر
شوی تسخیر کشمیر ای جهاندار	چو دی آی کفن همراه بردار
اگر آئی ز خشم آن نوع خندد	که دست و گردنت از زلف بندد
همان قاصد که از شه نامه آورد	ایاز نازنین را در طلب کرد
که این نامه به بر گیر و زجا شو	چو برگ گل عنان دار هوا شو
هوا داری مکن نقش و ت بر	وجهدیت گر نزد راه عدم را
گرفت آن نامه قاصد از دلارام	روانشد چون سمند آتشین کام
هوا را میدرید و بال میزد	به پیش بر بحر و تخیال میزد

که تا زد سکه بر پی زر بار	گریبانش بهشت از نامه یار
درون خلوت محمود گل کرد	دل و خون سخن انجام و گل کرد
گدازی سر شعله آتش فروزی	گل نوروز و داغ اشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان	گهر از دیده در گوش جگر خوان
فگند آن نامه از طرف گریبان	چه چاک سینه حسرت نصیبان
چه نامه مار چین مهره آلود	که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ و مهره وا شد	جگرگاه بلارک کهربا شد
ز هر حرفش که میزد مستمع جوش	شرر میشد دل و غیبت از گوش
شه غزنی از آن نامه بر آشفت	سپه سالار را خواند و چنین گفت
که ما را رفتن کشمیر پیش است	پر پیدنهای زخم از تیر بیش است
کمیند از چنگ دم شمشیر غم شد	گلوی غنچه و دست علم شد
سپه کش فتنه آخر زمان شد	پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم نامه دریافت	عنان صبر از هنگامه بر تافت
مژه شمشیر دار مردمک گشت	نگه از ره بزهر چشم برگشت

اشارت کرد سرهنگان خود را	گل گلزار یکرنگان خود را
که بر اسپان تازی برنشینید	سوی رحم و رخ طاقت نه بینید
سپه شد کوه آهن نزد محمود	ز سرتا پای جمعیت و کلاه خود
فلک از صبح و مهر آمد قوی پشت	کفن در گردن و شمشیر در مشت
شفق از کشتگان کار روانی	چو خون سرو و اماند از روانی
روان شد لشکر از غزنی به شبگیر	سوی خوزا به زاره ملک کشمیر
پی تحصیل وسعت دشت در دشت	زمین میرفت و لشکر پیش میگشت
زمانش پهلوان تنگی فرو دوش	که در عشق از دل جان بود و دوش
ز کوکب نعل اسپان قمر سم	ره از رفتارشان در ماه نو گم
شنیدی گوش مریخ سپاهی	صدای استخوان گاو و ماهی
ز گام نجتبان ماه رفتار	که تب در مهر پنهان بود گلنار
ز البرز خاک کوه از جای گشتی	چو پیل مست هر ساعت بدشتی
طپیدن بس ز طبل آواز داده	ز دم کوران شده راکب پیاده
بتان ماه سیما دوش بر دوش	هلال زین قرص مهر در جوش
ز ماه نعل اگر بر تو فتادی	ازان سوی عدم در کو فتادی

۵۱ قوله اشارت کرد سرهنگان الخ یعنی امیر سرهنگان خود را اشارت کرد که بر اسپان تازی برنشینند و بسوی رحم و رخ طاقت نه بینند

۵۲ قوله سپه شد کوه آهن الخ ... مولوی سید محمد صادق

۵۳ قوله زمانش پهلوان ...

... در تو بر زمین می افتاد این معلوم میشد که ازان سوی عدم گوی فتاده یعنی نقش نعل را عدم گفته ۱۲ مولوی محمد صادق

سپه آمد به کشمیر از در و دشت	زمین و آسمان زیر و زبر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی	که قادون پشت پا بالب گزیدی
بروت تیغ بندان ستم کیش	چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش
طلسم یار گیتی شکستند	حصار خطه کشمیر بستند
ایاز از برق شکر تند خو شد	بجوش شعله فرا فرو شد

جنگ مسعود با محمود

درین ناورد گاه بیم و امید	که ذره گشت جوهر تیغ خورشید
دم امشب که از فرد ابر آمد	سپیده صبح مهر از در در آمد
شهاب از تیره روی ترکش افتاد	سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گرد ستیزه	غبار جلوه بالای نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز	سنان را نشه چون مژگان خونریز
بدوش غمزه از ابرو کمان شان	ز مژگان چار ترکش در میان شان
ز بس پیوسته شد نیز و نیزه	بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران ز سوزن بختی نشتر	نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شود در میدان فگندند	دو روزه عمر پیش از جان فگندند

۲۹۵

او هم چو مژگان او خونریز بودند همراه داشت و بدوش غمزه از ابرو کمان زه کرده و تیر مژگان در راست بود و گویا چار ترکش

بجان دسمهای ریزه ریزه / نمودی بخیه چون طعن نیزه

سنان بازانِ نقب شیر پرداز / ز طعن راست آهنگ چپ انداز

بهم چون لعب نیزه می‌نمودند / زره را حلقه حلقه می‌ربودند

ز زخم سرو مهران گرم تردست / تنش خاکستر شمشیر می‌گشت

ز تندی نسیم تیغ خونبار / بدن چون برگ گل می‌ریخت از بار

سپه بنمود خرمنهای لاله / ولی نیزه بیابان‌های ناله

فتاده خودها بر خاک ره پست / برنگ جام می از چنگ بدمست

تن از بس پاشنه مالید بر خاک / می گاو زمین وی شد به خاک

ز چپ محمود بر مسعود در تاخت / چپ انداز نظر بر راست انداخت

چو گل سینه سپر بشکفت مسعود / ز بس لاله کار تیغ محمود

چو تیغ آن یکی در خون زده جوش / گرفتی این چو شاخ گل در آغوش

اگر تیری ز شست آن رسیدی / مذاق این چو نیشکر مکیدی

به تیغ آن دو شیر بیشه تمثال / هزبر نیزه چنگ پشه چنگال

ز زخم آشکار او نهفته / دو رویه گل بروی هم شکفته

ایاز از قلب لشکر در تک و تاز / کمان ابروی و مژگان تیر انداز

ز دی جولان کرشمه در کرشمه	جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
بمژگان گفت ابرویش که امروز	دهان مار و چشم موری دوز
صف مژگانش ز ترتیبی به ترکش	که از من بستن و از تو کشاکش
روان با گلرخان عشق آلود	عنان انداز بر مسعود و محمود
درافکندند بازو برکشادند	دو شیر شرزه در یک قلاده
بروت هر یکی بادی نمود	یکی آتش یکی پیچیدن دود
یکی برکف پیاله سرنگون داشت	یکی لب بر لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر آه از خون گرفته	یکی پای سر مجنون گرفته
نشیمن همه دو شیر زخم خورده	برای کینه شاهی پی فشرده
می مطرب بکفشان خون زنجیر	که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون سرو از خزان آزاد کردند	بیک چیدن گل و شمشاد کردند

صفت مجلس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر و گردن زدن مسعود را

بیا ساقی که گل در انتظارست	گلستان قدح در خار خارست
گل کشمیر بزم آراست امروز	گل و مل را بهم سود است امروز
مشو از زهد سرمست مباهات	بهشت و این عمل هیهات هیهات

خندان خندان خار خار گفته و ساقی را طلبیده اشاره باین معنی کرده که گل در انتظار نشست و گل مراد اینجا انسے سرخ رنگ

را واین مثنوی مصنف ست یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بابخت گردید ۱۲ منه دام فیوضه

زمی کن خنده روی بخت تیره — گناهی میکنی باری کبیره

زپای خم بدست خویش جستی — بسر گر میکنی خاک بلندی

زهر کیفیتی افسانه کوتاه — جهانان دوزخ انیک بر سراه

فرو افشار از غم دامن پاک — که باده عالم آبست و غم خاک

گل کشمیریان در باغ کشمیر — بساط افگن و شد دست قدح گیر

چه باغی بستگاه پای کوبی — ز سر رفته شگفتن های خوبی

اگر آه از دلی رنجیده رفته — به سنبل تا فلک پیچیده رفته

بتان از لب تبوسن تازه گشتند — کتاب بوسه را شیرازه گشتند

دل از شمشیر غمزه جان نمی برد — جگر در زخم مژگان غوطه میخورد

می از دیگشان توبه شکن بود — تغافل دور کرد انجمن بود

می در ساغر آمد مجلس افروز — که مینه شعله آتش که می سوز

می کش نام سوزد هر دماغی — چراغ افروزد چراغی از چراغی

چنانش نور پرتو در نظر بود — که زاغ مرده ماک خورشید گر بود

طلب فرمود ماه مهر آشام — دو عاشق را بآتشخانه جام

یکی در عاقبت محمود محمود — یکی بدبخت نامسعود مسعود

٢٩٩

به بزم دلستان جا گرم کردند | قدح لبریز رنگ شرم کردند

نگار سرگران دست سبک کرد | پیاله چون دل عاشق تنک کرد

لبالب شد ز موج آغوش محمود | سر زنجیر ماند و دوش مسعود

طلب فرمود جلادی چه جلاد | که سر زد موبمویش راه فریاد

جگر با پاره پاره از نگاهش | گل پژمرده طرف کلاهش

ز بیمش رعشه نوعی دل شکن بود | کاجل دندانش دقاق سخن بود

گر از کفگیره‌ر دخوی فشردی | زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی

زخمش چون صورت شمشیر بغرض | زمان را طول ایام بلا فرض

بروتش آشیان نیش آزار | سپیش در روی نهاده بیضه مار

بهر سوکش به برق تشنگی مغز | زبان در سرمه در اشتلم بود

مسعود دوش ز کشتن قید فرمان | که سازد در دراخون آب دوران

کشید از فوطه گاهی اژدها تیغ | چو برق ناف سوز از سینه میغ

چه تیغی شعله در جامه آب | بجای قبضه جوهر عقد سیماب

زبس زخمش جگر سوز است پنهان | شده جوشش پر از خاکستر جان

زمین تشنه را چون آب داده | ز خاکستر روان خوناب داده

درمان سازد ای خون او روان گرداند ۱۲ قوله کشید از فوطه گاهی الخ اژدها صفت تیغ و میغ ابر ای تیغ آن جلاد

بچشم تر دلبسوی وحشیان ... مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

اجل گردیده را بگرفت دامان | حیات از پیش و مرگ از پس خیزان
چو شاهین گرسنه برق شمشیر | پریدش جانب گردن به نخچیر
نشستن شد بزانو پیش جلاد | سرش اگر و نی چون شعله از باد
سرش نوعی پریدا چنبر دوش | که بر دار خون او خمخانه سر جوش
تنش همچون خم باده نگون شد | سبو از تن بریده کاسه سر نگون شد
بسامانی سرش بر خاک غلطید | که تن شد خاک و سر شگفتی می دید
سری افتاده در پای دلارام | زنده از بوسه شمشیر یک جام
همان سر را ایاز است بر دست | ز گریه شست و بر فتراک بربست
که ای عقده کشا قید هوس را | چنین آزاد باید کرد کس را
برون شد باشه از کشمیر چون شور | که بود آن شهر در وسعت دل مور
بدشتی راه شان بر لاله افتاد | که آتش در نهاد لاله افتاد
چه دشتی آب و گل مجنون ز نخچیر | که همچون موج گل میگشت نخچیر
به فرش سرمه ناک داغ لاله | قدم میگشت بر چشم غزاله
ز نقش سایه و خورشید بر گل | بهر گامی پلنگی خفته بسمل
شکر با لب خدیو و زهر چشمش | تعلب وحشیان در تاخت چشمش

۳۰۱

کمند و تیغ و باز و فتنه گشتند | که هر یک تا بسر از خون گذشتند
ابلق صید اجل نوعی صلا زد | که جان از برق خنجر امتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخجیر | گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل گور | کنام گور ربودی گور را گور
شکار افکن ایاز و شه در آن دشت | که روح صید گرد غمزه می گشت
بخون صیدشان می تاخت کشتی | چو برگ لاله و باد بهشتی
که تا گشتند غزنی را گل باغ | سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را بجهت دیدن لشکر

اگر جوش سپاهی میزند جوش | که مرغ سرگشته قدآغوش
مگر مانده در ایمائی شماره | که مژگان ریخته چشم ستاره
ز خوبان کله برگوشه گوش | قبا را تنگ در رو تن در آغوش
کمربندان کوه سیم ساده | میان بسته گره زابرو گشاده
الا قمچی زنان قادر اندا ز | بجان کشتگان خنجر ناز
نمکدان سرنگون سازان کشمیر | بزخم شوربختان نمک گیر
قیامت قامتان نیزه بالا | دو بالا فتنه درگاه والا

شمار لشکری عرض نظر شد — که خامه کوچه شق القمر شد

ز غوغا بسکه کثرت رفته زر جوش — سهی سرو ایستاده سایه بر دوش

شده از شور دیده سبزان نمکگیر — ملاحت زادگان شور کشمیر

ز رشک هر خرام قد موزون — طپیده تا بزانو کبک در خون

دلیران را که آمد کینه در جوش — ز مژگان غلامان نیزه بر دوش

فلک از ناله کوس تهی پشت — گرفته گوش مهر و مه بانگشت

شده خوبان و گردان آهو و شیر — دهان زخم و تبسم برق شمشیر

سر زلف کمند هوشمندان — دماغ نیزه بالا بلندان

زره بر جان و تن جسم بلا بود — نهنگ و موج باهم در شنا بود

خدیو ملک دل محمود غازی — خراج عافیت را بی نیازی

بمیدان خواندشان با جام مینا — برنگ شعله زار طور سینا

غلامی از پی دلبر فرستاد — نمک را همره شکر فرستاد

فرستاده نمی آزرد خود را — چو باد و برگ گل می برد خود را

که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد — بدلبر از دل عاشق خبر داد

که از قامت قیامت را علم زن — بیا در عرض لشکر را بهم زن

و نواتابعی در فرمان تو دلمن ارضی سمت و الافلاک هم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم مینواند آن

بلورین گنبدان خانهٔ زین | به گردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر | بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران را ز تیر موی مژگان | بچاک سینه افکن گوی پیکان
غلامان را ز مهر گیتی افروز | چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار | که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت چشم برقع گشاید | در و هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد | پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای صیاد عزت | جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را چاره ناچار خود کن | دلی پیدا کن در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت بجهت صحبت ایاز

هوا در سر دوی چون شعله گرم | خزان گلگون و زرد از خجلت شرم
شده هر برگ کاه و کهربا گل | سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشد ساز | چنین گردد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن | ره بیگانه دل آشنا زن

٣٠٣

گلگون گردد و هر برگ کاه و گل کهربا شود و شاخسار را چنگ مرغ بسمل بود پس بجای نسیم صبا آن شاخ چنگ را بنانه در بر کشد

ز خون خشک زهره در پیاله — نگردان اشک در چشم پیاله

درون خلوت غنچه نشستن — در دل بر رخ دریوزه بستن

کشیدنها ز خون غم پیاله — که تا یک نیزه روید شاخ لاله

سر شب تا طلوع حسن هر روز — گلوسوز و دل افروز و نوآموز

ندانم زین هوس کاشوب جانست — که خلوت انجمن یا آن جهانست

هما تا خلوت آغوش بهشتی است — ولی این آرزوی سینه تنگست

بیا ایساقی لاله بناگوش — گل خلوت نشینان قدح نوش

نشین در خلوتی خور باده با دوست — چو بادام دو مغزی در یکی پوست

شه آفاق ده خلوت گزین کرد — که هر یک انگارستان چین کرد

چه خلوت خلوتی دلچسپ آرام — دو تن را جای بوس گردش ایام

نسیم طرف باغش نالهٔ نی — غبار آستانش پرتو می

درو نقشی که با حسن چمن بود — همه در رنگ و بوی یاسمن بود

از اثر وصورتش صورت نمی بست — که می رفتند نقش و خامه از دست

غبارش شاهد مشکین کلاله — کنارش گردش چشم پیاله

هوا کافور ریزی پیشه می کرد — خرد دیو جنون در شیشه می کرد

ستاره باهمه داغ جگر سوز — بروش شعله می لرزید تا روز

بخلوت فال زد چوبک زنی دی — زاشک می بروی شیشه مے

چو خلوت بالشب وزن کشودند — چراغ دیده اش روشن نمودند

فروغ حسن خوبان در نظر بود — زدیدن دیده خورشید تر بود

درآمد شمع بهر روشنائے — عصا بر کف چو کوران در گدائے

سبو و خم بهم دریک حسودی — چو نورس کبری و کهنه یهودی

پی قانون از رشته چنگ — کشیده ناله را بردار آهنگ

شمع سرو چمن آباد کشمیر — که آب و تاب شد او گرد شبگیر

درآمد از در خلوت پرستان — زشادابی گلستان در گلستان

زخش عید بهار کشور دل — بقربان لاله مرغ نیم بسمل

بپیش هندوش نیرنگ زاده — مژه شمشیر بردوش ایستاده

بلعلش چشم مینا چون که دیدے — بتاراج شکر طوطی پریدے

نهالش را چمن آغوش خود کرد — کمند زلف را همدوش خود کرد

پری رو با صفا نو عیش پیوست — گه در روی مکس خواهش نقش می بست

دهانی آنچنان غنچه که خنده — زتنگی خویش را بیرون فگنده

رنگ باده برای او خواهد شد. و این غیرت و مخل خلوت و خلاف معنی خلوت الگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

لبش یاقوت را بگداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش در جوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت سرکرد	رخ شرم و دماغ عشوه ترکرد
صلا میزد بده مجلس بپاید	که تا سبز زد دو نیزه شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب یا آتش

شب از زلف رخ گردون نمی‌شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی‌شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد گر شب آن ادکی دم	نمی افگند بر گل طرح شبنم
بوی گلچید شبنم زیر دیده	ز شبخیزی دمیده یا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
شب آنرا کسی هرگز نه بیند	ترا بر گوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت نیست	تماشای همه در خلوت نیست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق را لوح	که نتوان دید رنگ باده بر روشن
شب وصل از چراغ زود میرست	گداز دل با تش ناگزیر ست

بسینه همچو دزدان راه گیرد | کمند چاره را کوتاه گیرد

شبی کز وصل افروزد چراغی | بباغی سخت مکروهست زاغی

بشب جانها بهم آرام گیرند | زیکدیگر ذخیره وام گیرند

صراحی دست در گردن نشاندست | قدح را بر دهن بوسه زبانیست

شبی خال بتان لیکن سیه‌ست | گره در روزگار خویش پیوست

نگه از بیم در پای قدح جست | چو پروانه که پابد سایهٔ شمع

درین تاریکی و باریکی شب | گرفته دست هم لبیک و یارب

بپای هر چراغی مجلس افروز | بر دوده جگر پروانه سوز

ربوده از شعله سر تا بینی و گوش | درآمد چون نگار بر در آغوش

ز گرمی کلک شمع است آشفته | برات شعله را بر یخ نوشته

شبی کافسردگی در بار دارد | بتاریکی و سردی کار دارد

شبی کافسردگی در پردهٔ اوست | پیاله غنچهٔ گل کردهٔ اوست

علاجش ساغرست و عارض یار | زمرغان بر شسته نالهٔ زار

قدحهای چون محمود خارست | دلش آتشکده در عشق یارست

شد از کثرت باوّل خلوت خاص | بره بوم و در و دیوار رقاص

همه مقوله مرغ بریان بسوی گل بنجار خار خور ند ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام افضاله ++

چنان مایل تماشا خلوتی ساخت | که چشم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون کنج دیده | هوی در قطرهٔ خون طپیده
بسی چسپان‌تر از تنگی آغوش | دو تن از روی بر دوش بر دوش
برنگ کوچه گلشن رهٔ او | چو پیشانی گل میدان گه او
بگنجائی درونش دوست با دوست | چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
ز انگیز قلم در حسن تمثال | بمثل خویش مینو صورت انگیز
ز بس معنی که در صورتگری بود | هوا تا داخلش شیشه پری بود
ز مینا باشد از می دیر ساله | ز ساقی تا بدوران پیاله
همه ور نشاء سر بوده پس و پیش | پدید آرندهٔ خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گلگونه داده | کله کج کرد همچون شعله از باد
برافروزد ز می چون گل بناگوش | کند فریاد آتش آتش از هوش
با آتش مرغ بریان نغمه سر کرد | لب اشکی بجز شعله تر کرد
که گر خامم و می تو سینه تابست | نمک خورده بیک شعله کبابست
گل بنجاری اما میخوری خار | وزان خارت فروزد نو گلزار
اثر اقلیم خیل تاج پوشان | چراغ چشم خاکستر فروشان

سر زرتشتیان را سجده آموز	کباب میکشان را مجلس افروز
بشکم قطره قطره مطرب نشست	که هر قطره ز دستان گر گرست
منم خام و نو حسن ته برشته	بهر یک سر نوشتی بر نوشته
بدرود گریه من ماتمی هست	که در شیون زند رقص دلی دست
زنی بر سوز جان ریش خود را	فسونی همچو عکس خویش خود را
از و فولاد مادر سنگ گل بوی	نسیم لاله زار داغ را بوی
چو رقص چشم خون کز دیده ریزی	بنا موی برزوی [?] دچه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد	برنگ برگ گل بر خار و خس زد
جو آتش داد خام پخته رنجش	که ای مجموع خوناب تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و تر را	که نشناسم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فرو سوز	برو ده سوزی از حرف گلو سوز
که من گوش آشنای سوز و سازم	ز گرمیهای رسمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری سرشتند	ز اشک و نوحه خاکم را سرشتند

سیخ آتش مرغ کباب

آنکه نقش زدن او بخامی بوده نه اینکه مانند آتش خس و خار من بسوختست چرا که برگ گل خس و خار را نمی سوزد [illegible]

بخارائی خورد کز آهن ناب — جوابی خیزد از خوردن جگرتاب

بگستان گل در لاله زار است — سوالی را جوابی در کنار است

برون آرد چو تیر روی ترکش — جوابست و جواب تند سرکش

مگر آتش بپاسخ مے گراید — که چون شیر گرسنه مے سراید

زبانه و انند آتش کباب است — که آتشکش مطرب بزم شراب است

کشند پروانه اش دامن و زوش — که تا صیدی بدام آرد صعودش

دهان در جوش خنده می ور انش — زبان را می برد بر می پراند

چکد هر قطره خون در زبانش — برقص شیون آید در دهانش

زبان و ان کباب آتش ناب — که خونش بلبل و دستانست خونناب

برقصد بندم آهی زبانش — بسوز جان برشته مغز جانش

بسی موی سرش مو پریشان — بچاک سینه اش تیغ خروشان

بمرغی باب زن آتش برآشفت — سخن را تاب او وا اینچنین گفت

که ای شیرین نمک در تلخی جوش — اگر خامی مشو یک لحظه خاموش

شو و بوییت زباغ آشوب مستان — کشد بر روی مستان سنبلستان

ز خامی چون شوی آشوب ناله — گشائی زلف آه دیر ساله

دماغ آنکه سوز دل بپذیرد | نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله و کرد | جنبش در جگر ناخن فرو کرد

که چونی ای گل یکروزه جوی | خزان عقل و گلبرگ جنونی

جوابش داد کای خام فروزان | ترا دامن همی سوزد مرا جان

اگر آتش و گر مرغان زارند | روان آتشخوار از چشمه دارند

اگر آتش ز مرغش آب و تاب است | و گر مرغ از گل آتش کباب است

ز مرغ و آتش آرم در بر جمع | نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شور دیدار | که گیرد چاشنی از بخت بیدار

بچشمش شب میر زیر تخت | ندارد روزن به روزی بخت

شب سنبل برون سته ازین باغ | پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ

گر از نرگس نه ای چشم بیدار | سری بر دوش گیر و کاسه دار

که چندان بی سر و بالین کنی خواب | که خاکت باد گرد و آتشت آب

بده ساقی می و ساقی بده می | به گرمی در شب از دم سردی دی

۳۱۱

قوله سر بدوش ... سر بدوش گرفتن هوشیار بودن و بیدار ماندن و سر بالا کردن و دیدن ۱۲ قوله که چندان

می درده که در ظلمت چو ماند — پیاله در عنان مشعل دواند

گران می خور من شب با فروزی — رگ گردن مشو با تیغ مستیز

شب سرمای سخت و طاعت سست — چو مینا خون می در گردن تست

شب افسرده باید جرعه نوشید — در آب و آتش میخانه خوشید

برودت انجامی دفع می ساز — که تا گردی ازین شب خانه پرواز

شبی چسپیده و تاریک چون قیر — بزیر بار رنگ خود زمین گیر

در افسردن چراغ و دم گسسته — فروهشته زلب بینی و بسته

قدم سوز جهان آهسته دل باد — گرفتی خویش را سان گریاد

سواد چشم مشتاقیست سوده — که شب در دیده مردم نموده

گمی از چشم شوریده شده گم — بخون پنهانی و دل داغ مردم

زن هندو سر شو جدا ساخت — برهنه طفل را در نیل انداخت

چو آن طفل برهنه غوطه زد شد — تبسم کرد و عالم پر شکر شد

چراغ بی چراغان شکسته — پس موی بتاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش — غلام بی بهای خنده خویش

ایاز و شه بخلوت در خزیدند — سر انگشت و لب شیرین گزیدند

چه خلوت خلوت رنگین و شاداب | لبالب ساغری از بادهٔ ناب

فروزان خلوتی چون سینهٔ مهر | ورش چاک گریبان پری چهر

مرا کلکی که ناف تیره سوزد | به اشک شمع این خلوت فروزد

پس صد پرده ان گر چشمی فشارد | بمژگان ریش حرف عشق خارد

مرکب بر اگند نقش و چکاند | هنوز ریش آستین صورت فشاند

چه خلوت پر ز گلهای رخ یار | تهی از خار خار خار اغیار

ز آب و شکر تصویر استاد | چکیدی بوسهٔ شیرین ز فرهاد

همیشه در ورزش میگشت گلگشت | چو آن اشکی که گرد دیده می گشت

دران خلوت که جامی هست در نه | ز جانان بوس ساقی نقل در لب

پیاله چشم زخم روزگار است | گرسنه چشم را در وی نگار است

بطلک آن بیضه کاندر زیر پر داشت | ببازی ساقی بازنده بر داشت

ازان بیضه که او را بخ می زاد | بمستان رندهٔ خورشید میداد

کسی کان آتش اندیشه میخورد | بهم جام و شراب شیشه میخورد

در آمد شمع بر پا کنده بسته | بمجلس اشک ریز دسته شکسته

ز خمش ناز گیها جا گرفته | گذار خون ره بالا گرفته

همچنان پیاله بیضه را بط شراب زیر پر خود داشته بود بلعب و لهو ساقی بازی بازیده بازی کنان آن بیضه را برداشت

گزیده و سخن پیمانه و معنی او شراب باید فهمید اگرچه پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود رائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون	که گیرد حلقهٔ زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر برگذشته	شکنج عنبر لرزنده گشته
سر انگشتی ز اشک بسته تر کرد	قلم را تیشهٔ کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد	چنین از خامه دود دل سر داد
که ای نامه بزیر پر نشسته	گشا و نامه را بر بال بسته
از ان سوختن جانت دلیر است	که جان چرب دست شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش	که سازد شعله اعتراض کالاش
قره خوابان شب کرد نهان وش	که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نور پست نارم	که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ عیسی آفتابست	سخن پیمانه و معنی شراب است
اگر پروانه هم خفاش شمع است	ولیکن فرق دیوان جمع است
پرش تا می نویسد وجه پروانه	شود با قبیش دام جان پروانه

پاسخ پروانه شمع را

ز سر و پا که پاسخ در نفس داشت	به پهلویم سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر بازار | که دندانم جگر میخورد چون نار
چو پشمینه‌پوش دل در آغوش | زده خود برگ سبزی در پس گوش
ز پاره پاره دل غنچه غنچه | بروی سرخ از دست طپانچه
بگلخن جنگری بردم شب دوش | که از سنجاب گیر خرقه بر دوش
برویم از زبان شعله آشفت | ور شنیهای خار از ته برون رفت
که ای سازنده بزم معانی | بم و زیر سروش آسمانی
مکن آهنگ پاسخ پرده را بست | که با هر مشربی آشفتنی هست
بشمع تا چو پروانه دم زد | ز آه در شکر باندش علم زد
که ای از موم کافوری کفن‌پوش | شهید شعلات بر دوش سر جوش
ز چاک سینه خود تا جگرگاه | کشی آه و فشانی آه بر آه
بمجلس نیزه خطیبست بالا | سر شکست گشته زنجیر سراپا
کبریت از من خراشی کو دماغ است | بهر ارم سایهٔ پای چراغ است
سر شکست میخوری خندان خندان | سر شکست میزند دندان بدندان
شدم صبحی گل خاکستر خویش | بران گل شبنم خونابه ریش
ز تار آه بخیه تازه کردم | ورقهای جگر شیرازه کردم

مضمون نیاشد خود بر بزم یا معنی این چنین باشد که بران گل شبنمی خونابه آتش ز تار آه بخیه تازه کرده ام و صدق

تاریکی ظلمات خضری یا راه گیسو توان گفت چنانچه از زنگ و تیرگی را چشم بدار بوده و قره برهم نهادن شوار

سر اشیمه برقص آمد شرارم	که من شیون نژاد روزگارم
رسا زانکه این سوز آفریدست	جگر بر شمع و پروانه دریدست
اگر پروانه و شمع است در پیش	که میگیرند هر یک لذت خویش
همان بهتر که مطرب را دهم راه	درون دایره چون نالهٔ آه

خلوت سوم کنایه مطرب دائره

شب کافر مباد اسپه بالین	که باشد تلخی و چین خواب نوشین
چو شب تار نهم تار مدارا	ز راه خویش یابی یافت خارا
خیال خواب و گر چشم سیاه است	پس انگشتی کارگاه است
شب تار و دل تار و غم تار	چراغ راه باشد چشم بیدار
گر آمد شب بخواب سینه پریشان	رهش تا دل بود آه پریشان
شبی با هیچون دم زاهد فسرده	یخ نوبسته لیکن سال خورده
چنین از تیرگی گم کرده دم بود	که صبحش خنده شام عدم بود
بتاریکی چنان کردن نشیمن	که دود کلبه شد همراه روزن
شبی خضر رهی ظلمات گیسو	سواد مرکز پرکار ابرو
ز زنگش تیرگی را چشم بیدار	قره برهم نهادن بوده شوار

شبی از دود دوزخ پیخ گرفته | درازی از ره و فرسنگ گرفته

صدا میداد یخ بر یخ شکستن | ز هر شعله در دوزخ شکستن

ز بس سردیش مغز جان قدین بود | ز موج آه حسرت در کفن بود

ز لرزیدن نفس پرداز و دم گرم | برعشه همچو زال زنگی پیر

فسردن نوعیش می بست بر جا | که می شد پاره پاره جام افلاک

جهان بستی قسمه اکاسه شیر | که سلخ و غره گشتی نعل تغیر

نگارین خلوتی آراست محمود | که آغوش نگار نازنین بود

نگارین خلوتی خالی ز اغیار | غبار خاک آنجا رنگ دلدار

چه خلوت خلوتی در گل نهفته | چو نوبر غنچه اندک شکفته

سرشک رشک زهره دیده بالش | فلک افتاده از یک نرد مالش

ز آتش غرق صورت تا به خاک | چو عکس حسن در آئینه پاک

لب نقش از مکیدن نقش بسته | شکستن را صدا افتد شکسته

چو خلوت را طرب شد کام معراج | به ساز و مطرب و می گشت محتاج

نفس سرگوشی بر گوش نی زد | دمش در امان با آتشگاه می زد

قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت | همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

زمینا قهقهٔ طاوس برخاست	سر آهوی صراحی چتر آراست
پرید از شاخه آواز آهنگ	پیاپی زنگ نقش از پر تنگ
رخ مطرب ز گل بر دایره ریخت	گلابی گوش فغان از پوست انگیخت
بهوش آوردنش با اجنبی چنین گفت	که ای با آب و آتش ناله جفت
سر و سر حلقهٔ نیکوشان	سراپا پردهٔ ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سرمست	بصد دستان برای بر بر بست
دم قمری ازو هر تاره خاموش	که نالد فاخته ضربش کند گوش
بدامان برفشان گل برافشان	که تا گرد و برافشان نغمه افشان
ز مغز و ریشه بلکن این پوست	که نالد وست نبو سیله [illegible]
روان کز استخوان و پوست باشد	نه دشمن زین نشه لایق و دوست
چو لاله گوش همه گوش می باشد	صدا را برگ گل از لاله می باشد

پاسخ دایرهٔ مطرب

طبل دم زد دم تهی شب و دوش	که از آهنگ شهبازش کند گوش
شد از طبل اینچنین آواز پامال	که محرم نیست اینجا صوت خلخال
چو آن تیغ مژه فرمالش باید	نوای خون چکیدن هم نشاید

خون فکندن هم نمی شاید و چنین جا با شارهٔ ابرو و مژگان سخن می باید گفت صدای طبل و دم باید گفت صدای

داستان پاسخ دائره مطرب

سحرگاهی که تنگ از تنگ بودم | زیارب گوش بر آهنگ بودم
لبیک از لب یارم شنیدم | نه بحران جگر از تب کشیدم
ز سرگوشی چو ابرو خم زدم خم | بغم در چین شادی هم زدم دم
نه از خم راست شد آهنگ جائی | نه از نم ناخنی زد بر نوائی
بعشاقی نه معشوقی نه دردی | نه کامی و نه راهی و نه کردی
نه اوراقی نه علمی نه کتابی | نه درسی نه سلامست از جوابی
باگوشم خود کز دل جان تنگ است | شکسته شیشه ای پاسخ بر نگست
جواب نوش باشد نیش زنبور | جواب خنده مرهم زخم ناسور

تمثیل

بدام عنکبوتی پرده بستم | چو دیده در پس پرده نشستم
مگس آهنگ بابی ساز میکرد | چنین خون در دل پرواز میکرد
که نغمه باف بود و تار قوتم | هزار کارگاه عنکبوتم
جواب از ساز بالش زد آهنگ | که ای دستان زن این بربط و چنگ
نصیبت از مقام جان فرود است | که صاحب پرده در شور سماعست

قدید قسمتی در پرده تنگ | که خود از دائره بیرون است آهنگ

چنین از دائره برخاست فریاد | که ای مطرب بده افسانه بر باد

همه روز از طبانچه سرخی آرد | ز سیلی روی من زردی نیآرد

همم از چنبر خود هاله دارم | خروش مهر چندین ساله دارم

شوم ماه تمام هر شب هویدا | چو ماه چارده از ابر پیدا

ندارم شکوه از بیگانه و خویش | بضرب دیگری می‌نالم از پیش

گهی آبم و گه جوش ترانه | گهی آتش بضرب آیدم از زبانه

ز نطق خود نریزد در سخن بال | بضرب دیگری گوید که می‌نال

دریده پوستی بر تن مشوش | گهی در آبم و گاهی در آتش

ندارم ساعتی خاموش بودن | ز بهر بستن سراپا گوش بودن

رسید افسانه گوئی جان خروشی | بچنبر مانده دائم خموشی

زدش دستی بلب کای عود خاموش | که صوتش ره نبردی خانه گوش

نواسازی که ناله آفریدست | بحیرات شهره ناله دریدست

من و تو نه بقانون می‌خروشم | فغانی میخریم و می‌فروشم

همیشه بر سر بالین بیمار | نفس را آوریم و نه به تیمار

و آن نفس بر آوردن نه از راه بیمار دارست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و دل مست — ندانستم کجا افتاد از دست
بود روش از شکستن شیشه خاموش — که صوتش ره نبردی جانب گوش
شب دوم که غافل عیش ورزد — ندارد ساز فردا پرده سوز
چو شب خوابی سرانجامت تمام — به تن خفتنت حلال و جان حرام
بسی در پیچ و تاب موی زنگی — گره در بوی خون از تیر زنگی
بخود تا حشر می پیچید و میرفت — شکنج زلف بر می پیچید و میرفت
شبی دور و دراز و تیره زشت — همه عضویش چون انگشت انگشت
درین شب کابروی یاد وی بود — سراپایش آتش سرسام می بود
بنوعی از برودت صعب گشته — که بر یکدانه بست آتش انگشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود — که آتش پنجه بالش در دهن بود
چو شعله شاخ گل از جا برانگیخت — ز بس لرزید رنگ گرمیش ریخت
شب از دود کباب پاره دلهاست — برین خاکستری کان بر سر ماست
برین گهواره فیروزه بسته — سر پا تن ز طفل نیم خسته
ز بس سردی سرش افتان و خیزان — مگر به مهر و مه از تن گریزان

[illegible]

که پنجه های دهن او شده و چون شاخ گل مانند شعله از جا بر انگیخت از بس لرزید رنگ گرمیش ریخت

زده که بر سنگ و کلوخ آن مکان میرزای بخود دل را مائل مینمود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

عسس را سایهٔ شمشیر از تخت
بتان را کاکل و عشاق را تخت

طراز تیشه بازان دو رنگی
هر بالین کشان چون لفت رنگی

نه شب باشد که بر هم یافتندش
که من آهی کشیدم تافتندش

چه بازیهای شیرین یختندش
مقابل پرده آویختندش

کسی خلوت ز سنگ و گل بسازد
که محتاجست و چشم دل ندارد

در خرگاه دل را دیده کردند
سرای بخت سرگردیده کردند

رقم از موج بر جام شرابست
که هم آباد آب و گل خرابست

اگر خواهی نه از دل یاد آری
که پیمان خلوتست از سر درآری

پیش راه خوبی بایدت زیست
که زانو هم نهاد از بیش نیست

شب سرما که کنج بینوائی
ز گرمی آرزو گردن گدائی

خیال دوست تا مهمان چشمیست
مژه بر هم زدن نقصان چشمیست

پی نظاره نرگس آرایی کن
نگه را تا پیاله کاری کن

تهی کن خانه کامد خانه پرداز
بیک ایمای غارت کونه باز

شهید غمزهٔ یار
گریبانش ز خون دیده گلنار

بخلوت نقشی از چین و چگل زد
که هر سنگ و کلوخی راه دل زد

۳۲۲

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر — که چسپیده بهم ارواح و پیکر

درش چون روی عاشق گاه پیوند — هوایش آه معشوق هوادار

زمینش سبز رنگ لاله کاران — گلشن چون طینت صورت نگاران

ز حسنش اشک دیده شستابان — چو عکس مهر در آئینه تابان

گلستان آب و گل در حسن رونق — نگارستان ... احسن و رونق

درین خلوت ز تاب سردی گاه — که میلرزید در آتش ز دل

عروسی شعله شمعی برگل فشاند — سر زلفی بهر شش قصر طرب فشاند

اشارت شد به شیرین یار پرشور — که دل ریشم شده چون ...

الا ای ساقی بر روی چو لاله — پیاله درده و درده پیاله

صراحی را بخندان و تهی ساز — بیا و قطره سوی خم انداز

ز جام می برافروزان چراغی — دو بالا کن کیفیت دماغی

چکید اشک و کباب و نغمه سر کن — لب خشکی بجوی دیده ترکرد

که ای عود از جگر دودی برانگیز — بجو نغمه و در مغز جان ریز

و گر از سینه ات دم بر نیاید — نشاید یا بیاید یا نیاید

نفس نی در آمد عاشقانه — فغانش از پی زاری ...

ساخته مولوی سید محمد صادق علی صاحب زاد فیوضه و دام ظله

که در وی سر فرو برد قفس را	ز مرغ روح پرداز قفس را
چو بر گوش قفس خورد این ترانه	به بی رو کرد و شد تیر و نشانه
که ای انگشت بر چشم فروشان	ترنم کوچه ناله فروشان
ز حق دم زن که ما ساز نفس و است	حریف ناله های بازپسین است
خراش ناله گر سینه سر زد	از و سر کرد و ناخن بر جگر زد

بطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی بود دمسازی	درون پرده گوش آشنائی
بگوشش پرده بر آهنگ تازید	نمند و دل بر شعله بازید
که تا از نغمه ات بار است این ساز	ز پرده پرده کی بیرون نهی راز
قفس مشت استخوان من فرو دم	گه چون آمد شدن کردی تمام
چه وحشی ها چو جان در ناله زار	کند قفس لیس در حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن	وجود ما و من ابر عدم زن

پاسخ نی قفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست	که مجلس آفرود شادی آمد غم دوست
اگر بر تار خوردم ناله بر زد	گرفتم ناله در گوش بدر زد

صد کشیده داد بند یعنی از صدا لم هر یک مست و مدهوشش واز یاد خود فراموش

بهر بیتی که هر زخمی درین زخم
بهر سوزی و هر سازی درین بزم

اگر در نی فرو بردم نفس را
بشاخ گل بنشتر دیدم قفس را

تنم با استخوان شد گر به نی پی
که هر صاحب نفس نالید از وی

نوا لبش انکه ای نوکیسه غم
آهن شد درون سینه ات دم

ز می خون جگر شو در ته پوست
ز مغزت گوش کن نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر دوش فریاد
که باد آورده را هم برد باد

مدم در قالب نی بسته جان را
بخاک خود رسان این استخوان را

که دارم از زبان بیزبانی
خراش این چنین در داستانی

منم آن خامه کز دم می نویسم
فغان و ناله در غم می نویسم

بان خامگی که نافه را بریدند
دهانم را بنالیدن دریدند

بسر کوچه ام گشتند گستاخ
گشادند از جگر بر کوچه سوراخ

چو زد بر بسم لب سوراخ انگشت
برون جوشید از معجون زردشت

ز بندم شور تقلیدی چشیدند
ز چشم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که هر جا رسته باشم
بخون خاک دم را شسته باشم

ز جانان مسیح تن دوری بیمار
نسب و شمس بروز من نشینا

٣٢٥

دستور و دستور است که دایگان بر وقت ولادت طفل گلوی او را از انگشت سے بر دارند و این امر ا هندیان

شبی در تیرگی از بس غوطه خورده که طپیدن را بسوی دل نه برده ... مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

چو نی رعنائی بگرفت در چنگ ... برون داد از دم نی پرده آهنگ

که ای از دیگران زنده بیکدم ... منادی هزاران ناز همدم

زناله آفرین تا دم کشیدم ... فغان از گفته همدم کشیدم

چو هر یک ناله ترکش سنگ خیلیست ... ز الماس جگر آرنده سیلیست

تو هر یک ناله اگر و هر یابند ... در آن آشفتگی یکدم نیابند

بیا چون مائی تو و ترکتازیم ... سبو را بر سر خم تاج سازیم

ذکر خلوت پنجم

شب تاریک و دود و سوز و سازست ... بلا را هم سر زلف درازست

سیه مارست هر جنبش بگردن ... کمند اژدها را حلقه گردن

چو شب این رنگ از جنبش آرد ... بصید وحشیان رنگی ندارد

از آن رو جمله پیچ و تاب باشد ... که صید وحشیانش خواب باشد

چو رنگ شب چنین شد خوابجوئی ... که راهی سوی شب دیدن نیستت

چنان گردید کم بیداری و خواب ... که هر یک بر دری گردید مهتاب

شبی در تیرگی بس غوطه میخورد ... طپیدن رو بسوی دل نمی برد

بطلانش ز بس نیر سخن نه | نفس را رفتن اما آمدن نه
مرکب در گلش خوناب گشته | چو بیشه از حرارت آب گشته
گرفتی نوعی از افسردگی تب | که خون گردیدن بدی جهل مرکب
هوایش ز افسردن آنچنان داشت | که اخگر شعله در زیر زبان داشت
بهم نوعی رگ و خون‌ها می بست | که اشکرزنی بگسست و خون می جست
بدن از خون بس خشک و تری بود | برو کار رقم نوگری بود
شب و هم مجلس بود لیکن کم پی | که ماندی دست‌بندن بستر
چنین شب کاسمان سرگشته می گشت | ستاره بود داغ لاله در دشت
شب گیتی یکی خلوت برآراست | که مو از خامه از رنگش برخاست
چه خلوت خلوتی که اندر خامه | نگارستان سحر کار نامه
ز روشن چشم زخم دشمنان دور | همه جایش برنگ سینه مور
در و دیوار و بام آستانه | بخوبی هر یکی معشوق خانه
غبار در گلش رنگ شکسته | نسیمش صورت آهنگ شکسته
چنان تصویر شد پرچیده دامان | که خلوت بوستان از بی خرامان
بنوعی گشت صورت گلشن گشت | که بد خلوت بدوش ناله در دشت

در ضرب المثل بودن مانی و بهزاد از موی خامه او استادان سحر و اعجاز نگاریست ای خامه او ...

ز خال دلبران لاله رخسار	بیا یاد آنکه چندی مرغ دیوار
لب ساقی و نوشانوش مستان	صلای نوش نوش می پرستان
خم از بهر درون جوش پیشند	کهن دیوانگی را بر لب افکند
ستر چون مست شد کف فرو ریخت	دبه از لب در افکند و سبو شد
سبو بانگ زد کای مست بر گوش	مغنی در خرابات ازل بی هوش
دل میخانه از چنگ ساقی	برون ریزی ز غنچه رنگ ساقی
به قید کودکی گریان در آغوش	سراپایت شکم تا چنبر دوش
دهانی چون پیاله شد نثارت	ز حلق گریه و خنده کسارت
چو آغوشت پر دوشت بر آرند	ز دوشت تاج لعل بر سر آرند
بر آری گر تا پنبه از گوش	که خواهی تو سر مست خود و آغوش
ران این گرمی بازار داری	که خون دامن یار داری
ز خون آبستنی چون غنچه بکر	چو افتی ریزی از لب الا ذکر
زمن بیرون فتادی همن او نیز	چو طفلان در کنار و دوش مگریز

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد	ز دامنش کارگاه ناخدا شد

۳۲۸

[illegible]

بموج افگند دریا چنین ابرو — بطوفان تلخی شوراب او

که ای قطره چرا از من جدائی — بطفل سرشک ناخدائی

اگر در خلوت چمن ور خرج دشتی — که سعی شبنم من باز گشتی

در آشوب کنار من تلف شو — گهر را موم چشم صدف شو

بمن نزدیک شو گر خویش دوری — برای گریه‌سان ضروری

میان ما و قطع این مثل کرد — نخم ز اندیشه دکار عمل کرد

تمثیل

دم صبحی صبوحی کرده باری — حیات داد بر مرگ کناری

کلاه رندیش بر گوشه گوش — ترنم شیشه گیر نغمه گوش

برهنه پا و رقصان مست و رفتار — چو کبک مست تازه نوش وار

زهمقه بر جهان مینو و میرفت — سرشک خنده امید و فیرفت

کجا رندان تسبیح خرابات — خرابات شب ذکر مناجات

سبو از می خم از می جام از می — حباب موج را چشم و دل از می

سبو و شیشه بکر زاده است — پیاله چشم مست شاهد است

تمثیل

مولوی سید محمد صادق علیصاحب ام ظله

شدم روزِ خراب کاسه بازان	درونِ کارگاه کوزه سازان
ز شکلِ کوزه جوشِ مختصر شد	چنانش کار آب از سر بدر شد
که من خاکِ فلان بن فلانم	مپرس از کوزه گر نام و نشانم
سبوی انوز دو باخم برآشفت	که ای دو شکم با گردنت جفت
منهِ انگشت بر حرفِ کداغ است	مزن دامن که در دستم چراغ است
سرت خشت اگر خم بحوالی	شرت سر نوشتم را ندانی
من آن طفلم که هستم رهزن هوش	ز دوشم بر زمین ننهند و ز آغوش
مگو تا نشنوی مُهر دهن باش	بگو هر چو صدف گوش سخن باش

تمثیل

نمکدان و دراغی یار گشتند	بآمیزش قناعت کار گشتند
ایاغ آرزوی چاشنی کرد	برآمد از نمکدان حملهٔ کرد
چه صوت نقد شورش را محک شد	هوس بخت و ز معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم	عدم را ظرف خونابی منودیم
یکی همچون تن گردن ده راست	یکی پای گلبن پیل بر پاست
یکی دستی گرفته بر بنا گوش	چو طفل شیره خوان بر سر و دوش

یکی البستن خون بخیلان | یکی لعب ذبه در پای پیلان

ازان بهتر که سر از گل بر آریم | بهشیاری و مستی روی آریم

بیا تا دست هر محتاج گیریم | ز هشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتش بازی آه | دل بیدرخواه و جهان آگاه

بهر کز آه موشک می دواند | شهاب از دو بمویت می جهاند

ازان جستن شیاطین رجم و مشک اند | بنجرح سوختن خاشاک خشک اند

شب آمد دام صیاد بهشتست | کمین گاه سر ابن خشتست

اگر بالین بسازی پاره خشتی | سری برگ بالین بهشتی

شبی در کاوش دلهای افگار | ز ناخن بر جراحت تا بسیار

ز عکس تیرگی معنی تبه شد | سخن آن شب رخ بخشش سیه

ز نزدیکی و سردی تعاف ناف | زمین و آسمان آئینه صاف

بدامن اشک گریان تکمله داشت | علمهای سیه سر فلک داشت

ینیش سر ابکف انگشتر آورد | جهان زیر نگین یخ نور آورد

بمژگان لخت دل گلدسته می شد | چو اشک شمع بر هم بسته می شد

لخت لخت دل آمده گلدسته میگردید مراد از لخت دل پاره خون که همین پاره خون همچون شمع برهم بسته میگشت

وشنه اگر چه هر چیز مخالف و نامناسب و نامشابه را گویند ۱۲ ابر یان چو خلوت مخالف جلوه و مستی نامناسب هشیاری

درون خلوتی محمود رو کرد — که از غیرت فلک را تند خو کرد

چه خلوت زهره در دامن خاک — گواراتر ز اشک دختر تاک

ز تمثالش که روح جان تن بود — قلم موی دماغ خویشتن بود

کسی در وی اگر یکدم نشستی — ز خوبی تا قیامت نقش بستی

هر آن خشتی کش از طرح بنا بود — همه آیینهٔ گیتی نما بود

تماشا پیشه‌ای از جلوه‌سازی — در و دیوار نقش بوسه‌بازی

در آن خون سپه سالار مستان — که میزد غوطه در خون گلستان

صراحی آمد و پر ز خون ماند — دعای چشم زخم بر قدح خواند

همه اسباب شادی جمع کردند — قدح پروانه مینا شمع کردند

درین پروانه از شمع که افروخت — چو خونش دیگری میخورد و میسوخت

ز سیلی دست ساقی میده چست — که کاش این گل ز آب و گل نمیرست

بسیاری چنین تند یا مستی — که ای گرد سرای خودپرستی

پیالی از سر ار رونق روند — لگد پائی ز پی بر فرق کوبند

از آن کوب افتی و بر در نشینی — بجز بر در زدن راهی نه بینی

شتر چون مست گردد میکشد بار — شتر گربه بهست کار مرد هشیار

تو گویی از کعبه تبخانه فراموش	منم این هر دو در را حلقه در گوش
منم مستی و شور روزگارم	کنشت و کعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیر گام	که راه در کدام ست و لب بام

پاسخ هشیاری مستی را

بزورق مست و هشیاری نشستند	خمار هر دو را نوعی شکستند
ازان دریای خون مست بگذشت	چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل با معارضه

مسیحا نشئه از دردی کش زد	ز هشیاری و مستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت	کلاهی با طاق درگاه جفت است
همان مستی و هشیاری خمارست	نزول شان و نوع شان برابست
اگر منصور انا الحق مست می بود	عروج دار نامردی زپی بود
باین مستی که هشیاری است پستی	که بالا دست آمد پای دستی

ایضا سوال متضمن جواب

سوال پاسخ از هشیاری گشت	میاندار غم ناچاری گشت
جواب از هوشیاری میکند گل	که لبریز ست این پیمانه مل

آمده است بالادست عبد مرتبه ... فرمان بردار ... فوائد سوال

شیشه و سنگ جدل شد گویا نزاکت با ستم دست و بغل گردید شکستن بکار هر دو در ساخته اسے نزاکت شیشه

جواب از خامی جوش کباب است | بر شسته سوختن چون آفتاب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد | که دریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و مستی ساحل من | حباب موج طوفانش دل من
ز هشیاری بخود چون راه بردم | بمستی تا قیامت پی فشردم
که چون در روز محشر خیزم از جای | ندانم سر بجائی پاست یا پای
اگر بر روی جان و بر دل افتم | بهر جانب که افتم بسمل افتم
بمستی هوشیاری ریخت و پیوست | که انی بمغز دشمن کامی و دست
من و تو تشنگان آفرینیم | بخود کامی چنین و هم نشینیم
نه در کعبه نه در بتخانه جایت | برون از داخل و خارج سرایت
نه رفتن می شناسی نه نشستن | نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدل شد | نزاکت با ستم دست و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در ساخت | ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت
ز هشیاری و مستی دل شکستن | نیارد نقش حق بر دیده بستن
دل حق دیده را در سینه مرد | ز هر دوران کند جای دگر درد

دل مست وغم هشیار گیرم	ز ساقی نور واز می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی ماهی

شب ظلمت از آن رو دلفروز است	که تاکش خرمنهای خاک روز است
درون پردهٔ شب صورتی هست	که نتوان جز بمعنی نقش او بست
گل چشم سحر خیز شب افروز	که می باشد در ناسفته بهروز
دل شب خیز را بر آسمان زد	که شب از ساز او گل میکند رو
ز خمسه پنبه داغی که افشاند	ز خونش باز بر افلاک چسپاند
شبی چون عنکبوتی تیره و تار	تنیده بر جهان از دود دل تار
درون خویش در دام بلا خیز	فتاده مرغ زنبور انجم ریز
شبی اندیش شکار و دام آن بود	سر فتراک آه خونچکان بود
براه تیره روزان نخل بسته	سیه داغی بشاخی بر نشسته
براه و دانه اش تبخال می شد	ز دود نخ هفت بند بال می شد
چنان سرما اثر میکرد در شمع	که پائی شعله می بست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میدوخت	مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
در آن شب خلوتی آراست محمود	که طاق روزنش ابروی مه بود

۳۳۵

قوله چو آتش برگ گل از خار الخ ای آتشش اینقدر کم رو و کم قوت گشته واثر گرمی از رفته که برگ گل از خار بر

چه خلوت خلوتی دلچسپ و رنگین | ز تنگ شکر و آغوش شیرین
ز بس حیرت ز دیدن سخن وا داشت | نظر انگشت حیرت در دهن داشت
در آن خلوت که رشک بوستان بود | ز شادی ژاله اشک دوستان بود
قدح سیب زنخدان شد برونش | سهیل آب گردیده درونش
لب ساقی ز بیهوشی فگنده اند | جبین از نوش داروی شکر خند
که تاکت از رگ جان آرنالید | دل پرخون تر اپاسی که مالید
کجا انداختی انگور ریا را | که آتش برنتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوق و مستی | ریا را شعلهٔ آتش پرستی
یکی آن در فشاند جام مل را | ز قطره قطره می برگ گل را
فرو شد در تری آن ماه خشک | که پر شد پرده بر غمازی مشک
ببوی زهد را همرنگ می کرد | بساط نشئه را تا حشر طی کرد
حجابت عینک خورشید باشد | که از قبله نما موجت تر آشد
ز دامت زلف من بر خویش پیچ | گره بر حلقهٔ تشویش پیچ
برافروز از چراغ بیغمی رخ | لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

۳۳۶

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود | حباب غنچه اشک سرنگون بود
قلم منقار کرده مرغ گلزار | بمشق چاشنی لاله زار
بنفشه دانه دیتا به فگنده | شگوفه در شکر سرجوش خنده
بنفشه سیر رنگیش از درو دشت | گرسنه عکس رنگ تیرگی گشت
ز داغ لاله شد خاک طپیده | بساط دیده سرمه کشیده
چو بوی آه سنبل رفته بر باد | که از شام غریبان یاد میداد
شقائق نشتر آلوده میزد | دم از صبح شفق آلوده میزد
شقائق نور مشک و خون شب رست | بپاسخ از زبان مهر سخن شست

بطریق تمثیل

شبی کشتی بجو نم زد مه نو | که ای در هر دو عالم یکیت علم رو
سرت چون بین چه پا بالین و دست است | در آغوش خیال خواب حور است
سری بر دوشتم کاهی ابروی دوست | که روی کافر و مومن سوی اوست
ز خون دل اگر افتم نیم مست | از اینجا پا و زانجا میکشم دست
زنم چون موج دریا دست و پایی | که گیرد دست بختم ناخدایی

شرح شنو و سراسر قصه و افسانه من که شاه سر گذشت ست بعرض عرض مے آرم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی

ره انیجا و گر آنجاست در پیش | قدم باید زدن بر ریش و بر نیش

بساقی می چنان گریان بر آشفت | که خندان شد دران آشفتن و گفت

که ای گل عشوه در کار صبا کن | بنوشم چون صراحی گوش واکن

بگرد لب خطت سبز گشته | برات موج بر کوثر نوشته

لب یاقوت سا بر خون نو رنگ | شکر را از سر غم در سینه تنگ

رخت گلزار را همخانه گردد | طبقهایش پر پروانه گردد

نگاهت مانده شمشیر مردان | سراپا در زبان مار پنهان

بزلفت روی ان آورده از دو | قمر در عقرب است و مهر در نور

بشنو ساقیا چه شرح سر نشتم | که یک یک شاه بیت سر نوشتم

من اول در جمادی لعل بودم | اسیر نشار ما بودم نمودم

طبیعی در مزاج خاک کردم | حباب یک توجه پاک کردم

شدم تا کی سراپا دست و رستم | زخوناب جمادی دست شستم

چه محنتها که از دوران کشیدم | دل پر آبله بیرون دویدم

نشتر دندم بزیر پای چندان | که گشتم خون چشم مستمندان

ز درد و زاد نم چون صاف کردند | صراحی دل بپیاله ناف کردند

چو خوناب قلم را صاف دیدند | ز تیغ طبعم نافه بریدند
اگر من تلخم از تو جان شیرین | تر آن چاشنی گشت
همی از قصه خوانم دمادم | صراحی را و هم بر فشاندم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد | شنیدن نور و گفتن نور گیرد

صفت شب هشتم کنایه صراحی با قدح

همه شب چشم شبخیزی بره دار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شب خوش کز سحرخیزیست کارش | گل صبح بود برگ بهارش
شب از مشک جگر زاران نود آرد | که زو بوی که جانها تازه دارد
شب اندر سرمه چشم کجاهی | سواد کشور سر الهی
شبی دامن مشک سوده میزد | غرابی بال و پر فرسوده میزد
شبی کافسانه زلفش همین ست | مژه بر هم نهادن در کمین ست
شبی پنجه آتش سحرگاه | نمی آمد بهم چون پنجه ماه
صبا گوشی جواهر بنی ربا بود | ز غارت در میان شبان ماجرا بود
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت | بلب چسپیدی آتش را انگشت
شبی کز لف رقاص سماعست | درون سینه آه اندر وداعست

حصول مقاصد است آمده ۱۲ شفیعی بان قدح دریای شفاعت در و بسته ۱۲ ش قوله که من بازاهدی بودم الخ قول صراحی

چنان معشوق از نگاه براند | که بارشکر و گل بار ماند
شبی کز حسن شبانه پیاله است | درو انجم تمامی داغ لاله است
بونیک شاخ سنبل در همه باغ | که هم باغست و هم دام است و هم زاغ
دم آهوی مشرق خشک گردد | خور داو را که روزی مشک گردد
شبی کافسانهٔ زلفش همین است | فراز آرای روز واپسین است
نمیگویم ازین خلوت که چون ست | چو آغوش شهیدان پر ز خون ست
ششه خلوتی تا شب نشین گشت | که هر ذره از و مهر زمین گشت
چه جا و خلوتی چون بلور سینا | ز تاب عهد و برق ابر سینا
گلشن باغست گاه و گهر با بود | همه برگ گل در قص هوا بود
برون چشم گردون جایگاهش | حریفان را شکست توبه راهش
رخ خلوت که محبوب جهان بود | گل رحمت چو داغ دودمان بود
فلک با آن جگر آمد فرادست | که دریای شفاعت دل در و بست
صراحی ابروی ساقی نشان کرد | قضای طاعت از دیده روان کرد
که من بازاهدی بودم ازین پیش | بکلی دین شغل ندی بیش از بیش
صراحی گشتم و سجده است کارم | قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابروست — که روی کافر و مومن سوی اوست
اگر تر دامن و پاک دامان — سرشکی جانب پرسش خرامان
نبستت چون نیفتد اشک خونین — فغانی کن چو برگ لاله رنگین
وگر افغان نباشد گاه گاهی — سحرگاهی و دلخواهی و آهی
بیاز ارشبی که دلال ست لدا — متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

بهم خاموش و نالانی رسیدند — نمک از شورش محشر چشیدند
حساب وجه یابی پیش از پیش — زبانی سر زبانی داد از پیش
چو شد نالیده را چاره مدارا — بیک نا لہ حسابش گشت مجرا
صراحی بر قدح چون کبک قهقه — زد و گفتنش که ای گلدسته خنده
رخت از غازهٔ تر بر کرده لب — لب خشک مرا مرجان مطلب
چو چشم تر ز خون گشته حیران — دمی گریان گهی خندان و گریان
ز مرجان پل همین سازی بدریا — که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینی — که دستن چکیدن آفرینی
برویت لاله مشکین خون همیشه — بو و دیوی که و از نش به شیشه

[illegible]

از دست اعجاز این می رافشرده لامحاله باثر روح بخشیدنی نوشان خواهد داد ۱۲ قوله صراحی را

لب جانبخش ساقی بر لب تست
چو گردی سرنگون بالین هوشی
ستانرا هم کاب گردش چشم
سوالم راجوابی از یدک گیر

فریب توبه طفل مکتب تست
چو برگردی دهان خنده نوشی
دهان گفتنی سراپا آتش خشم
نداق داغ دل سالا ز نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کاتش موج آبست
قدح چشم گرسنه مست دیدار
کف ساقی جبین صبح صادق
صدائی بوسه هیچ باده جوشان
یعنی که خورشید است در دوش
بدیا زنگی با فلک همچنان گرد
صراحی را برنگ لاله نو
که یعنی سینه چیست از گوش نراب
که من هم تیر دام سرگذشتی
سری را کاسه بودم نگون سار

تن گردن زده خم شراب است
صراحی شعله آه شرربار
مغنی سینه نالان عاشق
شب و روز جوابی در خروشان
کف وحی اللهی هم فشرده وش
تکاپوی جگر از عطسه خون کرد
قدح جرحی زده گفتا که بشنو
رگ گردن مباش و سفر فواد
که در این نتایج برقه شتی
بروی آفتاب چرخ بیدار

سر شیروش پرستش تکیه گاهش	حریر روز و شب گنج کلاهش
سبو سودا بر تاج کیانی	نخورده دست بخت آسمانی
لگد کوبی بسی بر سر گذشتم	دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتند	شمار گاو بالش در گرفتند
بچینی خانه ام چشم رسانند	دگر ره کاسه بیرون دوانند
چو رسم بازگشتم خوش شد ستم	همان سرگشته بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن	سپر بر روی نه وبستر ز خون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت	که تا نوبت کرا باشد ز سرگذشت

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند	بهم نقشی بر آب تازه بستند
در آمد کاسه ز خمخانه پرداز	که کوزه از سبو برداشت آواز
زما در رونق این کارخانه	بهم کردند اسباب بهانه
قدح در دست ما موج حباب است	که چشم تشنه و خواب سراب است
حباب و موج را بینی نمودار	شکست آن یکی این رفته از کار
بشب تقریب پاسخ را بهانه	ز روز آور کنایه در میانه

هشتم را اتمام کرده بخلوت نهم می پیوندد یا کلام قدح باین معنی که بر جواب و سوال صراحی و قدح روز خلوت

چگونه باخته آید ازین ۲۴ قوله بجا گستر الخ چنان شعله ها افسرده شده که گویا چوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

شب ظلمت که دارد رنگ درهم | سیه ماریست بر بالین بغم
چو شب از بخت گیرد مایه رنگ | غمی باید فراخ و سینه تنگ
سپهری بر دوش خواب و چشم بر راه | که کی برگردد از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور | چراغ روشنی را شعله طور
شبی موئی ز داغ روشنائی | شکست تیرگی را مومیائی
ز بس تاریک و باریک آن بود | زه و پی آسمان و ریسمان بود
هوا امشب چنان افسرده بستست | که آتش همچو یخ بر خویش می‌بست
سراچه چنان میدان یخ بود | که چوگان باد و گوئی او زنخ بود
بجا گستر تن شعله فسرده | چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتت ساخت | که کیوان اکلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار | نمایان میشد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان | که بر می‌شد بر بالا بلندان
پریشان کوی شد و زو بر آشفت | بزلف شب آشفت و چنین گفت
که چندان ترش روی تند کرد | که دندان ستاره کند کرد
نفس آباد کام اژدهائی | همه چین سر زلف بلائی

سیاهی با سیاهی گوشه بست است — سرشک شمع سوزن دوخته است
فلک را از رخت آئینه تیره است — در عکس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایه نقشی در نشادن — ز بیم خود بپای خود نهادن
سیاهان خنده کند دیو غمگین — بساط ماتم دی مرده برچین
ز بس سودیت دراز بی رانکار است — بیابان مرگ رفت روزگار است
بمرگ خویش جان و نور [illegible] — جوانی را بگرد سر بگردان
جوانی دی که باشد نخل [illegible] — جگر را غنچه رو پاره ز الماس

جواب روز و شب سیاهی اندوز

درین پاسخ که قابل آفتاب است — زبان گفتگو تیغ جواب است
بدیوانخانه شمع کفن پوش — صف پروانه دفتر بسته بر دوش
بهم پیچیده لب او شعله طومار — نفس سر رشته ابر گهر بار
بانگشت قلم بر لب گره بود — نیش خمیازه کش بر ریزه بود
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد — سپهرش از جدائی نغمه گر شد
بآن برگ پریشانی که گفتم — جگر را بگرد دیوان که گفتم
سیه روی مگر از رو سپیدی — شکست خط شش بست از نویدی

که گر تیره و گر گیتی نما شد	حجاب علم او در کار ما شد
برنگ خال مشکین لب حور	سیاهی میکند مضمون از دور
ز داغ روز و شب مثل پلنگم	که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گیرئی یا تلخ شب یار	بروز شکرین شد تلخ گفتار
که اینجا ته خنده پوشیده عیب	ورقهای بهم پوشیده غیب
من و تو طرح پشت و روی کاریم	پی نقش دو رنگ پود و تاریم
که تا با فیم پنبه افعی مرگ	بجان نخل غم بندان بی برگ
اگر بی من شوی گرمی پرستی	رخ گلبرگ گیتی را درستی
سرم آن سرد مهری را غلامی	که پیش عنبرم کار تمامی
تو چون سایه غلامی دار الیس	که می افتد بخاک پای هر کس
منم آن خود غلامی خود گذشته	بدل چسپیده چون آه نشسته
چو گیسو را بر قاصی و آرم	شبه در کردن از چشم تو آرم
هنر کز ما و تو در عیب باشد	خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابراز	یکی صاف و یکی گرد ابر نگار

منم آن خود غلام الخ ای من و تو دو غلام آن یک مالک ایم کو خود گذشته و بدل همچو آه چسپیده و با هم سرشته ایم ولکن چون

چنین آئینه روشن بهم خورد | ز تیر دانای آینه فرد
که از من تا بهار خویش بینی | ز گشت عیب سبزی پیش بینی
تنم پیش رخت مرآت روشن | تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت | سرشتت را بزشتی نیک بسرشت
کمان شد پشت زشتی زد به سر کش | که ای عیب‌باف ادر کشاکش
من از زشتیم تو خوبی گو چنین باش | تماشا خصم صورت آفرین باش
گو این ما و منی از خویش ریزیم | ز بهر عیب و هنر شرمنده خیزیم
ز محمود و ایاز مهر سایه | برآمد اختر بخت کنایه

بیان خلوة دهم

شب وصل از کران بیرون مه ساز | ز دامانش سهیل گریه پرداز
شب وصل از شب معراج کم نیست | که محتاج ترازوی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهی | چه نقصان آبحیوان در سیاهی
شبی از تیرگی در چاه خزیده | سیه ماری سیه ماری گزیده
چو هیچ کرده نقاش در جوش | که باشد کرده دوده مرفه خاموش

٣٤٧

بدیوانش مرکب نشر می کرد ۔ رقم آه قلم را حشر می کرد

در افسردن دمش از یاکری بی ۔ خنک همچون نفس باد بیزی

سخن دادی درون سنیه تنگ ۔ صدائی چینیی افتاده بر سنگ

نفس کز لب فرو می شد بسینه ۔ خراشی بود دور از آبگینه

دل آراخلوتی آراست محمود ۔ که جان گیرد در و دیوار او زود

چه خلوت خلوتی کز کار شیرین ۔ دعا را بر اثر پیچید آمین

به نقش نقش مرغانی که بوده ۔ ز خال چهره دانه می ربوده

ایازی در برابر چهره گشته ۔ که آب لعلش از سر بر گذشته

نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ ۔ شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ

لبش از روی ساغر آب می برد ۔ گلی پیچیده در خوناب میخورد

ز نشه باده رطل و سبو گلگشت ۔ بدور و ابیض طاوس میگشت

بلک را گریه از قهقه فزون بود ۔ چو کبک مست تا منقار خون بود

ز زلفش تا کمر پیچید زنجیر ۔ دو بالای شب هجران شب گیر

فرو برده ز مژگان نیش در ریش ۔ که گیرد لذت کاویدن از نیش

با محمود گفت ای شور کشمیر ۔ دل مور از نمکدانت نمک گیر

تمکین جان را حاصل میشد بدین اشتغال که درمیان عاشق و معشوق خلوتی بجز دیدن و نشاط نمی گنجد و سامان حضرت و رحمت

بیت چون در سخن شیرین برآید	اگر تلخ است در دلها درآید
سوالی می ترا و دراز دیم	چه فرمائی بگویم یا نگویم
سوالم آنکه ما گلزار جانیم	چمن را انتخاب هم گدایم
من از تو بهترم یا تو ز من به	بگو تلخی و در کامم شکر نه
منم خاقان و تو هندو غلامی	بگوی را طرف دار کدامی
اگر من شاه بیتم شهرتم کو	وگر تو مطلعی ماتن لف ابرو
بمیزان نظر پاسنگ دل کن	سبک سنگینی شان را خجل کن
در ین بستان که مطلع سرو ناز است	تدرو ناز و شمها ز نیاز است
جوابی چون بموزونیت سر کن	سخن را چون مغنی در جگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد	که مغز مغز حرف دوست باشد
جواب آنکه دل باشد بدستش	بود صد گونه مینا در شکستش
لب لبریز شیرینی خنده	سخن گوید چو شکر پوست کنده
جواب تلخ از شیرین فصاحت	زند شور قیامت در ملاحت
جواب گلرخان از غنچه لب	زند بر نوش دل تبخاله تب

۳۴۵

کتاب ارشادش کرده برفت ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضهم

چنان تیغا که کُش تب بدامان | ز دل بیرون کند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه‌ای پر زشت رو داشت | که هر دیدنش غثیان در گلو داشت
غلامش آن حسن بو دآب و گلش را | که جان صحبت ز سینه دلش را
سوالی کرد از وی خواجهٔ زشت | که تو چون آتشی و من چو انگشت
اگر خواجه وگر هندو غلامست | میان ما و تو بهتر کدامست
ایاز تند فهم تیسه بینش | ملاحت گیر چوگان آفرینش
نگل کشمیریان چین و خلخ | لب شیرین سوال تلخ پاسخ
نمک از قند محمودی فروریخت | بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر ساز شاهی | نه از هر بهتر آهنگ کماهی
چو پرسیدی ز هم بهتر کدامیم | یکی شاه و یکی دیگر غلامیم
ازین تمثیل میگویم جوابت | خیالت را طلاق از وصل جوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می | که ای عیار شرح دزد پی پی
بخوبی ما و تو بهتر کدامیم | که هر یک شهرهٔ حسن تمامیم

در صبوحی الخ جواب ایاز بر تمثیل بسوال شاه که صراحی دم صبح با می سوال کرده وی را عیار و دزد پی گفته که ما و تو درست

صراحی را بتلخی گفت باده / که ای چینی نژاد حور زاده

اگر از خویش خوبی آزمودی / تهی شو از من و بنگر که چونی

ز جلش جان فریب این غم آباد / دل آمد انتخاب آدمی زاد

دل تو باشم ای طالب دل / ز بیدل بهتر آمد صاحب دل

من از تو بهترم فکر دگر کن / سخن را طول کم ده مختصر کن

ز معشوقیم با عشق توای دوست / پشیمانیت مغز فتنه در پوست

که باشم بنده و معشوق باشم / بروی هم بت آری و بر تراشم

تمثیل

سحرگاهی که دربان دور کرد ست / نسیم رقص رفتنهای کرد ست

منادی میزند رخصت بفریاد / که ای از بندگان خاطر آزاد

نهی منت باین درگاه آیند / بمعراج سرافرازی برآیند

بدین سازی که دل درکار باکرد / که راز نقد و قلب از هم جدا کرد

به دار الضرب درد سکه گیرش / که آمد سکه خورشید منیرش

دو جا نقد محک بودن نشاید / عمل در کیمیای دل نیاید

دو جا نقد غلامی را محک نیست / نمکدان جراحت را نمک نیست

نمکدان جراحت را نمک ملاحت نیست مراد ازین قصه جمله اینست که این همه اقوال ...

بهاگر یوسفستانیست چون گشت | اسیر غیر او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گلزار بارست | که فصل رستن خط ایازست

دوا تم از بنفشه دسته بسته | قلم تا سینه در سنبل نشسته

پی تحویل خط سرو آزاد | که عکسش در میان آب افتاد

نویسانده بدور سورهٔ نور | طلسم گر نکویان چشم بد دور

ایازان نونیاز بخت مسعود | غلام عاقبت محمود محمود

سرآغاز بهشت خوبرویی | بهار سبزهٔ خط را نکویی

ز لاله سبزه اش شد نیم رسته | در آب آمد شب خضر نشسته

ز ریش خط سبزی بر دمیده | خضر را بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزهٔ خط بر دمانید | که گل را از پی بلبل دواند

پدیدی چتری از طاوس مستت | که با هر سایهٔ خضری رفته از دست

چه باغی لاله مهر و سایه پرور | که بودی سبزه بر خاکدرش گرد

وزان باغی که از گل پای بسته | سر طوطی ز پای کبک رسته

بهوا مقراض موج آب در دست | پی اصلاح میگردید پیوست

ز غلو شیشه گر غافل تهی بود | روان شد گریه های خنده آلود

شکر لب جام می چون چنگ بگرفت | ز یاقوتش می آب رنگ بگرفت
چو گلگونش ز آب تاب بتافت | ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت | بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد | که نایابی نشان جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش | به تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست | که معشوق حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر پرداخت | که خود را برد و سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بوالعجب شد | بت خود را پرست حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد | تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد مید و دامن کوه | بخلوت سازی غمهای انبوه

تربیت مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود | کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه آتش پیکر شیر | صفیر مطرب هم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان | قلمرو خطهٔ کام نهنگان
ز نوک گردن تا تیغهٔ کوه | گریبانم شکسته هم زخم انبوه

معنی بکثرت درین عالم انبوهای از زخم در گریبان من فتاده و تیغهٔ کوه و تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قلهٔ کوه ...

شبی در خرقه تسبیحم همین بود — که ای خشنودی دلهای خشنود

ز ما بهتر ز ما غمخوار کسمان — همه کسمان تو ای بر دست رسمان

جوابی داد کام و لب بریده — که ای گوشه نشین کنج دیده

به کوئی گوشه گیر از دشت اندوه — که ناله سنگ را چون کهربا کرده

ز ناله‌های وا ز سینه هوی — بخود بی منت خود گفتگوی

نشستن با دل تنگی پس سنگ — پس سنگ و دل تنگ و دم تنگ

ایا از گلشن غربی سفر کرد — بچاک دامن کوهی گذر کرد

چه کوهی پر شکوه لاله انبوه — گرفته خون دلها دامن کوه

نشسته سر بزانو با بدامان — چو مجنون بان زهر رنگ بیابان

ز تابش مهر خون بر ساق خسته — بزانوی شتر زنگیت به پسته

چو شکل بیستون بر نیمه سر — قبا حیث موزه بر پشت پاده

کمر کز وحدتش هر شب نشان بود — دوال نقره کوب کهکشان بود

زمینش تا کمر در خون نشسته — چه جوشش می ز خود بیرون نشسته

بریدندش بهر جون بخت گلگشت — زره پیراهنش قوس قزح گشت

بنالش همچو پلنگ خفته گردون — نقش کرده باندازه سرش خون

پانزده و کسی که مطلوب سلطان و مرغوب این چنین شاه گیتی پناه باشد و باین آئین فقرا و مجاذیب خود را در کوه و دشت

چو آن داماں کوه لاله انبوه ‌‌ شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه

خیال خلوت آمد بی محابا ‌‌ برابر بر سر پا شد بیک پا

اشارت کرد در خلوت نشینی ‌‌ جوانا نور جودش خم گزینی

خرابی چاشنی گیر شکرخند ‌‌ طلب فرمود استاد هنرمند

هنرمندی که در تردستی کار ‌‌ تراشیدی اثر از ناله زار

بگشتی بر فلک سیاره گلباش ‌‌ که گل جستی ز جای گل زدنهاش

ازو چون مهر تابان تافته روست ‌‌ که خشت پاره بربافی اوست

فگندی ماه را از کف گل آلود ‌‌ که در کارش یکی سنگ گره بود

در آن داماں کوه چاک در چاک ‌‌ که می غلطید در خون جگر خاک

چنان در خلوت وحدت بپرداخت ‌‌ که راز نه فلک را پرده در ساخت

حبابی چند در میخانه همدوش ‌‌ برنگ عکس ساقی جمله سرپوش

چو پروین دست در گردن نشسته ‌‌ سرشکی چند بر دامن نشسته

لباس آب و خاکش با گل و سنگ ‌‌ بده رنگ از خم افلاک در رنگ

ایاز از هر یکی مهر نگارست ‌‌ سبو چون می برد هنگام غارت

ز وقت بازگشت جان او قات ‌‌ که دل را در دمی برد مسوغات

چون در خود و سر کردن ... ١٢ جناب مولوی سید محمد صادق صاحب دام فیضه

در خلوت شگاف سینه ام بود | کف گیتی نما آیینه ام بود
خور از رویم رخ بر خاک مانده | گل شرمندگی از گل دمانده
چنین خورشید اختر های ورزم | وداع دست و پای خاک ورزم
اشارت کرد مهر رفته از کار | چو اختر های نور چشم بیمار
که رفت از کیسه ی تو نقد امروز | چراغی از پی فردا بر افروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

به مرغ خوش نوای پر شکستم | نی منقار بر ناله شکستم
چو بوی دانه ام در بر میاشر | چنین نالید و آمد یاد ناشر
که ای هر زه درا گلشن آرای | بکنج آشیان خود فرود آی
که آن بیگانه خصم آشنا دوست | شکست تشنگان را مغز در پوست
به خلوت از خیال او درد در سنگ | پس زانو دو چشم و سینه تنگ
ایاز آراست رسم بندگی را | بساط تازه شرمندگی را
دو چشمش از می خوناب سرمست | فتاده گریه را تسبیح در دست
سر زلفش کمند بازوی آه | ز رخ زردش خزانها همراه
روانش گه با و جسم گاهی | ز نفسش نامد آخر نیم آهی

که از می خوناب مستی افزا و سرمست بلکه سیه مست بودند تسبیح دانه اشک در دست گرفتند و سر زلف او کمند بازوی آه گردیده

۳۵۷

ز اول خلوت آمد آخر روز	چراغ دیده و آه جگرسوز
چه خلوت خلوتی کز رنگ جسته	اثر بر مهرهٔ یرقان شکسته
چنین آن ماه سنگ آستانش	بساط محضر کرده اتوانش
غبار رهگذارش پی تو زرد	فروغ کهربا گلگونهٔ زرد
درون رفته بخلوت با دل تنگ	زموسیقار پهلو زد به بنگ
بکل چون کاه ترسو زر چسباند	صف تیغ مژه بر اشک خشکاند
ورق بر هم زد و اشکی فرو ریخت	چنین شور رنگ بر گفتگو ریخت
که ای خاطر نواز بی‌نوایان	صلای حاجت حاجت روایان
امیدی از جهان بیرون نشسته	کلامید در بروی خویش بسته
شکسته خاطران را ساز بستن	طلسم دل درشتی را شکستن
دعا را گوش بر آواز عالم	اثر را گردش حسرت بنادم
غمت اشکم به برگشتن فکنده ست	جگر چون خاک کوه سیل کنده ست
هر آن ناله که جائی را خراشد	امانت دار یغمای تو باشد
چو غلطد قطرهٔ از خون بسمل	دهن آرد به تیغ غمزه ات دل
ز هر آئینه زنگی که ریزد	به تعظیم از پی داد تو خیزد

اگر در کعبه دل ور جان دیری	که بیرون از نهایت محض خیری
بد بنیاد و رباش نیکی تست	ز خود بیخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پرده تنگ	بگیرد شعله نومیدی آهنگ
ور آهنگ امید هیچ در پیچ	خراش ناله دارم دگر هیچ
پی توجیه وجه خرج اعمال	که گیرد ذره ذره وزن اثقال
بدیوان تو فرداه ز امروز	که لطفت کرد عصیانرا بدآموز
نهم نامه سیاه دفتر خویش	به امید حساب ابتر خویش
بگوشم زن ز تحریر زکوتی	صریر خامه ندبه براتی

آمدن از غیب آواز به تسلی ایاز مست ناز

مبارک بنده کز حق خطابش	کند آهنگ قانون جوابش
ز جنگ من زند بر دل که خوابت	اثر دم جنبش خم ابروی محرابت
بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت	گرسنه نالهای چنگ خود ساخت
در شو گر بس سخن را بر فروزد	گلوی ماه و ناف مهر سوزد
سروش ایزدی کامد بگوشت	شنو از عندلیب باغ هوشت
از آن جرأت بجان ما فرو شد	که خود گوش خود و خود گفتگو شد

یعنی در گوش سروش ایزدی در آمد و گفت که از عندلیب باغ هوش خود نغمهٔ مغفرت و ترجیحهٔ آمرزش شنو چرا که خود گوش و خود

نمیدانم چه در گوش صدف گفت | که چندین بکر را در ریگ گر سفت

چراغان از منت بیهوش مانده | تو میر و کو همه آغوش مانده

بما هر آن وامان در بازگشتن | ره دورش بود از خود گذشتن

عطای او با نیمی گواه است | که نومیدی بد کاهش گناه است

شکر لب شکر داد از بی نوش | که ای طوطی پس آئینه خاموش

منت تعلیم دادم آنچه گفتی | که چندین عقد مروارید سفتی

در رو کردن شو غلطان چو گوهر | صدف را باش در گهوارهٔ زر

اگر واپس نهدت میهمان به | شکسته دل شو و آنکه بمن ده

نهد مشاطه شرم رخت را | جواب من برای با بخت را

سکن عذری زگل زردی خسار | که آرد زعفران شادی بسیار

ز زردم من که گل زار تمناست | بزردی میسد زنگی که رعناست

ترا مغز دو وادر پوست دارم | طبیبم رنگ خجلت دوست دارم

زخون دل قدح مستانه میکش | همین نوشی ز بی میگو خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم و زاری کردن

ز ره و ز بی خمار روزگاران | گلستان در باغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی | عیان در موج آب زندگانی
طلوع مطلع برجستهٔ ناز | کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز
غزالان غزل را شست لاله | فلک را انتخاب دیر ساله
شبی در حلقهٔ موی خمیدم | غریبی را بخود در سویه دیدم
بخود موئیدی اما با منش بود | خراب گریهٔ چشم و زنش بود
که ای نوحه گر شام غریبان | سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان
سر انگشت سوالی بر لبم زن | به بین چون می تراود شکوه از من
نکردم خلوتی از شام تا چاشت | ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایا زان شاهدیت نه برشته | برشتن رازته بیرون سرشته
کتاب حسن بر شیرازهٔ ناز | حساب عشوه فهرست اعجاز
بخوناب سخن کنج دهانش | لب پر نوش چون شکر زبانش
خراب گردش چشمش پیاله | کباب عکس خالش داغ لاله
درون شد در دوم خلوتگه شام | پیش نالان و کامش نا بشام
عذارش خطهٔ خط سیه کار | کنارش شهک ازو شهوار
سرکویش زمین آب دیده | براوز عفران نم کشیده

... غرض دوام و ثبات ذات باری را شاید ۱۲ قوله درون شد در دوم خلوتگه الخ چون ایاز در خلوهٔ دوم

زخجلت برگل شبنم مرده نم زد | چنین از بلبل شوریده دم زد

که ای در چنین دام زلف دانه | رم و آرام هر مرغ بهانه

نه هر خانه را انشته ترنم | دمی نزدیک وگه دور تو هم

سحر خیزان گلشن را غم اندوز | نشاط خفته را مرغوله آموز

ز ساز شادئی و ز سوز ماتم | زعلمت فتنه شد والله اعلم

نمودت یاد داماناه امیرقت | که کردم در خرابات درت خفت

روی چون دهن نگیران کز | از ان در خاستم کرد و شدم درد

رسیدی تا بمن از خویش رفتم | بس اندیشی نکردم پیش رفتم

اگر تهمت جگر دادی بلا را | فرو بردی شرر یکبارگی ما را

تو ای آمرزش خاطر هراسان | کنند را جان مرغان دل ترسان

گر از جام تو دور از سجاده باشد | مذمت مغفرت آماده باشد

بدینجا جمله رسوا کرده ماست | خبر از ننگیت آورده ماست

گر دیدی تو لب خاموش غماز | لب من گشت خون آلوده راز

از ان خون قطره بر گل چکاندم | هزاران درد دل بیرون و ماندم

ندیدم محرم گفتن دهان را | فرو بردم بخون تیغ زبان را

خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی نیم کشت دود من شد

سروش ایزدی با ایاز

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوائش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم اوستاد
طراز داه بسمل رقص پرچم	گذار غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک سازد موج برباد	که خیزد از نهاد در و د فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جبه خرقه غلط دادم	بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل رنجان شنیدم گفتگوی	که ای گمنام ننگ جستجوی
چه میسازی بهر پرده که چونم	ترا قانون بیرون و درونم
چرا چون باده چسپی در پیاله	به ساز غم چنین خوانی رساله
اگر بنده وگر آزاد باشد	ز سر و م ناز مادر زاد باشد
شنید از خود ایاز آشنا رو	کلام اختراع چشم و ابرو
که قربم رگ رسی هم تبارست	رگ گردن از و میراث خوارست
کرت نزدیکی از من دور خیزد	رگ گردن بگردن در ستیزد

اختراع چشم و ابرو بود [illegible] قوله که قربم رگ الخ یعنی آواز شنیدن این معنی داشت که آواز غیب آمد که ما قرب توام و این [illegible]

بفکرم آنچنان اندیشه تابست | که یاد دور گردی هم حبابست
ببازاری که دارم در قرار | که درمان چیده بر بالای هم بار
به آهی می‌فروشم ماهی و ماه | مکش زحمت نداری در جگر آه
به بزم غم پسند سوز و سازم | نوای رشته سبحه نوازم
دلت را مثل چینی خواهم آواز | زنم دست تو شم بشکست بلب باز
ز بیم انتقامی در تلافی | که در علم و عمل جز نیست کافی
عمل را ابر مرجان ز ندامت | بس بیا کی رحم سلامت*
ترا مغز اثر در پوست دارم | دگر ترکم بگیری دوست دارم

تمثیل

سحر خیز شست صیاد شکار ست | که ریزد دام رحمت هر کنار ست
فسازی ناز بالش بر سر دوش | نگیری آنکه را نخواهی هم آغوش
نیابی در پس الوا اگر تنگ | شتابد وسعت غفلت بصد سنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکرریز | قیامت خیز و شبخیز و سحرخیز

رفتن ایاز بخلوت سوم و زاری کردن

کمین کردم بغفلت منفعه دوش | سر اشکم زخمی زنجیر بر دوش

قتوا این بدان که شب خیز و سحر خیز ماندن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضهم

چو شب نیمی گذشت از جای برجست | کمان آه و تیر ناله در دست

بهر تیری که می زد بر نشانه | شکارش بود فیض جاودانه

ز جوش سینه صافان سحرگاه | سیاهی شب و تاریکی راه

ایاز آن شیر در راه مانده | ز درها جانب درگاه خوانده

فرو پوشید از زلف زره ساز | پریشان جامه در ماتم ناز

تمام آشفتگی و دل طپیدن | گذشتن از خود و در پی رسیدن

درون خلوت آمد نیمی از شب | لبش دستان زن لبیک یارب

خراش ناله را سر در جگر داد | شکسته ریزهٔ خاطر بدر داد

که خوش سنگین شده کوه گناهم | ستون بی ستون گردید آهم

از انم گشته رحمت زبونست | که از مور و ملخ حرفم فزونست

بزیر بار عصیان آنچنانم | که کاری جز افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم آغوش | که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش

بهر افتادنی میکرد افزون | شکوه پشته را از خار با هون

چو دیدم کار من با او یکی بود | گنه بسیار و طاعت اندکی بود

یا این صورت اندرون خلوه به نیم شب در آمد که لب او ظاهر لب او دستان زن لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

٣٦٥

خدایا زود بخشا دیر گیرا — سرا سیر دستگیر ای اسیرا
ندارم سوی تو زادی که باید — که مهمان کرم بی توشه آید
زدوم شبگیری از باغ بهشتت — چو بوئی لاله داغ کشتت
زدوم بر بهشت باغت نسیم شبگیر — بیک گلدسته گل جا بگیر
دل دوزخ بآهی نرم کردم — ز رقت پیشتر جا گرم کردم
سوی درگاهت ای دریای خاشیر — که در وی ابر رحمت میزند جوش
زعصیانی که دارم دست آویز — مگر لطفت کند قسمت بکس چیز
ازان یک ذره از وی بار نانا — قبول هضم آن جودت تواند
کشیده پرده در هم زبانی — مرا خاموش کن دیگر تو دانی
شبی در دامن کوهی رسیدم — که یاد روزی روزم چه دیدم
برشته آرزوی سوخته رنگ — بکنجی چون کتابت لبته تنگ
یکی پرسید روزی دو شبگیر — غمش مجنون موج اشک زنجیر
که ای ناپخته خوش بخت بیدار — سحرخیزی بچمن بهرای دیدار
نمیخواهی و تخمی میفشانی — ز چشمت بر زمین دیده بانی
چه حاصل می بری زین آب و دانی — گل پیمانه بارگ بهانه

ازین که سرمایه زندگی کل حیوانات ست ۱۲ نوشتجات مولوی سید محمد صادق علیصاحب مغفو

بار گفتم چنین کای سازبی سوز | گهی آهنگ پرسش یا نوآموز

ز بی‌حوابی و تخم داغ کاری | زمین لاله را داد آب یاری

ز مژگان دیده ام این جنبش هست | که سیلش زیر سنگ آتش نهفت

ز مرغابی سوزن بال دیده | که جز اشک شرر دانه بچیده

بگو چشم خورد آهنگی که دیدست | ز خود بشنو که گوش گفتگو است

گهی تفسیر وحی آسمان نیست | دمی تعلیم درس بی زبان نیست

زبان دوست را باشد تکلم | گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و سه گفتار | یکی را کار گر دیگر تلف کار

ایا زان غنچه پیچیده پرده | بهم چاک جگرها کرده کرده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک | گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامهٔ آه | نشسته همره اش در ماتم آه

گرفته خون دماغ لاله اش را | قدح از برگ گل تبخاله اش را

بجوش آمد درونش کای شکسته | شکستن با جنون کرم بسته

شمال از تاب عشقم تاب جان ست | که این گل را دم بلبل زبان ست

شب آهنگ نفس از سینه برهشت | چو شعله دل نشست و بر لب انگشت

در آغوش تو ام زمین تنگ تر باش | بتنگی خو کن و تنگ شکر باش
اگر خواهی مرا خود را بدل کن | سر و برد در دستی در بغل کن
سوی بخت خیالم تاب گیرد | که شاید فتنه را در خواب گیرد
تبه کاری و من آمرزگارم | که جز بخشش دگر کاری ندارم
بهشتم را درین دوران روا دار | مرا از جای خویش و جا نگهدار
بنوعی بایدم با دوستان زیست | که در فرخ کینه خواه دشمنان نیست
اگرچه شوخ و استغنا بلندم | تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم وزاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر | برون جوشیدم از بالین و بستر
چو جوش گل سوار خنده بودم | چو غنچه دل بالب کنده بودم
سنان آه شد تیغ زبانم | چنین زد تیر گفتن بر نشانم
چنان مانند نرگس جسته از خواب | خمار کاسهٔ سرگشته در باب
سر تو وقت خفتن خوابش آید | نصیب کردن دشمن نشاید
بخواب دیدهٔ بینش بره واز | چراغ از بهر تاریکی نگهدار
ایاز آهی آبرو دی عذرخواهی | سحاب نامه شوی روسیاهی

چراغ از بهر تاریکی نگهدار آمده بیت ۵۹ قوله ورآن ابر که الخ یعنی ایاز که ابری عذرخواهی بود و بهر وی او سحاب شده نامه شوی

سرو سر کرده شب تندوزان / دل خون گشته امیدواران

سر از تا لب پر از تو پیشه گی بخت / بخفتن پرده زن بخت بیدار بخت

درون خلوت آمد وقت خفتن / غبار زحمت از درگاه رفتن

چه خلوت خلوتی آغوش دلدار / درش از نقش پرده جوش گلزار

چنین جمشید از لعل لبش نوش / کدامی ساقی فدایی باده ات نوش

برای قطره ات از می کبابم / بده باده که من خانه خرابم

نگیری بیا می جرعه دستم / که می افتاده تا خورده مستم

دماغ نشاه وصفت بلند ست / صراحی شعله پیمانه سپند ست

تو چون بسمل کسی کشتن حلال ست / فرشته گر بود خون پایمال ست

امان گاهی که از خارای گلگشت / بخواران جان اسمعیل برگشت

چه نفس خون توئی زنگینبست / و من خواب شکست آشتی نیست

اگر گویم ز لطفت انچه دانم / گنه را ضامن رحمت نشانم

جهان از خوبیت حرفی شنیده / شنیده کی بود مانند دیده

من از یک خوبیت دیدم نشانی / که عالم را بکام دل رسانی

فراخی آن قدر با رحمت تست / که در یک قطره دریا را توان شست

۳۶۸

وسعت در رحمت نیست که در یک قطره او دلهای بیکران را توان شست ای قطره بر دریا ما علیه جوید ۱۲ جناب مولوی سید

تولی مستغنی از هر چون و چندی
ز هر اندازه همت بلندی

کرشمه بلبل و گر گل یا که لاله
بعشق سر خط آهنگ و ناله

من و صد چون منت دریای خونست
ترنم مشق زنجیر جنونست

بگفتن بیش ازین جرأت ندارم
نکردم از قعر و بیرون برآرم

سروش ایزدی با ایاز

بلنگ آبروی خاک گشتم
جگر را لاله زار چاک گشتم

همه از صورت و معنی فراهم
تماشا عشرت و بر خنده غم

ازو نشنیده میگشتند قربان
شهید انتقام چشم حیران

ز تاثیری که شد سوز جگر دوست
که سازش سوز و ناله دشمن پوست

غمش کز نو بر بربط نمی‌شد
ترانه خون و نغمه ربط نمی‌شد

نیالودی بخون بس پرده چنگ
کجا مضراب مینا می‌شد و رنگ

ز تنگی بینش گر گوش عودی
نخوردی بر دماغ شعله دودی

ایاز از تاب و تباکش خجست آواز
که ای کرد نسیم جلوه ناز

هنوزت دست در دامان خویش است
ز تا دوری چندین سال پیش است

و هب آهنگیش برگوش از ورست
نوا در پرده عشاق آمدست

۳۶۵

دو دسته کوتاه دارد و در برهان و در رشیدی و رساله معربات دیدم که بربط معرب بربت است بمعنی سینه بط زیرا که شبیه بسینه بط باشد

سودای خود دلخواه نماید پس خبردار را و ران چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق تعلی دام مدظله العالی

ز شش آوازه بی شعبه دم زد	عجب شعری عرب را در عجم زد
هنوز از دیده دامن میفشاری	نوا در ناله نم در گریه داری
بجود در مانده دوا مانده از من	نه قرب دوست می فهمی نه دشمن
همین در دم را از خود طلب کن	ادب را بر در عشرت ادب کن
بجستی در میان آن جان بودمن	چو دور از خود در گذشتی همان بودمن
به بزم کان نشست جوش و ناز هست	برو نم چشم خوب و ناز شست باز هست
دلی دیدن گلستان خیالست	گل و پروانه شمع محالست
بهر دیده که گلزار محالست	فروغ شمع فانوس خیالست
دلی دیدن بود با رنگ دیدن	بجز خونابه حسرت کشیدن
چه خواهی سر هم اینک دمادم	ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم
چو ایمن با هوس فریاد رس شد	شده پرواز کن مرغ قفس شد
تو حاجت سند و من حاجت گذارم	با انصاف خودت وا میگذارم
ز نزهتم چشم هر نامه سیه را	که جوشش رحم رنجاند گنه را
هر آنکه بهر شفعه سوی درگاه	گنه را لطف آمد از در راه
بیازارسی که آن روز حسابست	چه منت میبرد عنبسی که نابست

بسا چیزی که آنجا پست باشد	که آنجا سخت بالادست باشد
قدرت را قبله کن در طاعت من	دگر بر چنگ تازی ناخنی زن
وزین پس در ره امید ره بر	تو کاری خود بمن بگذار و بگذر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

سحرخیزی که آن سحر حلال ست	شکر در شیر نوشین وصال ست
بود شیر و شکر در جوی شیرین	ز سیلانش بساط خواب چندین
سحر کرده ز فیض الهی ست	علمدار طلوع صبحگاهی ست
اگر دریافتی چشم و چراغی	وگرنه کان کاهم لاله داغی
شبی از داغ می افروخت سوزم	سحر میگفت جان میداد روزم
بکاری کز سحر گلدسته بسته	سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه	گل بی برگ اشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده	که زنگ آمیزیی سرمه ندیده
همه پر نور خورشید زمین بود	در و صبح ازل گوشه نشین بود
شده گیتی سنا همچون دل صاف	شرابش کارگاه روز و شب باف
برنگی کز سحر در ساغرش بود	قرابه پر ز شیر و شکرش بود

که شاعر در صفت صبحگاهی و نور پاشی این هنگام زبان را و زیر و ضیا پذیر میگیرد اند این مکان خلوت چنان از نقوش و رنگها در نقش زیبی

درون رفته جگر را موج خون کرد / تمش را طاق محراب درون کرد

جبین روی ادب مالیده برخاک / که ای مسکین دم از هر خطا پاک

از انرو گشت رایج روی بسردم / که برنامِ غبارت سکه کردم

تنم شد در خمیدن چنگ باساز / زمانی در کنارش گیر و بنواز

بتاری کز شکست آهنگ گیرد / بتاری گر ترنم رنگ گیرد

به بیماری که از ضعف درونش / نفس ناید بلب از بوی خونش

بآن سر کشته دم شمشیر قاتل / که تا گردن کشیدن خون بسمل

بچشم انتظاری وعده گاهی / بدیدن دیدنِ آخر نگاهی

بآن بیکس که چون محمل بیارت / ز بالینش بشیون گرد برخاست

بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد / نزاکت از پس کارش بریزد

بآن توبه که پیوستن ندارد / شکستن دارد و بستن ندارد

به ظرف دردنوشی کز دهان رست / بحرف سرفروشی کز زبان جست

ببازی کز سبک سازی دهد نخل / به نیسانی که در رنجش کند نخل

بنوشی کز دهانِ شیشه خیزد / ببوسی کز لب اندیشه ریزد

که بی یادِ خودت نگذارم اندست / که بی پروائی ندارد خاطرِ مست

منم آن کشت زار زرد گشته | الهم را گردباد از سر گذشته

اگر گویم دگر نه عذر تقصیر | وقوع ثبت علت را چه تدبیر

منم جرم و نا برسیده انکار | که برحال کسان رحم ست بسیار

چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد

سیه روشیم شد نوعی ز خیره | که ابر رحمتت را ساخت تیره

چو گردد ابر تیره سخت بارد | ز هر یک قطره صد طوفان برآرد

سرشکی ز ابر احسانت فرو بار | بهشتی شوره خاک معصیت زار

ز نازشهای احسانت که عامست | گل نظم دیده را آب تمامست

دهانم راز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه

شدم طوطی پس آئینه زاری | شکر را با مذاقم نیست کاری

به تعلیم سخن دل در من بود | طلسم قند محمودی سخن بود

بکامم ریزه هائی قند میریخت | که بر وی خنده شکر خند میریخت

گدای شور آرزوی تلخ ایام | ندیده قطرهٔ شیرینی کام

همان دلبر که شور جسم و جان است | زبان ست و دهانست و بیان ست

شنیدن او تکلم او سخن او | دمیدن او شگفتن او چمن او

ز عکس ششدر نقش گفت و شنودی	بصورت معنی بود و نبودی
درون گنبد سر راز گوید	به گنبد آنچه گوید باز گوید
به بابی گو ز گلشن رنگ بگرفت	بجز دامن کسش در چنگ نگرفت
با آهی کاب و تاب از سینه گیرد	غبار از صاف آئینه گیرد
که با هر دوست و با هر نوع دشمن	برای حسرت و بخشیدنم من
کجا مشکل شدی کاسان نگشتم	به یک تنگی دو صد چندان نگشتم
ز منصور ار کز خو نسته زین طرف	تکلم را کنی حلاجی حرف
هنوز انگشت شمار تازه دوست	گمان دارد ز دست او سر اوست
فراموشیت از من ناگوار است	خموشی به که دنیا پایدار است
نسیم آسا برون مشکن گل از بو	باخر گفتگو در پوست نیکوست

رفتن ایاز بخلوت ششم

به دایه بهر ترتیب نشاطم	کفن از صبح دادند و قماطم
پی طفل نظاره بر دریدن	ز شیر صبح نتوانم چریدن
ز مویم شیر ریزد در کنارم	همان کودن مزاج شیرخوارم
مرا تا صبح صادق دایه باشد	شکر در جام شیرم مایه باشد

شبی کز تیرگی داغ نظر بود | شب و روز قیامت در بدر بود

چو خور را چین مو بر چهره میخیت | ز دهشت می طپید و زهره میریخت

ز تاریکی ستاره در دو رنگی | چو خال زنگیان بر روی زنگی

خیال روز بندوی عدم بود | وجود قتل را صید حرم بود

درین شب دور از شبهای تارم | ز چین سنبلش خالی کنارم

شدم تا صبح را در خواب گیرم | چو دیده گوشهٔ محراب گیرم

رسیدم چون شبیخون از سر صبح | ربودم تاج پروین از سر صبح

سری بر داشت آن بی خبر ابات | که ای مست جوان بخت مناجات

ایاز آمد دم صبح دمیده | بخلوت زود سر از نور دیده

چه خلوت خلوتی سر پوشی از نور | حباب سیل اشک شمع کافور

نگار خلوتی گل گل شگفته | چو غنچه لخت دل در سینه نهفته

هزاران راز آهنگ خبر داشت | شگفت آن گل که در باغ جگر داشت

باین تسبیح پوش می پرستان | ز بو ز نالهٔ مرغ گلستان

درون خلوت او بیرون کشترا | سرآغاز غم و ایام عشرت

نوای ناله و سر رشته | روان حاجت و امید دلخواه

۳۷۸

شوم گر حلقهٔ موئی که مویم	جهان ناله در گوش که گویم
اگر چون شمع بخون خود توئی جوش	دگر گویم بگوش خود توئی گوش
نوایم را اسیر میکند هم از پی	بگرد هر دلی با ناله نی
از اثر و ناله نی را نشانم	که تیرت کشته مغز استخوانم
ترا دیدم چو خود را نقش بستم	شدم احول دو صد بت را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویش است	هزاران شب سر بگذر بهشت است
شوم گر خاک رو ئیدن نوای	دگر پروانه شمع آفتابی
ز زحمت ها درونی بست بر دل	تبسم بر لب او جان بسمل
مرا بخیه بردن افتادن کار	دم آخر سر رشته نگهدار
که بر گلدستهٔ لطفت خوریم هیچ	دم آخر چنین باد و دگر هیچ
بباغ غنچه را گل نمودند	ز آهم پیچ هر سنبل کشودند
ز نرگس اشک تلخم آزمون کرد	دل و چشم و پیاله سرنگون کرد
درین گلشن چو گل در نم گرفتند	سک اند چو هر شبنم گرفتند
شگفتن خاک دل را تازه میکرد	ببالای جگر اندازه میکرد
ایا زان سرو بار از غلیسه	شکسته تر ز مینای شکسته

کهن نوبر غم عیش خزانے | هزار بی بهار بوستانے

سنان سبزه گون لاله زرد | بیا بوس نوای گلبن آورد

چنین تیغ نفس در دل فرو خورد | خطاب یزدی در گوش او خورد

که ای در پیش پشت چهره ام پیش | نه بیند آئنه هرگز رخ خویش

درون شوخ چشم مردم آزار | ز غم میگردد از عکس خود افگار

نباشد مردمک داغ دل خویش | فتاده سایه ام از پشت در پیش

نثار خویش را از من طلب کن | پر از دامان روز جیب شب کن

مرنه اشک دیگر رشوت ندانم | که بی این تخم تخم غم زمی سازم

مرا لطفی که با گبر و مسلمانست | بیک خواهش چه منتا که برجانست

جوانی را و پیری کان دو عهدست | بمن آمیزش او شیر و شهدست

اگر خونست و رباد و در رنگش | خراش شکوه در خاک و رنگش

ز زهد نوش در گوشت نیاید | خماری بر سر هوشت نیاید

ستان زود از کف من دستگانی | که تا دشمن ستاند جام و نانی

چو من ساقی شوم در کش بیکبار | همه صافست دردی نیست در کار

درین مجلس که حکمم گلفروشست | خزان نوبهارم چشم و گوشست

اگر خواهی ز سوز غم شعله را جوش | چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت شب

زلالی آسمان مهرت نگارد | ز سیر چون غنچه در مشت فشارد

کند چون اخترت بر کرسی تهی پوش | کلاهی تر دیک بینائی شود گو

کند خاکسترت بر فرق ادراک | که تا آئینه بینش کنی پاک

دم صبحت زند گل در پس گوش | تبسم بر دهان غنچه سرپوش

که سر زد آفتاب ای خفته برخیز | ز واپس ماندگان خاکی ببیز

رفیقان در سر شب بار بستند | با آن معشوق بی منزل نشستند

چو از نیزه سر خورشید سر زد | طلوعش بر رگ جان نیشتر زد

پریشان ساخت خنده بر در دشت | چو برگ گل ز رقص باد گلگشت

ایاز آن نونیاز جان سپاری | غبار آفتاب خاکساری

خراش آباد زخم سینه خود | چراغ تند باد کینه خود

چو اشک از سر دهم دیده گریان | چو خوناب خزان برگ ریزان

درون خلوت بیداری آمد | سیه ابرش بگوهر باری آمد

چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ | شرر خم حباب شر خروش جوش دل تنگ

رو تافته باضطراب تمام برخاسته روانه خلوة خانه گردیده چون بسوز نونیاز در جان سپاری بود و غبار خاکسار بر چهره داشت

ز شمع آستانه تا برون زن
شراری بر سر خود گر فشیون

دهن پرخنده مضمون چه بسته
درون گنجیده اش آدل شکسته

درونی را نفس در خون فتاده
سخن سر در پی مضمون نهاده

که ای دانای بیرون و درونم
نجاتِ کشتی دریای خونم

زیادت نیستم غافل زمانی
کرم با خود و گر بیخود نشانی

شبی در فکر و در اندیش بودم
خیالت را گرفتم خویش بودم

خیالی پر خیالی گشت فانوس
سرانگشتِ گزیده شمع افسوس

برید اشکی از آن شمع گزیده
لبِ از تا به اشن آتش فریده

که در رشته پرستن در فکر باشی
نگر کالا ببالاسے تلافی

خیالم نیست آن وشی چالاک
که چشم دامن افتد ادراک

گل اشکم زند گل بر سر خویش
مگر خار شکسته در دل خویش

بدیوانت که محشر سنجه شد
گناه مانده رحمت میفروشد

گره چشم چو گوهر بر لب خویش
که یاقوت نگذارم ازین بیش

مرا چیزی که وامانده گناه است
ولیکن لطفِ عامت عذرخواه است

وجودم قطرهٔ خونِ جگر بود
دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

حسرو غم اندرون بیرون تراود ۱۲ قوله بدیوانت که محشر می خروشد الخ ای در دیوان تو که

فرو بردم بجود این قطره خون را	نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

هزار ای گل پرستان شب آهنگ	خراب غنچه آباد دل تنگ
ربوده طاقت از تار کج نالان	بپرداز در زموسیقار نالان
گرفته جانب در دراز دل تنگ	تن منقار و ناخن کار چنگ
نهاده استخوان بر شاخ لاله	کشیده جام می از داغ لاله
بگلزاری که برگ گل زبان است	پریشانی سنبل ترجمان است
ز رنگ بو کنم ادراک مضمون	ز برگ چهره تا غلطیدن خون
به نقش پی زدن آرام فهمید	ز مرغوله گرفت وام فهمید
هوا برگی زند بر برگ و پوید	چنین این برگ با آن برگ گوید
که ما تا نو نیان گوشمالیم	بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم
برون ریزیم نقش ایزدی کلک	بتیبان سخن را معنی سلک
که در دیوان علم الله طرازی	غم عشق و دل آگه نوازی
از و هر سرنوشتی رسته است	همین زلف بتان را کج نوشته است
خطاب ایزدی مستانه زد جوش	که ای مخمور خوب و زشت خاموش

۳۸۰

ز نیکویی مرا رشتی نازنین ست / بهر کاری بهشتی در کمین ست

نهی گر جانب من یک قدم پیش / باستقبال آیم صد قدم بیش

ز بحر امتحان ابر وجودم / که وقت گریه و شادی نمودم

در آن نشئه که لطفم را خمارند / گناهان در کمین پر شرمسارند

پی تحفه بدرگاه نیازم / که دامنگیر استغناست نازم

مزن مژگان بمژگان تا نباشد / که می بخشم اگر ابلیس باشد

شنود کمانده یا داش پستت / که میگیرم اگر خالیست دستت

مزن بی یاد عکسم نقش بر آب / که تا چشمت براند سیل خوناب

درون درگهم اشکی فرو ریز / ببساط اندکی برچین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت بهشتم

پس این پشته خاک کمینه / که میروید نهال مهر و کینه

چنان شب بوی او وداغ دل ماست / نمک پرورده آب و گل ماست

اشارت کرد با من چشم انجم / که ای آهوی در دشت سخن گم

غزالان غزل را لاله زاران / زمین و آسمان را نوبهاران

درین بیشه که شیرش تیغ بندست / دهن پر شکر و زهر خندست

ازان کرده قلاده وغره وسلخ | که شیرینی عمرت را کند تلخ

دو رنگی را بلای روزگارست | ز روز و شب پلنگ و مشتیارست

ایا زان آفتاب مشرق وچاشت | گل سر شاخه نخل فروداشت

بهار چاشت گه راز عفران زار | بهشت ارغوان را چشم خونبار

گل خیری دل و چاشت خندان | چو برگ گل لب از زر اندندان

درون خلوت آمد با دل تنگ | برنگ شکر پوشیده در تنگ

چه خلوت گوشه چشم نگاری | چو چتر مهربانان نیزه داری

درون او برون او از برداشت | که امی برداشت از خلوت فروهشت

صدای چنگ و تاب چار تکبیر | قضا را تیغ نطق و ضرب تکبیر

مقام دلبری را شعله سازی | اصول عافیت را ترکتازی

توئی راز دل و آرام جانها | بقفل راز تو قفل زبانها

شکر خند سخن را مغز پسته | متاع گفتگو را نرخ بسته

گل باغ خیال از رشت و زیبا | بری تا بی نخل تمنا

کلت نو عشق شگفته روی با روی | که رنگم میبرد و می آورد بوی

نفس کش بوی تو در بر نگیرد | سیه مار است کاندر سینه میرد

خیالم شد بدرت پیچ تابه
بریده شیرتا سازست بسیا

چو از کوی عاشقی و جودم
بسامان امل بود و نبودم

خیالت را بتن همراه کردم
ره منت بجان کوتاه کردم

قلندر وار چون آیم بکویت
که گیرم پرتوی از عکس رویت

چو این پرتو چراغ سینه گردد
تنم بر دوش من آیینه گردد

مرا در بر گرفته جان جانم
تن وا مانده زار روح و روانم

سروش ایزدی با ایاز و هم بطریق تمثیل

فضا دادم موج آبگیری
چو دیده گوشه محراب گیری

بشیر سی آبگیری شد سپهری
برنگ آفتاب زرد چهری

که گیرد عکس ماه نو در آغوش
ز آغوشش کشیده حلقه در گوش

ز بس گل خورد و دیده پر گل کرد
زروی آسمان مه را خجل کرد

تو ئی ماه نو و ما آبگیریم
بگل افتاده عکس نظیریم

اگر عکسی و گر آیینه پاک
که مارا آب و نانی در گل و خاک

گمان ما نگارا هر یقین ست
که با ذرات مهرت همنشین ست

بصحرا بهر گلهای بهاری | نشستم از عرق در آبیاری

سحر پیمانهٔ سحر هلالم | فلک پروانهٔ شمع خیالم

سهیل از رنگ و ستم ریزه ریزه | خور از گلداز خارش نیزه نیزه

گلش از خون دل در نم گرفتند | خمیر طینت آدم گرفتند

تنک آبش دم صبح دمیده | نثار شبنمش اشک چکیده

دم صبحی که دم از نور میزد | دم خجلت بروی طور میزد

شدم با ناله رودی روانه | تر بهای دماغم را ترانه

همه چشم تماشای حبابش | سراسر ناف سازی کار آبش

بسینه سنگ کوبی روی بر گل | که ای نغمه سرای پردهٔ دل

مرا فریاد از جان آفرین است | نه زخم گل روی زمین است

زنگش تا نه پیچد گوشهٔ رود | ننالد پرده سنگ و درود

غمین تا گوش قانون ننالد | بکامی پردهٔ ناله ننالد

ایا از جوش خونش خورده بر گوش | که ای از خون دل دریای خاموش

بمن آویز تا جاوید مانی | به پرهیزهای ماو من نمانی

به دل روحی به تن آرام جانم | اگر خواهی وگرنه مهربانم

مراد از شام خسرو صبح تلقین | یکی خواه و یکی دان و یکی بین

اگر طفل رهی و مرشد عهد | تنم غافل ز تو چون طفل از مهد

برازی خو کن و دمساز می باش | دمی نوش و زبان ناز میباش

فرستادم بروی دست مستت | اگر واپس نهم بر روی دستت

برحمت یکدمت ضامن نشانم | گلی چینم بجنت بر فشانم

بصلح تو که خشم من همین ست | مرا رسم تلافی اینچنین ست

رفتن ایاز بخلوت شهم

درین مجلس که تار ساز ناله است | جگر گرمی ده حسرت پیاله است

چنین کس آنکه کاسه سرنگون است | خم تن جوش خونش ارغنون است

بجوی سینه بند آه رشته | ز ساز نغمه های نی و بر رشته

صبوحی را اگر حسن رخ پوش | مزن لاله بفرق از دست مدهوش

گریبان وا مکن بر مهر بی برگ | که داری در شکنج آستین مرگ

رشوه در روزگار آرزو کش | چو روزت نیمه شد انصاف لت خوش

ایاز ان آفتاب شب نشینان | طلوع صبح و ز خوش جبینان

زوال مهرش از پیشین گذشته | برات دود بر مشعل نوشته

وداع آفتاب مهر ورزش — سماع شعله زار ساز و سوزش

درون خلوت آمد گاه پیشین — دعائش را اثر با مژدهٔ آمین

چه خلوت غنچه کش در دول تنگ — نه جای بود و نه گنجایش رنگ

سرشک چین پیشانی گشاده — درو عکس نه روزه روی فتاده

نگاهش گاهی و حسنش گهربائی — گرسنه سبز رنگ آشنائی

ز راز خلوتی آوازه برخاست — چنین سازه درون از سوز آراست

که ای آسائی مشکل پسندان — هوای جلوهٔ بالا بلندان

مثال معنیٔ واخاک گلشن — وصال گلشنی را چاک دامن

فریب نگر آتش پرستان — نصیب نشئهٔ ناخورده مستان

ز شورش قطره گان خوشگوارست — همان روز قیامت در خمارست

نشد بیرون بگرد خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی

شکسته بستگان را بند و بستی — طلسم دل درستی را شکستی

ز مغزی کز غمت در پوست دارم — شکسته خاطری را دوست دارم

هر آن دردی که داری با منت باد — دل بیغم نصیب دشمنت باد

تو ای گلگونه گلدار هر رنگ — فرستی بوی را تا گل کند رنگ

بعکس است بسکه دل از غنچه تنگست | بروییم رنگ در تغییر ننگست
شدم آن نوع از بید دویی خود | که رومی سازم از زردوی خود
گل رویم که جام هر کنشت است | برت دریوزهٔ خار بهشت ست
چنانم از بهشت چهره روشد | که دوزخ را گل رویی سبد شد
گلم این ست و تحفه این خود این | قبولت از زبان ایمای تحسین
سخن کوته امید خاص و عامی | بهر صورت چو معنی در کلامی
تو میدانی و سامان جوابم | سر و برگ خرابات خرابم

سروش ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در زنگ آباد | بشیرین کاریم رو داد و استاد
که در تنگ سخن مرغ نکویی | شکر می نوش تا تلخی نگویی
مرا روزی که صورت زیری بود | مدار روزگارم شیرینی بود
نه چون خفاش شب رو پیشه بودم | ز شب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر نوای پردهٔ گوش | که شد از صوت قدسی هوش بیهوش
وران بیهوشیم آوازه دادند | چنین سوزم تبار ساز دادند
که ای آهنگ ذکر حق تعالی | سر آغاز مقام فکر اعلی

شنو از من اگر سازِ سخن گر سوز — ز قانونِ کهن دان تا بنوآموز

اگر ابرو بود راز تو دارد — بمن هر گوشهٔ نازِ تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهرِ میغ — نشسته در پسِ آئینهٔ تیغ

پسِ تیغی که سیبت شد دوپاره — رخِ هر نیمهٔ رشکِ ستاره

چنین گویند با هم مردمش راز — که حرف و صورت او ساز و آواز

ایاز آن بغم مردِ دل آگاه — قبولِ خاطرِ خاصانِ درگاه

دل ریش آن زوی جانِ خسته — طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا را نصیب بی نصیبی — حریفِ نالهٔ خاطر فریبی

بگوشش خورد از دانای اسرار — که چون مینا ز گوشت پنبه بردار

اگر اشکی و گر سیلِ شتابان — اگر قطره و گر خورشیدِ تابان

محیطم آنچنان تا ماهی و ماه — که بنود قطره در غلطیدنش راه

درین معنی سرِ موی سخن نیست — که نیکی خالی از توفیقِ من نیست

بکارت مردمی از هر که باشد — اثر از عشوهٔ من می تراشد

عتابم زود خشم و دیر گیرست — گرسنه زخمی از زخم سیرست

مزن ناخن بدلها جز به نیکی — که فردا با دل آزادی خیر نیکی

۳۸۹

دل آزاری بر من ناپسند است	بغایت رتبهٔ قهرم بلند است
ز محراب هر ابرو روی پرتاب	مریز از چهرهٔ شرمندگی آب
وز آتش ... که چون آیی بمن سوی	بر انداز است نتابد کس سر موی
بدریا زن که موج ارتند روید	ز شرمه گوشهٔ چشمت نشوید
درین بازار و آن بازار پرسود	مدان جز من کسی راننده بود
که توسن شد عطای ارجمندان	لگد از پس زند و پیش دندان
بسلم رفته چندانی که شاید	اگر اقبال آید در نباید
تنک شرمگان نه دل غمگین نشد کار	کرت حسنت بود در گریه زار
تبسم چاشنی قدر علم را	بقدر ظرف تو عیش و الم را
تو زاری میکن و شرمنده میباش	ز گریه شور شکرخنده می باش
پسین وقتی که نفسم در رود است	نفس را با دم آخر تر اغست
فرد افتاد طفل اشکم از جوش	چو دایه دیده ام واکرد آغوش
که این طفل پسین زاده بلائیست	بدآموز کنار مبتلائیست
پس این از روزن تاریک گیرد	ره پس ماندن از فرهنگ گیرد
چو روزت رفت بر گشتن تباه است	چو جذب کهربا و برگ کاه است

ز ماه و هفته روز و روزگارت	پس آهنگ پسین آمد قطارت
ز کامت نقش رفتن دل نشین شد	که شبگیر سحر وقت پسین شد
چه بندی دل بهر روز برگشت	که اینک از سر دیوار بگذشت
ایاز آن صبح و شام بیم و امید	پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله	مرکب از خمیرهٔ خون و ناله
چه غنچه لخت دل در هم نشانده	درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیدهٔ آن خلوت تنگ	برونش تا درون خونابه آهنگ
ز ابر دیده دامن را چمن کرد	سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو و صاحب نفس تو	اثر تو ناله تو فریادرس تو
که یارب از تو نالد در تن من	هوای درد آهم تا بروزن
دمت از نی دمد در استخوانم	شود مغز پریشانی فغانم
ز علمت برده تعلیم ضروری	دم مطرب ناتم تا بسوری
بحکمت لطف و حسنی آفریدی	ورق از صلح تا رنجش دریدی
اگر رنجم زند صلحی توی بخشم	وگر از دیده افتم توی بچشم

در افتادن بلطف نادلیری	سر راهم گرفته دستگیری
بخواهی تا دلم کاری تواند	که کاریک گره در کار ماند
بهر یکدر کشاد کار بر رو	نشناسی چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری اما نه حاضر	همه جا باطنی در غیب ظاهر
ز بس جستم ترا جانم برآمد	خیال کشته از در در آمد
ز وصفت کین همه دفتر کشادند	چرا تعلیم خاموشی ندادند
ز گفتار تو در آخر وداعی	بود دریوزهٔ گوش استماعی

سروش ایزدی با ایاز

چه میگوی صورت کوه از کوه	که بودم دشت درد و کوه اندوه
شگفته همچو لاله خون داغم	گل واسوختن چشم چراغم
بباغم آه سنبل زد شکسته	ز بس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته	تحمل دامن صحرا گرفته
بکوبی در کمر شد بازویم تنگ	که چون لاله دمیدی ناله از سنگ
کمر را سایه در پا کوهکن بود	بحرف نقش شیرین در سخن بود
ز قهقه کردن کبک خرامان	دمادم مرغ باغ ناله سامان

چو گل بالی ز نو در گل فرو ریخت	نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش	چنین زد برق معنی بر سحابش
که ای شیرین صنعت کنند من	نمک پیوند شکر خنده من
مشو چون کره آب وی تر و یر	که تا غلطیده گیری رنگ تعبیر
ز من بگریز و در لطف من آویز	به تلخی خیز در تنگ شکر ریز
اگر هستی ز انسیم عبیر خیز	عبث خیزی چو گرد از جای برخیز
فرو شو در من و برقع بر انداز	که آدم آمدی آدم روی باز
همه خیر من اضافات محو اند	غم بود و مکافات نبودند
چو صفر زد و خط ترسا همه هیچ	ز من کثرت فزون سازند خوان هیچ
چو بندی نقش دیگر بر وجودت	مسوخا نیست تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سویت	که نکشاید گلی از رنگ بویت

آمدن محمود بدیدن ایاز

درین نخچیرگاه دام و دانه	که خال و زلف را آمد بهانه
یکے در روی بخوناب جگر زد	یکے تا حلقهٔ دام و بدر زد
یکی مرغوله پرواز میداد	یکے منقار چنگے ساز میداد

یکی میکرد دمشق آرمیدن — یکی آهنگ آهنگ رمیدن

هزاران دام و دانه درمیانه — حقیقت را مجاز جا و دانه

زبس آهم پریشان از ته آمد — هنوزم چشم دام از همره آمد

چو نیم چین زلفی بر سر و دوش — کرده کاری کارم میبرد هوش

حقیقت گرچه در بین پیاله باشد — مجازه راه کش دلاله باشد

چو شد از عاقبت محمود آگاه — کایاز خاص آمد خاص درگاه

ز دل ارای حقیقی گشت آباد — بمعشوقی مجازی کارش افتاد

که گوید شکر نعمتهای نازش — سپاس عشوهای بی نیازش

طلب فرمود دارای عدو بند — توجه را بمرکب ده خردمند

حکیمی چند قانون الهی — اشارات سطرلاب کماهی

ته ادراک را لذت چشیده — جهانرا بیجهان در بر کشیده

فراخیهای مشرب ارصد بند — سپهر و خاک را زیج خرد بند

می اثبات و واجب ابیاله — تسلسل را ز برگ دور ژاله

پریشان تر ز چین کاکل شمع — سوی بزم ایاز آمد باین جمع

ایاز جان درست دل شکسته — چو بسته تا کمر در خون نشسته

سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

نگارِ ناله در سینهٔ خویش / نمک زاری خراش سینه ریش

گلِ بی برگیِ سازِ شکسته / صدا گم کرده نازِ شکسته

نوا را گوشهٔ عشاقِ دل تنگ / مخالف نغمهٔ مغلوب آهنگ

مقابل عاشقِ بیچاره را دید / بدل در جستجوی جای گردید

درون دیدش بدل راهی کشاده / چو عکس آرزو در خون فتاده

پی جانش که خوناب جگر بود / سرشک خانه دزد دربدر بود

چو اشک پرده در بیرون فگندش / ز دل تبریزیِ مژگان نشاندش

خورشش را کرد سپر چون ذره گردید / بپای گوهرش چون قطره غلطید

که ای طوفان دریای مجازی / حقیقت را بر آب موج بازی

شکسته کشتیِ بر خشک مانده / جراحت را بخون خشک خوانده

مسوزی ذره ات مهرم فشردند / بمعشوقیم عاشق کرده بردند

تو هم آن یار را من یار تا آر / به تبهای من ای ماهی شکست آر

درین سودا که نازی در میان نیست / تو محمودی ایازی در میان نیست

خرابی را رها کن در خرابی / کبابی را بکار سینه تابی

تودی گر خویش ای مقبول الخواه / چه میخواهی ازین مردود درگاه

شنه دشمن فراغت گفت کاید | تو پر دردی ز عشقم مغز در پوست

حقیقت در اول درا د تعلیم | مرا از مصحف روی الف میم

الف یعنی و میم روی دهانت | در شق القمر تیغ زبانت

اگر کودک اگر استاد کارم | سواد ابوجه خود را دوست دارم

هنوزم خار مژگان خوشه چین است | سر شکم کوچه گرد آستین است

هنوزم در سراغت آشنائی | چراغ دیده گانه از روشنائی

هنوزم هست صبری در رسیدن | صدای سیر ساند دل طپیدن

هنوزم با تو پیوند مجازیست | ولی قطع حقیقت بی نیازیست

دوان باده خردمند آمد بیش | که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سینه چاک | رگ پر خون کرم عاشقان چاک

روده بی عصا نرگس ز بستر | تراز تر دامنی دامان کوثر

نی و نای نسیم شاخ بر شاخ | دو موسیقار بال مرغ گستاخ

سوالی با جوابی دست و تیغ اند | که جلاد سخنها سے دریغ اند

دریغ از رفته و آینده عشق | برای زر دود و میزند عشق

سوالی ده زبان کهنه و نو	جواب از یجواب عشق بشنو
که چون بود و چه مانده چه گذشت	حساب نانوشته نانوشت

بیان سوال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شدم با خم نشین آینه می — که تا از عشق در جام شکستم می

فرو برده سری در خرقهٔ خم — ز تردامان دامان مردم

خورد بوئی که با جم برد تا غش — زبان لرزید در کام هم تا غش

که شرح عشق در اوراق من نیست — علاج زهر در تریاق من نیست

زخود دای عشق بیرون شد آهنگ — که بر قانون هر یک برده شد تنگ

بگو کای بو العجب آدکجائی — که نه بیگانه نه آشنائی

ز اول نکته دان پرسید محمود — که ای از شمع رایت نیر دود

دمت از مشرب هر نشئه جاری — چه ورد و بیدهٔ تاثیر بهاری

عقول عمایت استقامت — نفوس آدمیت را سلامت

بگو عشق از غم و شادی کدام است — خیال پخته با سودای خام است

سخن کوته جواب مختصر را — به اقبال سخن عیب و هنر را

رهی بیباکی و جرأت پذیری — مصاف عشق را روئی دلیری

گرفتن بسوال خویشش راه — جوابش را بدام حلقهٔ آه

خدنگ ناله را از پی کشادن — بمیدان شجاعت و نهادن

که طفل عشق آتش زاده‌ایست — ز موج صلب و بطن بازه کیست

من اول پیشدستی ارشدم پیش — سرم شد پیش پا رفتم از خویش

بروی عشق پیشانی کشادم — کله از داغ او یکسو نهادم

چو شعله بوسه زد داغ خودش را — گل خونابه داغ خودش را

که شد خرم از حکیم تازه بشنو — سخن با سر بلند آوازه بشنو

بمن گفت آن حکیم عشق تقریر — که کلکش انتره میر بخت زنجیر

که ای گنجشک حسرت فروشان — شکست توبه را بنا به توشان

گدا از گرمی هنگامهٔ عشق — طراز شاه بیت نامهٔ عشق

سوالت با من از عشق مجازی — جوابش با دم شیر است بازی

غزال تیغش کاشفته نگست — جگر خاریدن داغ پلنگست

سخن تا کی توان در پرده گفتن — که مشک و عشق را نتوان نهفتن

چنان این عشق پنهان تر ز آهوست — که نادم میزنی می‌افگند پوست

چو عشق از پیش هستی بر شد بسیط
ز باد و بود و خشک و تر محیط ست

شود جان مجسم پیکر عشق
عرض قائم بجوهر جوهر از عشق

کشاکش دیدگان کاشوب نامند
کششها را ز دو جانب عشق خوانند

دگر گویند کز اول فتوح ست
هم از آشنائیهای روح ست

گروهی گفته اندش گرمی خون
روان و در رگ معقول و مجنون

اگر مجنون بود هم مشرب اوست
وگر معقول طفل مکتب اوست

نمی شد عشق اگر چار و سه و هشت
هیولی قابل صورت نمی گشت

حروف و نقطه سازی بود در عشق
خمار نشه کاری بود در عشق

قلم اینجا رسید و پای بشکست
شکست و دست و پا بر کرد و بنشست

ورق در سینه کو زد ز بفریاد
بنوعی کش نوشتن رفت بر باد

بگفتم عشق گاهی جگر نیست
نه او را کس من زین بیشتر نیست

بیان اینکه عشق چیست

پریشانی که او استاد من شد
فغانش مشق سر خط چمن شد

قلم از سر دامن برشتی
بآن شبنم خط خوبان نوشتی

بمرد و کرد چون بینش فروزان
که ای آئینه دار شهر کوران

سراسر تشنهٔ تو آب حیوان	سیه بخت معانی تو کیوان
همه خون فشرده در رگ کلک	گهر را قطعه قطعه رشتهٔ کلک
باین ترکیب خجلت هم عشق بازم	چنین سوز دماغ از جان گدازم
که ای صفحه کشائی سینه پریشان	ورقهای گل اشک پریشان
ز کلکم موی ژولیده ستیزد	که دو راز را ره حرف عشق خیزد
خرد تا رنگه باریک رشته	گهر در خانهٔ تاریک هشته
دل چالاک عشق و بی گستاخ	گرفته دست مهر رفته در کاخ
ز آتشبازیئ عشق مجازی	که دوشش باپر پروانه بازی
ایاز آن شعلهٔ دیوانه دم زد	چنین در آتشش را بسم زد
لبش حرفی که در زیر نگین داشت	تعرض با حکیم اولین داشت
که ای حشمت فرش ربیعی	بقا انکاره عمر طبیعی
ثباتت بوعلی را درمداوا	غلام چوب خطی از مقوا
ز جانت نجم بنشین سر در گریبان	سرا و خار پشت نه پیدا مان
بعشوا ز خون نشان در اون نیست	کنشش منجو امیش تا کنشش نیست
اگر خون کوششش میبودی و بس	محبت عام میبودی بهر کس

شهیدان را که دفتر بند عشق اند — سپند گل شرر پیوند عشق اند

سپند گل شراره نقطه باشد — که بر دفتر چو خون گشته باشد

چه نسبت عشق را با جمع اسباب — ز معنی صورت خطش دریاب

چو عین و شین و قافش را نوشتند — قلم را در زمین شعله کشتند

سر شیر است عین عشق خونخوار — پی طعمه دهن بگشاده هشیار

ز مه تا گاو ماهی بر زه پوست — زمین و آسمان یک لقمه اوست

نشینش کنگره حشمت نمودند — بر و نقطه سر عرفان کشودند

سر قافش فرو افتاده بر ناف — ز گردن تا بپایش قله قاف

صفات صورت او پیش بینیست — بمعنی چون رسی جان حزینست

زلالی چون بدرمان وی آرد — خبر بهتر ز درد عشق دارد

بسی تن آرزو و خاک خون خورد — که عشق از سینه من سر برون کرد

دم فی جنبتی بر ما سوا زد — کله گوشه بخط استوا زد

طراز آستین را موزون کرد — نمود از ید بیضا برون کرد

تنم را خرقه کرد و راه جان زد — حجابش بود دامان بر میان زد

از آن دامان بدامان آگه کرد دست — که دامان بال بی پروانه خردست

بی خرمه از ان زد عشق عریان | که تا چو برشود بر تیغ گریان

میانم تا بصورت پشت بخویش | که در آیینه آید دل پریش

در آیینه چنینم روی دل داد | که ای آهنگ حسن عشق آباد

میان عشق را شور سخن کن | ملکن اندیشه و در کار من کن

چو برگوشم دم میدان عیسوی دم | گل پژمرده ام را بهر شبنم

به تیغ عشق همدم شد گلویم | که آب رفته باز آید بجویم

ز شور عشق کاتش می طرازد | زلالی اینچنین جان میگدازد

کز دل رنجان بسی نظاره ان کرد | که عشق از دیده من سر برون کرد

و داغ عشق از هر نشئه بالاست | صبوحی زاده ایزد تعالی ست

شراب عشق صاف نار نورست | شود هر چند کهنه تازه زورست

ز شیدا تا توجه هست پیوست | بقدر آن توجه زندگی هست

یقین دان کان توجه عشق باشد | که بر مرغ حیاتت دانه باشد

بو چه زند تا عشق ایم و هستیم | ولی بر دامنش کوتاه دستیم

هیولی نقش هر نوعی که گیرد | بنقش عشق صورت می پذیرد

بکسی گو درد در عشق داند | علاج درد بیدردی تواند

صادق علی صاحب دام فیوضه [illegible]

تمثیل

حکیمی شهری را بود دستور | گرفته نبض با تم تا رگ سور
همین یک گوشه لخت جگر داشت | وز و بر مرو بک داغ دگر داشت
که او چون گاه می کاهید هر روز | ز جذب کهربای عشق جان سوز
حکیمش بر مجس شبابه بارند | چو فهمیدش دوای درد بارند
طلب فرمود مشاطه اساسی | دران شاهد کده خوبان شناسی
یکایک خانه را نام می برد | سر انگشتی برگ آهسته می برد
که تا نامی زبان وگرد شمشیر | بجستن نبض حسبت از نشستن تیز
همان معشوقه را در بر کشیدش | ز بی آرامی دل آرمیدش
تو اشمان که حل و قبض فهمند | محبت را از رقص نبض فهمند
دهد عشق مجازی این چو تغیر | ولی دانند فریب هرزه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را رنگ ظاهر ناتوان شد | ضعیف آباد باطن ناتوان شد
چنان پیچید عشقش در رگ وی | که رنگ خون نمی گنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت | هوای عشق را افسردگی کشت

شد بستن چنانچه گویند که فلان مقدمه حل شد و این کاحل یافت و قبض بفتح قاف و سکون با و ضاد بمعنی تنگی و گرفتگی ۱۲

دل خون کردم و زان عشق آویخت | شد انگشتی که هرگز بر نفروخت

چو فصاد آن فسادی عشق با دید | بر کل طشت خون آورده پرسید

بلی عشق حقیقی پای بر جاست | که از هر دست بالا دست بالاست

ز شیشه عکس می چون می نباشد | تن نی چون فغان نی نباشد

سخن کوته که اینک بود نابود | سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت پیش از پیش | بود کار قلم گر دیده پیش

شود پروانه حسن از نظاره | مشو مانند گل انگشت خواره

بلی چون حسن آتشپاره گردد | سزای سوختن نظاره گردد

نخسبید تا نظر بر حسن قاتل | نیفتد برق تیغ ناز از دل

خمیر حسن را آنگو سرشته | ز دست خود در آب و سرشته

ز خون داند که رنگ حسن چون کرد | دو جام سرنگون ابر ز خون کرد

در آن معرض که میزد جوهر پاک | عرض در طینت انکاره خاک

به پیشانی قلم سرمست میرفت | به مدهی مدلی از دست میرفت

شکست آستین باز و نما بود | سرشتن در نگار دست و پا بود

معنی که تا ردی حسن را دید و سرشتن و نقش و نگار دست و پا مانده ۱۲

بمانش تجربه آمد که مصوران اول نقشه درست میسازند آنرا انکاره میگویند ای هرگاه قلم پیشانی حسن می انگاشت از خود مست

به حسن کارسازان بدائع — خمیر انکار و سازان صنائع

کف خاکی که در نم کرده بودند — مرا گل مال آدم کرده بودند

برون آمد چو دست و پایم از گل — برآمد مرحبا از عالم دل

که ای گل مال خاک حسن خوبان — همه دستان و جمله پای کوبان

خمیر حسن را کان نمک گیر — که کردی چاشنی زان نمک سیر

ز شور حسن کین بازار کردند — بقدر دل نمک در کار کردند

یکی شیرین نمک آمد یکی شور — یکی بی چاشنی می دار معذور

به یکتای دوم محمود ره کرده — چنین ناخن بداغ دل فرو کرده

که ای در حسن صورت آن معنی — تن آسانی روح و جان معنی

مذاق حسن را کان ملاحت — علاج شور بختت رنج و راحت

که این مدت شناسان معانی — مجس گیر قضای آسمانی

ملال زندگی را نور لامع — خیال خواب را تعبیر واقع

شبی بر گوشهٔ بالین نشستم — خیال حسن را اندیشه بستم

قلم زن حسن آرایان نقاش — که میکردند آن حسن افاش

تراشیدند یاد مر راز نامه — فرو بردند در منقار خامه

ز گنج حسن تعدیه محک زن	بداغم آنچه می باید نمک زن
که حسن از نمش بندان چه باده است	که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترک حسن قانون راست ناید	که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خار مژگان آشیانه است	که خوناب گلو سوز آب دانه است
یکی گرد تذرو سرو قامت	نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش به تنگ لب نشیند	که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک ساز تبسم	زند بر زخم و ریش داغ مرهم
گل هر یک چنان در حسن لافند	که هر تار مخالف پرده بافند
چو سوز حسن در کار جگر شد	نمک خواران قسمت را خبر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند	ز آن ذائقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند	که تا گیرندگی را بار دادند
بجستوقی سرا و از صورت	بر آورد آزمایان ضرورت
کسی گو نسخهٔ حسن آفریدست	برات قبح استیفا در یدست
بکامی حسن اگر شوری چشاند	نمک چشش بهتر از ما و تو داند

قضا ساده دعائی آب و گل را | تقاضای طپیدن‌های دل را
دوم فرهنگ شور حسن سر کرد | نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چشِ حسنِ گلوسوز | نشاطِ دلکشِ جانِ غم اندوز
طراز کارگاهِ بادشاهی | گداز اوج و معجِ مرغ و ماهی
شکستِ سنگ را گرمیِ بازار | شکستِ سنگ را پهلوی آزار
براتِ عیش را او جهد دریدن | حیاتِ درد را جانِ خریدن
چه اندیشه کنم کان حسن بنشست | دل از اندیشهٔ اندیشه بشست
خیال من درین بحر معلق | بقدر فکر ناقص اندر زورق
زنم چون معج هر دم دست و پائی | که یابم بادبانِ ناسزائی
بطوفان آورم دریای خون را | کمن سیلانِ زنجیرِ جنون را
تکلمش از خوب زیبا نکس کر بست | یقینا از خدا صورت پذیرست
علیمائی که در دار الامان اند | الهیات را رفع گمان اند
چنین سوزند بر پروانهٔ تو شمع | ز شمع خامه در تثلیث و تربیع
که در سعد و نحوست اختران را | هر دو از حسن گیرند این و آن را
دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز | خیالِ هرچه بندی گیرد آن چیز

تمثیل

مگر از گنج صلبی نطفه افتاد / سرش مار و تنش آدم فرزاد

دران خاک تقدس بی سپر بود / بسقف خانهٔ ماری در گذر بود

چو مارش مهره از سیماب انداخت / ز کیسهٔ سیمیا آن را برون تاخت

درین پرده که بکری بد نهفته / گل سیرابی مضمون شگفته

نواها را که دل با زهره خونست / نوا سازنده به داند که چونست

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد / چو برگ گل مرا بیچاره ام برد

بگلشن کهربا از رنگ می سوخت / که کاهی می شد از گلرنگ می سوخت

نسیمی از پی کاهیدن غم / ستردی از جبین شرم شبنم

پری وارم ز تن ماهی دگر داشت / بسی بالاتری دریا و سر داشت

که تا آمد به سیر گلستانی / بهشت از دست برقش داستانی

بگشت آنچنان دست آزما بود / که تعریف هوا پا در هوا بود

چو دامانم به چنگ گلشن افتاد / شگفتن در گریبان من افتاد

جراحت شاخ نوخیز گلم بود / نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم وا شد و گفت | چنین شکر زِ تنگِ لب برون رفت
که باغِ حسن و دفتر می‌کشاید | گل از رعنائی گل می‌سراید
کسے داند مذاقِ حسن دراتی | که کارش بوده دایم دلستانی
ابا زان سینه لذت آزموده | تنک پرورده حسنِ فزوده
شکر شیر سینهٔ تنگِ شکرها | گل بازاریِ رنگِ جگرها
ملاحت آفرینِ نوشخندان | فصاحت میترینِ هوشمندان
برون جوشاند از سرچشمهٔ قند | سخن مستانه بردوشِ شکرخند
که بر این آب و خاکِ حسن آباد | همه سروانِ آئینه کج افتاد
اگر یکسان برآید نقشِ پرکار | هنر یک نقش بند آید پدیدار
معینِ حسنِ ازل انقشبندی | مغنو آسای مشکل پسندی
چو حسن از موی کلکے ریخت تمثاله | که مانی اندرون دارد پیاله
ولی تعبیر در حسنِ مجازے | نظر بازیش باشد نیم بازی
همیشه نقشِ او را حسن میدان | ورق از مهر تابان برگردان
چو عکسِ مهر در آئینه افتد | شود دُر اشک و در گنجینه افتد
از آن اشکے که ریزد جام دیده | شود آئینه از خونِ چکیده

هر گاه که عکس مهر در آئینه افتاده باشد آن عکس در اشک شود و در گنجینه افتد و پس از آن اشکی که از جام دیده ریزد

اگر عکسی نماید زشت باشد | چو عکس آفتاب خشت باشد

تمثیل

شدم آیینه جمع مکدر | ز عرض طول گیسوی مدوّر

نمود خویشتن در من چو دیدند | دم لاحول صورت در دمیدند

نمود معنوی نوع دگر گشت | ز حسن و قبح صورت عکس برگشت

من از اینان که رنج خویش دیدند | دم ناخوب بینی در دمیدند

زدودم از رخ آیینه‌شان زنگ | تصور را برون آوردم از رنگ

چو عین نیک بین آمد نمودم | همان نقش نکو بودم که بودم

بجای دیده و در دل نشینی | چه تو حسنی همه و حسن بینی

ز ساز حسن کش حسن نوازد | زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

از آن شد حسن نجم را خریدار | که آمد پیر زالی سوی بازار

کلاوه تارهای آه در هم | بر روی حسن [illegible]

در آن حجله که چین زلف آه است | تبان را نماز خوناب نگاه است

زبان را روی تیغ آیینه سازیم | که تا حسن سخن کش را طرازیم

زهی حسن و زهی آسایش ناز / که مشاطه است گو زشت غماز

ز من مشاطگی حسن زشت است / درون دوزخ و یاد بهشت است

گهر را گوهری دانه نزادش / که نیسان از کدامین قطره زادش

قلم گر دید شعله نامه دامن / که مانده خام سوز عشق با من

زلالی تلخکام از حسن سر کرد / سخن را چاشنی گیر شکر کرد

که از حسن آئینه چون حنا شاد / گل عکسش درین سرچشمه افتاد

تو آن گل را ز خار دیده بر چین / بگرد دیده کن آن خار بر چین

که آن گلبرگ از بستان نباشد / نسیم فتنه سامان نباشد

اگر بر حسن از بیدردی ماست / نسیم فتنه از دم سردی ماست

تمام حسن خاصی این کلام است / که حسن آفرینش حسن عام است

درین آئینه زار جلوه گی گشت / بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی / ز کال دوزخی سوی بهشتی

بر شتی جمله را یکدست میخواند / سراسر را چو خود بد مست میخواند

چه خوش گفت آن نکو بین نظرور / که هر کو زشت تر نازش فزون تر

مصرع. جلوه گی گشت الخ یعنی درین آئینه زار که مراد آفرینش است حسن جلوه خود گر گشته است سوای من کو باطن و نابینای ظاهر

بیا و بر بت صورت شکست آر	هوس پامال ساز و دل بدست آر
که درد آمد بمیدان دل سپر شو	تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزه درد	نفس دریای باد و گشتیم گرد
تنم گشته گردی بدرشناور	دران دریای باد و درد پرور
چه بادی گو بود درمان نوردی	چنان دردی که شد گردی ز دردی
شدم گردی نسیمی زمینی	غبار خاطر تنها نشینی
ز دوش آن دل بصد اندیشه سرگشت	بخوناب اشارت غوطه گشت
بهر مردی وگر مردی وگر مرد	سراپا جمله دل شو دل همه درد
دل بیدرد ما کوشش بسی کرد	که درد از بیکسی ما را کسی کرد
سوم درد آشنا شاه بیدرد	چنین بیگانه وار از در بدر کرد
که ای درمان ده اندیشهٔ درد	مجس گیر خمار شیشهٔ درد
بود نبض طبایع زیر چنگت	روانی طبیعت عذر لنگت
شبی شمع و شکر افسانهٔ تو	مزاج و خاصیت پروانهٔ تو
چنان از درد جان با غم شکسته	که دل را از تردد در شکسته

تردد های دل از هر کناره	چو گلبرگ پریشان پاره پاره
تردد چون شرر در رانش باید	که در دارد دود دمان شعله کیست
به تحریرش خوزه نخیر از رقم ریخت	خمیده پای تا سر از قلم ریخت
دو پاره شد دل و پا بر سرش گشت	درون موجی ز خون دیده بر گشت
نشانم ده که در داز با بت چیست	چو دریا پیش بغم میتوان زیست

بیان حالت اضطرات تمثیل

شبی بالین و سر همدرد بودند	بپکید یکی چو باد و گرد بودند
یکی میگفت درد و زاری جان	یکی آتش یکی میگشت دامان
یکی بر قاف زانو گشته خفقا	یکی در زیر با فرسنگ پیما
ازین سرگرش به تن می آزمودم	ازین بالین به نقش رد بودم

تمثیل

ببالینم دو سر خوش بی شکستند	چو یک قطره می گلگون نشستند
زدردم حرف دردی گوش کردند	زلال آنجا نی نوش کردند
بهم آنانکه درد دل چشاندند	ز نوش جرعه جانها فشاندند
نه دردی کز طبیب شهر خیزد	چنان دردی که از درمان گریزد

داستان حسب تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد	گل عیشش برنگ بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد	طبیبش اینچنین خون جگر کرد
که گر در رویت بودی درد انگیز	ز جلاب حکمت بود پرهیز
سوم دیهیم هوش حکمت اورنگ	شفا را در علاج درد آهنگ
که شد قانون حکمت را سازش	اصول نبض آهنگ حجازش
بدرد دل رسیها جان ادراک	ز اعراض طبائع جوهر پاک
چنین شه را صلای درد درداد	که ای برهم زن رسم دل شاد
زلال درد را پاسخ تلافی	خیال مرد را اندیشه باقی
شراب شیرگر کینه عشق	گل سرجوش سر در سینه عشق
خم کف ریز بزم خسروانی	طلوع نشئه رزم کیانی
عنانم چون گلی غالب افتد	مزاج و طبع بر یکدیگر افتد
طبیبان آن مرض را درد گویند	علاجش را ز گرم و سرد جویند
حکیمانی که جمله خاص و عام اند	صبوح حشر را محیی العظام اند
چنین گویند درد دل نه اینست	مراد از درد درد درد دین ست

در اثبات چنین درد نهانی	مراد از گفتگوی پاستانی
مجسم نیست تا گویم که چون است	دل از درد سراغ درد خون است

تمثیل

ز معنی مغز تا در سخن درد	بمن نو عهد شد مرد کهن درد
ز سرمستی درد بیخودی میل	گذارش یکطرف مستان چون سیل
سر آهنگ قطار هفته درد	زمین ریشه ته رفته درد
بچندین خون ناحق کرده چونی	بمن رو کرد کای بیدرد خونی
هزاران نقش قدسی کشته باشی	دم بیدردی از دل تراشی
اگر نقصان کنی دردت بجانم	بیا تا سودی از دردت رسانم
ز رنگ رست معنی را چه بنیاد	دل از درد محبت ساز آباد
پریشانی رنجش را خریدار	بی جمعیت جمع دو بازار
شب و روزش بر و نخود نشسته	شکسته بسته درد و شکسته
چنین نقد ملاحت بر محک زد	ز سوز درد و داغی بر نکند
خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد	که آه از درد کو درد کجا و
که تا در قالب بیجانت ریزد	ترا گر آرزوی درد خیزد

سه راحت کشاده و بفرصت بسر آمده ۵۳ قوله که آه از درد کو درد والخ در مصرع اول لفظ درد سه جا آمده و در مصرع ثانیه با لفظ خوشا

مشو بیتاب گرمی آوری تاب — همه گرد ره بیدرد بیست دریاب

چو جان آدمی دردی ندارد — دو گیتی از نمک گردی ندارد

اگر طرحی کشم بر هر چه از درد — برآرد از تباهی هستیم گرد

بسی حیرت پیاله درد خوردم — نه آب زندگانی کرده خوردم

که تا درد آمد و خضر رهم شد — حیات آباد جان آگهم شد

درین میدان که نبود درد را مرد — نگرداند نه لالی مرد را درد

ز درگاه دل بیدرد چندی — ز نم چون آه شبگیری بلندی

دران مکتب که ابجد می نوشتم — نقط را حرف آتش می سرشتم

ز درد ابجدم خون در جگر بود — الف از قد جانان در نظر بود

بهر حرفی که خونابم جگر داشت — همین خاکستر دل ماحضر داشت

چنین استاد تعلیمم سخن گفت — برآشفت و ورق برهم زد و گفت

که ای برخندهٔ بیداد چونی — هزاران گریه و یک قطره خونی

بیاب از عمر اگر یک روز باشد — که علم درد بر آموز باشد

بمکتب خانهٔ عشق جگر رنگ — که صفحه چهرهٔ زردست و نیرنگ

بخوان درد و بجا نامه دیگر هیچ — که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

۴۱۵

همان عشق همان درد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

بصد درد از شگاف سینهٔ ریش | چنین نالد ز لالی بر گل خویش
که ای درد از کدامین آب و خاکی | که از آمیزشش تعمیر پاکی
نه از شمشیر جلادی گریزان | بود جلاب اگر خون عزیزان
ز دارو ریشه ات کنده نگردد | مسیحا بی دمت زنده نگردد
مراد دردی که درمان گیر درد است | ز درد درد ایمان سر درد است
مراد غصه دردی دوا نیست | درش سربستهٔ مهر خدا نیست
نه در سر دردمی باشد نه دریا | نه جای دردوا محتاج بیجا
حضور درد بر درد محیط است | بنا دادان جوهر فرد بسیط است
اگر بهر درد نسیان درد بود | جگر در سینه دل در دیده مو بود
مداوای دل بدرد خویش بگذار | که بیدردی بود دردت ترا بار
اگر لطف الهی می شناسی | چرا از درد ایمان می هراسی
مخور بر خاطر درد آسیبی | مزن بر تیغ خونریز کماهی
سؤال از لب دون تازه داری چیست | چو پیکان غنچه وار آب گل کیست

تمثیل

بدیوانی که معنی رو گشاده | سخن سر در پی مضمون نهاده

... قوله اگر لطف الهی می شناسی ... بطریق پند و استقلال بذات خود که چون لطف الهی

گرفته دست مضمون نقش خامه | دل نقطه ز خون دیده نامه
خیال نازکش از دل تنگ تر | ملال جای کش از دل سبک تر
همین محتاج دل جزو میانش | که گیرد در کنار آستانش
چو نام دل نوشتم همچو خون شد | بجوی خامه افتاد و برون شد
درین آتشکده نیلی گشته به | که چرخ سرنگون باشد قرابه
کباب دل کجا خاموش ماند | بر آتش گرید و خونابه راند
که در خامی سخن دارو مرا داغ | که چیند لاله بیداغ از باغ
به لقمان سوم محمود عادل | چنین حلقه فروزد بر در دل
گدای حسن خیال نقشبندان | سویدائی دل مشکل پسندان
سخن را چاشنی زان معانی | دل مضمون بکرتی جوانی
بیاد نال کلک ناله آهنگ | کشاد قفل آباد دل تنگ
ز مژگان چکیدن نقشبند است | که دلرا قطرهٔ خونابه چند است
می درده که دل آمد بستم | که شیشه نازک و بسیار مستم
ز چشمم قطرهٔ غلطیده غافل | کزین پیمانه رفتم من دلم دل
غمم در حلقه ماتم نگنجد | پریشانیم در عالم نگنجد

۴۱۷

موصوف سوال مرا جواب بدهی که دل را قطرهٔ خون خالص چندانه ۱۲ ش می درده که دل آمد بستم الخ چنان می جواب بده که دل م

چه زلف مهوشان عالم پریشان	پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه خو نیست	تو میدانی که دل را حال چون نیست

ضرب المثل

مگر صاحبدلی با شیشهٔ دل	پیاله مے گرفت از چشم بسمل
دلی یارونه چون دلهای مردم	بخوناب هزاران زر دل کم
دلی کش غم که بر کرسی نشاند	نژادش را چو ان کشتی رساند
به این دل دید چون آن صاحب دل	ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه و دشت در دست	بگل میگفت و گرد لاله می گشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته	ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با با گو دلی دانم شکسته	شکسته و ز شکستن بار بسته
دلی عشرت مدان غم پرستار	ز جان گیرد چو من دل را بدست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه	چو اشک تلخ مے در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار	روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره	بروی چاکهای هر کناره

قوله درین گلشن دلی خواهم شکسته الخ این دو چار بیت از معرو شاعر رنگین طبع تمهید گستر است که در عالم چنین عشرت گذارد

بیا شیخ گفت لاله کاینچنین دل	نگر رویید ترا فرموده از گل
چهارم صاحب دل اینچنین گفت	که ایدل رس بود جان با خرد گفت
ولی بی نشا مر را سنگ پیاله	گسست نشه را قانون ناله
مژه غار اکن لخت جگر خرد	حریف گوش بر آهنگ دل وزد
دلت صاحب لا از دل کمین باد	زهر بهتر دلی بهتر گزین باد
دل کامراج تیز ناله باشد	جراحت زاده صد ساله باشد
چه پرسی باز من دل را که دل چیست	گره در آرزوی مشکل کیست
در آدم علت غائی دل آمد	حیات مشرب آب و گل آمد
بباطن دیده شد دل شکل بادام	بهم شد شکلها چسپانده ایام
که مژه او پلکهایش گزیده	مژه پاشیده و در خون خزیده
درین دیده سواد پر نمک شد	سر سر نقطه بینش را محک شد
دل و دل کو دل کو خنا دل	میر سراز دل کی دل شد طالب دل
شراری چون نجون محمل کشاده	چو نسبت از شعله نامش دل نهاده
ز جستن بازگشت و ریخت در خون	کشیدش نقطه تاریخ بیرون
که سوزد ماه و هفته و سال	کبابش در تنوری همچو لاله

سوزنده ماه و هفته سالها سال است این دل ۱۲

متمکنش راجع بدل ۱۲

ببازاری که راه کارگاه است | تردد ناله روب راه آه است

درون کارگه تا رسته بازار | دل آزرده و جان خریدار

دل آزرده خر من تا نجر من | خریدار چنین دل خاطر من

سراسر دست تیغ عشوه نامرد | دل از درد و دل و درد و دل از درد

جگرسازی که دل را آفریده است | بغم ماهی گران ارزان خریده است

درآرد تنگی دل ذره دلریش | برای جای جان جسپانی خویش

دلم باتنگی جان زان نشیند | که دل خون کن دران جسپان نشیند

چو نوبت شد جواب این نازنین را | ز دل خونابه ریزد درد چنین را

شکیبا تیغ نخون زد جام دین | کدامی بسیار جوش کم رسیده

زمن آسان نما گر مشکلی هست | که با هر قطره خونم دلی هست

زمن پرسید حال دل که دانم | بجز صورت که باشد دل نشانم

دل آبادی شده هر تار خویم | سر میدان جان با آرزویم

همان یک نکته میگویم که جام است | غم واسوختن دل را تمام است

دران ساعت که می‌بستند محمل | گره شد آرزو در خون و شد دل

پی آزادی هر سرو شمشاد | که او دل خر من دل داده برباد

۴۲۰

چرا که هر قطره خون من دلی هست لیس از تقریر فضول فائده و سود نیست از من بیک نکته کفایت کن و بنور در فهم آر که حقیقت دل جام

خیالم از دل خون گشته پرداخت	که جان سازنده به داند که چون ساخت
زلالی هم ز دل بوی شنیده	برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا و پهنا سوی افلاک	شدم پرکار خط مرکز خاک
دمی در چین خطائی نافه خوردن	گهی از شاخ آهو پیچ بردن
فرو آویختن زلف پریشان	که تا گردد کمند سینه ریشان
باین پیچیدگی و تاب بسیار	چو بار تار و مار تیر و زنار
پریشان میرود آه از دل من	نگر آئینه می سازد گل من
دلی دارم تنگ چون خوی مجنون	شکست از بر دمیدن خون
بدل کاسودگی پامال غم شد	چنین جان زلالی متهم شد
که از هر چه درمانی گرفتند	دل درروند و دربانی گرفتند
دل این دل نیست آن یک قطره خونست	که از فتراک آهی سرنگون است
درین دل آنچه خون گردید گردش	دل دیگر شکست و داد دردش
بپائی گر بدل خواهی رسیدن	صدای کام او باشد طپیدن
دلی داری بدست آئینه دوست	مشو زنگ و مزن دم کائینه اوست

اگر خواهی دل تنگ دل آویز | ز خونم قطره‌ای برگیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند | ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل از زبان شرارت دست سوزد | بینگن تا که اشکت بر فروزد
که تا برده به راه غم چراغی | کند گل بر کف محمود داغی

سوال محمود از حکیم منجم که غم چیست

که آهم غم نوشتن ور برآرد | که میرد مور هر گه پر برآرد
مپرداز از این پس نامه‌ام را | که غم را چون نوشتی میشود خور
ز نابود غم زد در نگاهم | که در پرستنش چون حور خواهم
غم لله گنجور خزانه است | بجمع خرمن دل مور دانه است
من از نظارهٔ غم کاشار دوست | شدم عینی تماشای غم دوست
به نوعی عکس غم را نقش بستم | که چون صورت در آیینه نشستم
به تنجیم عیش دشمن شاه غم دوست | چو مغز پسته قدرا ساخت بی پوست
که آئی در حل عقد شادی غم | حلول نشئه روح دمادم
نفوس از علت عقلیت معلول | عقول از شبهه تعلیت منقول
به اشکالت رخ تشریح محکم | مزاج طبع را صحت مسلم +

۴۲۲

تا فاتانکه به چو مغز پسته قدرا بی پوست ساخت او سوال کرد و مغز پسته این کنایه سخن و پوست لب ۱۲ منه قوله که او در حل و عقد الخ از الفاظ اصطلاح

غم از خاک کدا این باغ رسته | که گل را رخ به اشک داغ شسته
دلم چندانکه در آداب غم زیست | نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که علق الدمعه دانم | ز تحقیق قیاسی در گمانم

بیان حکیم نخجم که غم چیست

ز جلوه جانب پرده مرانش | ز دل گیر دن کش و در خون فشانش
غم چون در طبیعت شهربنداست | چه غم دروازه گربست و بلند است
تکلم گونه برگونه اش ریز | برنگ تازه در گفتن بر آمیز
که غم در بوی رنگ گل ز زرست | هوای گرم دل با نقش بنگست
بگستردن نشاط بیغمی چند | بانداک مایه دریوزه خورسند
نموده پیشه در پس خیز مستی | پی سر گردن غم بنشد سستی
سراسر عیش پرس غم بپرسان | تمامی دل رنجان و ترسان
در آن میدان که جام غم خطر داشت | بسی غم گشته دامان جگر داشت
ولی را غم شناسی آزمون کرد | کنار قطره را دریای خون کرد
که گر داری غم خاطر پسندم | در قیمت بشهر جان ببندم
باین طفلان غم خورده ام هوشم | همه مرغ پریده می فروشم

سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

صد تا ز کسے ... میان غم و جان رحم و ترحم بر غمست و جان را ازین رحم حظی و نصیبے نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مدظله العالی +

نشاط تخمین غم را نشان کرد	نشان غم بدل خاطر نشان کرد
که ای غم پرس شاه غم خداوند	مبادت با غم بی عشق پیوند
در اشکست کمتر رشته بادا	غمت را تخم در دل کشته بادا
غم از آمیزش افراد خیزد	پریشانی مگر د از باد خیزد
بهر یک لقمه کان دهانش کشته	غمی در مغز خاصیت سرشته
که چون بیرون تراود شش از پوست	شود غمگین مزاج دشمن دوست

بیان حکیم در حقیقت غم +

فراست نثار مینو دبیاله	بدشت دلکشی چون داغ لاله
زمی چندانکه برگ خویش گیرد	غم بیهوده تندی پیش گیرد
فراست یافت کاین می عیب ناکست	ز تاک خاک ارباب هلاکست
مرا از غم بخاطر آنچه گنجید	ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم ترک غم آن مایه در بار	که گیرد بلبلے بر نوک منقار
غم از رنگ گل من می گریزد	که رنگش با تماشا می ستیزد
بلی غم نازکست و جان من هم	میان جان و غم رحمیست بر غم

میانجی گر دل کامی غم هست آن	نمایم شکل غم بر تو آسان
غم ناخوش که تفسیر مزاحست	لب لعل و می نابش ملاحت
غم بی عشق را باید دوا کرد	بلی عشاق تغییر نوا کرد
غمی غیر از غم یار یگانه	سیه ماریست مادرزاد خانه
غم دل ماتمان را سر بجان ده	دگر غمها بیاران جهان ده
غم هندی که در جمهاش جوشم	بشیر طلعتین مستی میفروشم
غم دیدار غم جان زبان کن	کدامی غم که منجوانی نشان کن
ایاز از خجالت غم در عرق شد	ز عکس چهره‌اش دامن شفق شد
چمن از شعلهٔ آه شبانه	رگ غم گیر را شد تازیانه
گدای غم ناشناس نفس گیران	حیات مشرب درمان پذیران
بساط گریه و خنده بود غم	نشاط مرده و زنده بود غم
ممکن خوردن غم هیچ امساک	که ریشه میکند این تخم در خاک
غم از خوردن نگردد ذره کم	که غم افزون شود از خوردن غم
ترا گر با غم بیهوده کارست	می امید را دفع خمارست
اگر در شهر باشد در بیابان	اگر در دهر ور از دهر بیرون

۴۲۵

بسر روزی برو زی میتوان برد | غمی هر جا که باشد میتوان خورد
اگر خواهی غم نگین نگین | ز تقریر زلالی خوشه برچین

بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جام عیش تنگست | نزاع جام میان آب و رنگست
نیارد بوی گل بیرون سر پای | که تا خیزد نه بیند جای بر جای
نشیند غنچه در خون آنقدر تنگ | که بو خون گردد و از خون چکد رنگ
ازان تنگی که با هر خانه بند است | بچشم زخم خود روشن سپند است
دل از عیش ار گره گیرد نه بندد | غمی تا در نگوید دل نخندد
اگر صد رنگ می در کوزه باشد | غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد
زلالی جام پر چون نقش کن گوش | ترانهٔ کاری غم گوش کن گوش
چو دل صاف طرب در شیشه ریزد | غم از بدمستی اندیشه ریزد
غم آن یار گر غم آفرین است | غمش چون جان شیرین دلنشین است
همین داند که غم را حال چونست | که غم زاره پیاله سرنگونست
غم آنکس که آتش را برشته | برات گل به پروانه نوشته
غمش را با سگی گر در بیابند | شتابان بر سر خاک من آیند

که چندان غم برو تی غم شسته	که پشت ناک ماتار دل شکسته
ز غالم قند محمودے برآرند	ز عرفان نقش شیرین برنگارند

سوال محمود از حکیم کہ عرفان چیست

بیا تقریر عرفان گوهر بگر	عرق دانه گر حساره فکر
شبی در زیر چتر خرمن فکر	گریبان جا کهاے دانه بگر
فرن آمد ز کام دانه تیره	که کاو د سینه حرف ستیزه
بمغز کهربا چسپیده کاهش	که گره چو رنگ بر دعوی نگاهش
ز پشت دانه چین تا ناف خوردان	ز پشت شش پهلو بز چارد امن
شدم از برق عرفان خسته جسم	بس زانو گره چون نقطه مسم
سحابم نم ز دریا بار بر داشت	تیممانزار سهر نازبر داشت
صدف آغوش تنگے باز میکرد	غلطیدن لالے ناز میکرد
صدا برق و دمیدی نفخه صور	گزین ابرو وزین نم چشم بد دو
یتیمان گوهر اندیشه بودند	که شریان صبح طوفان زبیود
ز عرفانم چنین دریا بهم خورد	که هفتاد و سه کشتی را فرو برد
چو موج از بحر عرفان سر برآرد	همه الا آله است و لا ندارد

۴۲۷

پی غواصی دریای عرفان	درون سینه تا گردون طوفان
جهانبانان باتشنم عارف چنین گفت	در شهوار سفت وانیچنین سفت
که ای پروانه شمع محفل تو	شرار شعلهٔ عرفان دل تو
حیات ناخدای ساحل خویش	نجات کشتی خون دل ریش
گرسنه ساز سیر آهنگ حکمت	فروباریدن نیسان رحمت
درعرفان خلعتی برقامتم دوز	زگلبن شمع فانوسی برافروز
که دل فانوس گردد قامتم شمع	پر پروانه برگ خاطر جمع
مکن یاقوت لب را سود الماس	کلید آهنک رسید از هوالماس
غم عرفان چه جوش باده سرداد	زاتشکم قرعه برنام تو افتاد
رسیده سیل الماس از ته دل	مترس آئینه ساز جان بسمل
جگر را هر قدر خواهد شگافد	لباس خاک بر اندازه یابد
درعرفانم سر ره گذر گریبان	دم فی حسبتی ز نیزم بدبان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که پستی لا امکان بود	خیال لا تنها هی بزو بان بود
زهیله بر دو جانب بال بستم	پر جبرئیل بد درهم شکستم

بر آورده‌ام پر ز ظل الٰهی	گرفتم ورقه بر ماه و ماهی
همه آهنگ جان پرواز بودم	ز موسیقار سبو ساز بودم
که تا کردم بهر کی آشیانه	که بودی زلف دام و خال دانه
زبانی باز خور زنگوله میریخت	پر سیمرغ از مرغوله میریخت
بکنجی عرش بر کرسی نشسته	فلک را منع دربان شکسته
همه آهنگ از نیروی پرواز	که ای در چنگ عرفان صید شهباز
صفیر عاشقان را کهنه و نو	ز دیگر مرغ دست آموز بشنو
ششم قانون چنین زد نوا و آواز	که ای معنی نشگاف پرده راز
براهی کمانده عرفان برآمد	ز بی‌وا ماندهٔ برق اشتیاقت
سرت از بسکه هیچ شد بصد سوز	شو و تنخاله رنگ ذره آموز
ز عرفان حبه باید آدمی را	که تا در خویش پوشد محرمی را
می عرفان که خمیازه ندارد	خمارش هیچ اندازه ندارد
بسی گردید خورشید و بکمکید	که تا از مشرقی ساقی دمیده
بمغرب چون در آید سینه است	طلوع جوهر آئینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حاصل	بدیدهٔ خودشناسی هست واصل

ز شرع تا جور بالا رو تخت ‌ ‌ ‌ و به دیده بر تن پیغمبری رخت

پی عرفان که تاج چرخ والاست ‌ ‌ ‌ ز عرش و کرسی افلاک بالاست

تصور جای عرفان در نیاید ‌ ‌ ‌ نظر عکس تجلی بر نتابد

ز بس آتشگه عرفان بلند است ‌ ‌ ‌ سر خورشید تا محشر سپند است

عروج طب و حکمت ریشخندش ‌ ‌ ‌ طبیعی و ریاضی شهربندش

سخن را گر رود معنی ز عرفان ‌ ‌ ‌ بلند افگندنی دار روز طوفان

دلی تو هست تا در خرقه پوشی ‌ ‌ ‌ که تا پوید و کامی خود فروشی

فلک کش اطلس و دیبا بالاست ‌ ‌ ‌ پس زانو ز کوتاهی کالاست

نه و هشت و بسیج خاک و افلاک ‌ ‌ ‌ ز کالای عرض تا جوهر پاک

نه هر کس از پس زانو شود راست ‌ ‌ ‌ ز زر و خشت زر بالاش آراست

گسستم بر جواهر تار و پودش ‌ ‌ ‌ که جز در خود نمیگنجد وجودش

بیان آنکه عرفان چیست

از آن بیند بعرفان دیده باریک ‌ ‌ ‌ که مرغ شب نشد در سوراخ تاریک

کجا خفاش را این آب و تابست ‌ ‌ ‌ که گل در گلستانش آفتابست

همیشه آفتابش جلوه کارد ‌ ‌ ‌ که عرفان شرق و مغرب ندارد

جهات و رکن بر عرفان دریدست | که اول از قفس عرش پریدست
گرش زنجیر زر بندی به پرواز | چو تار عنکبوت است و شهباز
چو عنقا دیش آرد بر لب بام | نه زار و دود گرد و دانه و دام
نه دامش می فریباند نه دانه | نه ناز و نی نیاز و نی بهانه
دران مجلس که عرفان افگند شور | تصرف نقش خمیازه است از دور
ایازان عارف از خود گذشته | ز خود بیخود شده تا خویش گشته
ز سرو آزاد تر در باغ ایام | خزان نوبهار کام ناکام
بپای شاخ گل افگنده شیشه | ز بهر آب دل برکنده شیشه
چنین آمد رخ خود را به گلگشت | ز عرفان لاله لغیای دل کشت
که عرفان چون برآمد دست مطلق | سر و دار و رسن گوید انا الحق
چو شد ذات بسیط آئینه ذات | ز صورت اختلاف نقش اثبات
تجلی بر دفد ذرات امکان | برون آورد سر از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آر | که جست آز در عرفان بخیه کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن تشنگان نوش | دلی دل کنده شو از غنچه بپوش

زمین باغ دل را بارور کن
جگر را لاله زار مختصر کن

برون ده شیشه سر از گریبان
شکسته ریزه های پای کوبان

بزمی کابره چون خاک ره بود
چو دیده کاسه نیمه سپید بود

پیاله خود بخود می گشت گستاخ
چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ

زلالی در ره عرفان شد زلالش
چنین خون جگر نوشی حلالش

سر نوعی حسن عرفان لب است
که خال چهره خوبان سپند

دعا را در اثر چون پر فشاند
همی پر را حجاب راه داند

تمثیل

زبانی قحطی باران در افتاد
تری را هستی از خشکی زاد

زمین را روز بی باران چنان شد
سر هر سبزه پا در زعفران شد

اشارت رفت از خلاق باران
بموسی اندر آغاز بهاران

که ما را سوخته جانیست در طور
تنش ابراهیم و دلش نور

در آ چون جان شیرین در بر او
تلخی درد بر چین از در او

دعا می کن تو او از بی آمین
که تا ریزد سحاب اشکی بابین

کلیم الله آمد جانب برخ
رخ از شرم شکفتن لاله سرخ

هنوز آتش صد قدم تا شعله بود | که سر زد آنچنین از سوخته دود

که از ره دور شو گرد حبابی | چنین تر گرده اشک سحابی

مناجاتی خراباتی شد از وی | بر آمد از صراحی غلغل می

که ای در دام تو پرواز هر چیز | بهشتی دانه چین اشکی فرو ریز

هنوز آتش لب محک دُر چنین را | که آب از سر گذشت اهل زمین را

ازین دست است عرفان پای گیر | رها کن در شکستن کام تقصیر

که تا در خطهٔ صوری نمانی | خط بیزاری هجران بخوانی

به بین اکنون ز محمود جوان بخت | که سازو سازره تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که هنجیر چیست

کف گل را چو صانع نقش آراست | تماشا را از سجده شور برداشت

چو شد اوراق گل شیرازه بر چرخ | بران اوراق طرح نسخه هجبر

هلال مطلع آدم بر آمد | قدم سجده کنان بر سر در آمد

ملایک سجده تو به شکستند | چو چشم هجبر حلقه تنگ بستند

صلای سجده بر قلب ملک زد | جراحت زار را رخصت نمک زد

چو های هجبر جمله دیده بستند | قضا را گرد سر گردیده بستند

چنین کرد ثمر وقف منت خاکی | چه شستی خاک کرد جلوه تا کی

کمان چین خصم سجده زه شد | سر هجرش به پیشانی گره شد

چو عشق هجر دامنگیر نوش است | جگر چاک وقره سوزن فروش است

بهفتم نبض گیر ورد آلود | حکیم جان نواز بود و نابود

چنین زد شاه وزر یاد دل برآهنگ | رهائی وهمی هجر نظر تنگ

که ای بر عود حکمت تار بسته | نوا پیوند هر بود گسسته

کشادن را خیانت خامه انگیخت | که ناف هجر عقده بر سرش ریخت

رقم فرما باین گل رنگ بو را | ز نیم نقطه موهوم او را

که هجر از حیثیت افرادش ترکیب | میان طالب و مطلوب مطلب

زبالش خواب اگر در خواب بینند | بمرگ راه بیداری نشینند

چه عشوه آمده تقریر سازش | چه خون باده دامان نیازش

ز چشم هجر زخمی بر نمک زن | غرض تهمت به پایه فلک زن

بگو از جوهر شش گوهرا غرض نیست | که نسیان مدعای بیغرض نیست

بیان حکیم هفتم که هجر چیست

من امشب هجر را در خواب دیدم | بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

۴۳۵

زهجرم گوش دل حرفی شنیده	شنیده کی بود مانند دیده
غمم سجده یکروی فره شد	سر هجرش به پیشانی گره شد
فرود آورد سر هجر کره رو	که ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی بهشت گل سرشتند	به پیشانیش سختی بر نوشتند
سحاب هفتم آمد در تراوش	ز ریزش ریزش خوناب کاوش
که ای دیهیم درد و داغ اورنگ	شه اقلیم گیر سینه تنگ
جمال هجر را حسن گلوسوز	ملال وصل را عیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ	سر سر داشتی بر حلقه هیچ
زجا دیدن اجل بیکار باشد	زهجرش همتی در کار باشد
اگرچه وصل ازو باده گسارست	می امروز را فرداخمارست
چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد	که هجرست و خواص مرگ دارد
مدار خاصیت طبع و مزاجست	نه استغنا نه جنس احتیاجست
کمند هجر چین کینه سازست	حریف حمله اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

دران گلشن که سنبل خوشه چین است	ز حیرت چشم نرگس بر زمین است

نظاره عین دل از دیده میخواست
تماشائی بخون گردیده میخواست

گل کشمیر بشگفت و چنین گفت
شکر از تنگ در کام نمک رفت

که گر هجر از عمل دامن فشاندی
دماغ آرزومندی نماندی

ز هجر از ناامیدی در نمی تاخت
بیک نظاره عاشق کار می ساخت

دهد هجرت نه هر شغلی رهائی
نماند جان رهائی دل روائی

زلالی درد و صاف هجر خورده
دلی آورده جان سپرده

از و بشنو که شرح هجر چونست
که هر سطری هزاران هجر چونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان رنگ خوشست
دل اشکم بموی سرنگونست

سر هجریم چه آمد بر سر حرف
چه بخت خام و این تنگی ظرف

نشان هجر پرسیدن ندارد
نهفتن دارد و گفتن ندارد

مژه بر لب ز شرح حالم انگشت
کز و گوش کواکب میدهد پشت

اگر یکقطره خون از هجر گویم
قلم را بیخ و بن با لوح شویم

ز هجر آمد زلالی مرغ دستان
نپیداند چه می گوید چو مستان

سر اشکم مژگان جگر دوز
سپندی کشته در جستن نو آموز

همیشه آه می با غم شب تار	که روز هجر آرم سوی بازار
حریف دست بیعی کو که آید	جهان را سود و نقصانی نیاید
که یک سر گوشی از هجر جگر ریز	فرو ریزد روانهائی دلاویز
زمین سر کرده هجر افروختن را	به گرمی آزموده سوختن را
کسی کز شعله تابد تار و پودی	دماغش می چشد تلخی دودی
از آن رو هجر بی پروا و خوبیست	که بگریزد ز دوره هرکو بدو نیست
بیا بر پای چشم هجر را تار	که حرف هجر باشد نقطهٔ مار
میپیچ از هجر در مغز قلم دود	که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هاشم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی	چراغان سازی دل را ز سوزی
در آمد سایه پامال داغم	به فانوس خیال بی دماغم
که ای پروانهٔ شمع مجازی	به شاخ وصل برگ شعله بازی
کلوخی را پرستی وصل خوانی	کلوخی گر نگار و شکل مانی
چه وصل ناله روب کوچهٔ دل	فریب لعبت یک چهره گل
چرا از وصل ناله روب خانی	سیه روز و شب آهنگ آشنائی

نه وصل اینکه فصل انتقام است / لبی تر داشتی را عکس جام است

بود وصل که چون با یار باشی / چو دا بینی بخود دلدار باشی

بهشتم آئینه محمود رو کرد / نموده چاره را بی رنگ و بو کرد

زبانش شهپر مرغ سخن شد / دهانش آشیان دامان چمن شد

که ای علم ازل را وصل غالب / الهیات را اثبات واجب

فساد جبل را اجلاب علمی / نها دسهل را احتساب سلمی

دماغ خاک را خاریدن روح / چراغ تاک را باریدن روح

ز سر تا پا دهن از خون پیاله / زبان دل سیاه برگ لاله

که وصل از صورت نوعی چه چیز است / تجلی با گل مستانه خیز است

که تاب وصل جوش سر خیم کیست / که با بیگانگی چشم آشنا نیست

بمخموران زلال وصل ای دوست / که در وش لاله رنگ و عفران گوست

قدح ده ده که هنگام تلافیست / خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل چیست

برآمد وصل بر بالای منبر / ز تیغ خطبه بر دم ریخت جوهر

که ای وصل آزمای خون گرفته / غلط بر لیلی و مجنون گرفته

چنان شد بی وصل شو در پنبه محتاج	که گوئی پنبه ات گردست حلاج
چو شد حلاج دکانش سردار	در این عالم و محراب آن دار
رگ گردن بگردن خامه گشتی	سرش گفتی انا الحق چون نوشتی
زد از بینیان شتم اینچنین جوش	دُر از لعل تکلم گوش باگوش
که ای از وصل بی رسن خاطر انگیز	فریبت یکدرو وزه طبع هر چیز
چو عکس هر چه در بینش پذیری	خیالش را بقائی وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز	چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید	بیک دیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میردم هر دو ده سر	که تا عکسی نیفتد بر من از سر
چراغ از بهر فشردمی در نگیرم	باین وصل فنا لازم بمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست	حباب نا خدا بین چشم دریاست

تمثیل

اگر شد عاشق از دلبر گریزان	درآمد دلبر از در اشک ریزان
نفس غلطد بر خویش و بر دلبر نظر زد	خود از پیش و زپی دلبر بدر زد

شده از آن هر دو یار نو گذشته
بداغ لاله هر یک نو نوشته

که وصل آمد نمود ظاهر ما
فرو شد قطره دریا بدریا

بود وصل آز روی خود پرستی
قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

ز روی طعنه جلادی نکو کرد
ببین چون صورت شمشیر رو کرد

در این ره کوره انکار تا باید
چنین تیغ زبان بر طعنه خواباند

کر از شکل پسند بختی جان
غنم دریوزه وصل تن جانی

بود معنی وصل تار پر و ر
که مانند عرض حسی به جوهر

نه کر جوهر بعضر دائی شود وصل
عرض بینی عرض در صورت اصل

بمعشوق از ازل چسپندگی کن
بوصل لاتناهی زندگی کن

ایاز آن مرد ناز گل بنا گوش
چنین جوشاند قند از چشمه نوش

که باشد وصل دور از خویشتن بودن
دو منزل از گذشتن پیش بودن

شوی تا حشر اگر وصل آید پیش
دل و ریش و دل و ریش و دل و ریش

بخون غیر زد تا کشتی آن یار
که وصلش بر تو ناز تا سر دار

همان یاری که وصل و هجر را ساخت
جهان از خویشتن پر کرد و پرداخت

مثنوی افگنده وصل همه چیز	که گویند از نهراسان نوع برخیز

تمثیل

بجانِ بینوایم زد نهراسی	خدنگِ گلفشانی دل شکاری
که ای از غیر در وصل تغیّر	تغیّر را فزون تر از تصوّر
بامضمون چو داغ لاله شو گوش	جگر را جامهٔ پروانه در پوش
زهی وصل و زهی نوش و زهی ناز	که با دلدار آئی روی با ز
بیاری کش بنازی تاب آورد	خیالش را بباد و خواب آورد

بیان زلالی که وصل چیست

شبی گفتم بمرغ روز پنهان	که چونی گفت [illegible] بدین سان
چنان سرخوش بوصل آفتابم	که روز از شب بود بالاتر خرابم
زلالی وصل را باده زدم ریخت	چنین در ساغر دیر و حرم ریخت
که در سر جلوهٔ وصلیست با تو	درین میدان غیرت ایست با تو
ورق پرواز دیوان سر فصل	که ناچسپنده ماند معنی وصل
بجان چسپیدی جانانه بگذشت	چو دل از جان و هم جانانه بر گشت
درین شد آمد جانانهٔ جان	زفضل وصل جانانه مرنجان

گره زن فصل تو و جانانه وصلست	اگر از فرع دوری تو اصلست
غرض جانانه وصل و فصل جانهاست	که مهرش جوهر تیغ زبانهاست
شود فرسوده تیغ و کرد ماند	عرض بیرنگ و جوهر فرد ماند
درین بازار خرمهره فروشان	ز الماس سخن ناسفته گوشان
مرا با وصل این و آن سری نیست	که وصل عارضی را جوهری نیست
شود حشتی وصل خود که محمود	سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم نهم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج دخل بستان	هوای زندگی زد بر گلستان
برنگ شاخ گل بار جگر داشت	که نتوانست سر از خاک برداشت
نمیگردید ریش از زخم کنده	ز پیکان گره در خون فگنده
چو دیدی شاخ و برگ زندگی را	خزان نوبر پابندگی را
شدم گلبرگ دل بر طرف داغی	که هر لاله چراغ بود و داغی
بشاخ مرغ رنگینی نشسته	ز سایه تیر بر طاوس بسته
پرواز آه دامی ساز دادم	گشادم از هم و پرواز دادم
چو دیدم شاخ بی مرغ بجا بود	صبا را در ترنم این نوا بود

گلزار و شگفتگی گل و نغمهٔ بلبل
دامی از آه ساز دادم و بال
گشادم و پرواز دادم و چون
دیده گشادم شاخ بود
بسا مرغ دیگر صیاد در
ترنم این نوا بود
مولوی سید محمد
صادق علی صاحب
سلمه الله تعالی

که بودن زندگی کز قید خود جست	فریب دانه بر دام دگر بست
نهم قسم زمانه را محسود عادل	چنین خون کرد در جام نظر دل
که ای جنس نفیس نوع انسان	رواج آرزوی رشتهٔ جان
فلک از مجمر فکارت بخاری	زمین از درگه حکمت غباری
لبت جاندار وی تشریح ابدان	بجان و جسم انسان تا بحیوان
بساز زندگی نقش وجودت	نگار صورت و معنی نمودت
کلاه زندگی بالا شکسته	اجل در سروری رعنا نشسته
مرا از زندگی برگی نشان ده	جگر را جوشش از خون بر زبان ده
ز هر پاره جگر برگی برانگیز	به بستان بهار زندگی ریز
برون ده زندگی از خاک و بادم	که شد خوابی فراموشت چه یادم
بگو ای نه خیال فتنه تصویر	ازین خوابش فرامش گشته تعبیر

تمثیل

زبانی دل بدشتم بر د بیرون	همه شعر و غبارم بحر موزون
چه دشتی چون بهار عارض یار	دوات از دو رخ لاله خامه از خار
سراسر یکه بیت سینه کوبان	ورق ده از گل سوری گریبان

ز گریه غلغل و از خنده قهقه	گرفته ناف ماهی تا دل مه
بسازی قهقهه زد کبک مستی	که در گه پایه امروز از چه پستی
چو آتش داد باد تیز چنگال	که خونت تا بزانو هست پامال
دماغ زندگی بالاست امروز	که تا دم میزنی فرو است امروز
قیاس زندگی را زین مثل گیر	بغیر از جام در دل عکس مپذیر

تمثیل

بچشم خانه چینیم ره افتاد	کشیدم کاسه بر روی او ستاد
دم استاد چون در کاسه ای برد	ز کاسه کرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی را آن غبارم	که بر باد نفس چابک سوارم
نهم داد آنچنین گوهر ترا دید	نه فکر در کش اندیشه کا دید
که ای شه نامه ات تا بماهی	فزودنت زندگی از هر چه خواهی
بقایت وقف عمر جاودان باد	ثنایت جوهر تیغ زبان باد
صدای رعد پیش آهنگ راهت	لوای برق خاک بارگاهت
همانا زندگی گرمی خون است	بهر افسرده نتوان گفت چون است
زنقش گل توجه زندگی شد	دو روزی جزو هر پایندگی شد

کند این آب و خاک تا برومند	بقدر آن توجه قطع پیوند
اگر راحت اگر روح و اگر عقل	غرض در نفس کل شد جوهر عقل
غرض گر زندگی سررشته در پیچ	مگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شدم روزی دو چاری خاکساری	بتر از آب و آتش بیقراری
ز بهر چشم غم تنگ شکر خند	سخن را در شکستن پارهٔ قند
که ای دور از خرد گشته دو چارم	گلستان خراش خار خارم
ز آهم جستهٔ دیوانه سازی	ز اشکم کوکب الماس خواری
دلے از زندگی صد چاک دارم	بدستی باد دستی خاک دارم
نه تاب آنکه گیرم چشم کارے	نه آب آنکه ریزم اشک زاری
نه مضمونے که خوش از گریه خندم	نه قانونے که تار ناله بندم
ایاز از بربط سینه خروشید	چنین در شعله هاے ناله جوشید
که اے گلشن سرایان غم آهنگ	نهال زندگی را قامت چنگ
خراباتے چو طنبور هم آغوش	ز بهر زندگی تابوت بر دوش
به بزم باده خونین پیاله	بروئے نے تمامی جسم ناله

چرا کوچه گردی میکنی نسیم روح راحال این همه با نابکار میکردانی و حال صنعه مبالغه معنی بسیار باربر دانده ۱۲

سحرگه مطربی میگفت با چنگ | میش در جام و چنگش بر سر چنگ
که گویا زندگی باد صبا شد | کجا بود و کجا آمد کجا شد
مقام زندگی را اگر بدانند | ز آهنگ زلالی شعله خوانند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سر شاخه دارم | که نه بسیار گل میکرد و نه کم
ستاره چشمکی بر خویش میزد | براه پس خم تشویش میزد
بدل می شد سیاهی با سفیدی | امید شیروان با ناامیدی
بنام ایزد که دود هر شبیخون | که می زد موج گل شمشیر بر خون
قضا را با زلالی دوش بادوش | برنگ لاله و گل جوش در جوش
شدم آلوده دامان باغی | گلی کیفیت و داغی دماغی
چنان فریاد مرغان هوش میبرد | که ناله ناله را بر دوش میبرد
پی گلگشت باغ این کهن دیر | که بودم زندگی را نو بر سیر
بگوشم ناله بر ناله خورد | که ای بهتر زلال کمتر از درد
ز دست زندگی آئینه مستان | که بینی در غبار کافرستان
پی این زندگی تا کوچه گردی | نسیم روح را حال کردی

۴۴۶

چنان

چنان بازندگی شو در تک و تاز	که آدم آمدی آدم روی باز
لباس زندگی تنها باشد	زره بر دوش مرد راه باشد
بسیج زندگی گر غیر این است	هزاران بت بسیج آستین است
ترا با اینقدر معبود باشد	قیامت محشر مقصود باشد
ز هر مقصود معبودی ترا شد	زبور ناله را اوراق باشد
بفرمان الهی زندگی کن	بقا را جان شو و پابندگی کن
که محمود این نوا را امید هر برگ	سوال عاقبت زاختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوایی	هوس جایی و طفل اشک جایی
هوس مشاطهٔ ایام کردن	سرشک آشام خون آشام کردن
نشستن گل بگل لاله بلاله	گرفتن زلف را از کف پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ	دوا را دادن از شاخ نوا مرگ
رسیدم بر در حکمت سرایی	پریشان پرسی و درد آشنایی
نگاهش قاصد راه قیامت	مژه بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان	نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه می پرسی که خاکم در دهن باد ‌ ‌ ‌ سرشکم آب میگون سخن باد

چو بشنیدی که چون گوش کن گوش ‌ ‌ ‌ اگر داری خبر از عالم هوش

بهر کم حبله کوست و گریبان ‌ ‌ ‌ غبار مرقد حسرت نصیبان

ترا باید که از روی دلیری ‌ ‌ ‌ بچشم مرگ پیش از مرگ میری

ازین مرگی که آرد خواب خرگوش ‌ ‌ ‌ بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش

دهم فرزانه را محمود بیدل ‌ ‌ ‌ ز مرگ یوسف آراست محمل

که مرگ آیا چه صورت می نماید ‌ ‌ ‌ که تا رخ می نماید می باید

چه در دست این که چون کس نیست ‌ ‌ ‌ علاجش در دکان هیچکس نیست

که از دست برد مرگ رهزن ‌ ‌ ‌ که تا راهی بمرگ خود برم من

این هم بقیه سوال شاه محمود

بیان حکیم دهم که مرگ چیست

سیادی می زدی روزی جز ‌ ‌ ‌ خریده از خلل را بی نصیبی

بهر میدان و شهر و کوی برزن ‌ ‌ ‌ برون و اندرون را راه و رهزن

چنین میگفت میشد کام برکام ‌ ‌ ‌ دو دیدن ساقی و می جام در جام

که ای تباع مرگ خود پرستان ‌ ‌ ‌ غم سود و زیان زیر دستان

بیا و جان شیرین را بها کن ‌ ‌ ‌ مشو تلخ و بمرگ زهر داکن

که مرگ اختیاری کیمیا شد — مس قلب وجودت را طلا شد

چنان پیراهن مردن به بر گیر — که بیند بوی یوسف خواب شبگیر

سوال و جواب عطار جفاکش از درویش دلریش

مگر از نوع پنهان خرقه پوشی — نمودی ز هر پوشی سرپوشی

قدم زد بر در دکان عطار — چنین افسرد عتاب شکربار

که چون دل میکنی زین جمله اسباب — بناچاری چو کردی مرگ اسباب

جواب دل گزایش داد عطار — که خواهم چون تو مردن ای سبکسار

چو بشنید این سخن مرد خزان برگ — بهار زندگی و نوبر مرگ

بر وی کاسهٔ دریوزهٔ خویش — سری کرد آشنا و مرد درویش

دکان صاحب محتاجان صلا زد — ز خود تا پشت آدم پشت پا زد

دهم و سیم حکمت گفت کای شاه — فزون بر عمر تا زاییدن ماه

شمار روزگارت بی شماره — ز سیر دور افلاک و ستاره

رخت آئینه ملک و ملک باد — سپیت دوران گز خرج فلک باد

سپند آرند گلهای شراره — بنجار عود نزهت از شراره

بقفل در رسد چون گنج نا ساز — کلید جبین پیشانی بنیاد از

۴۴۹

قوله دهم و سیم حکمت گفت کای شاه الخ ای حکیم دهم که تاج سر حکمت بود و از یکی عقول عشره که معنی این بوضاحت تحریر شده

که گر در بسته باشد ور گشاده — پس بالین بخدمت ایستاده

گل مرگ از خلاف چار خیزد — رسا و نارسا از باد ریزد

که هستی تو نبی باشد عزیزی — اجل را طول ایام عزیزی

چو این قوت فنای چار گردد — سحاب مرگ آتش بار گردد

اگر مرگ ضروری مبتلا بود — نزاد کثرت مردم بلا بود

چو آن مرگ ضروری اضطراریست — مفاجات حیات اختیاریست

چو گیرد پنبه آتش چون شمع دچون — سخن خون و جگر خون و نفس خون

سخن کوته کنم کاین را سخن نیست — بکاغذ هیچ مرده بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش — طبیب او روی افگنده در پیش

ازان زاری باو نزدیک گشتم — بگشته در محیط خون گذشتم

چو چشم دل سیاهش بر من افتاد — زهر گامم جگر در دامن افتاد

بگشت زیر بالینش نشستم — خمار مرگ را سستی شکستم

گهوشم زرد زردی ناتوانی — چنین مو ئیدن زیر زبانی

که ای درمانده از خود گذشته — برات رفتنی بر غم نوشته

ز ابرو سر کشم بر دیده آزار
که مرگ از چشم ورزد دوری ما بیزار

خمار روی بد مرگ مفاجات
ستم بر شیشه مرگ جام صهباست

ز هر بد چهره مرگم بهتر آمد
که تن را جان نو از دیگر آمد

ایاز آن خوب روی خوب گفتار
سراپا نازنین و نیک کردار

چنین لب را بشکر خنده آلود
که ای خونابه داغ نمکسود

از آن جان در تنم زنده به گور است
که هرگه زندگی مرگ غرورست

تو خواهی آه برکش خواه ناله
بنوبت میدهد گردون پیاله

زلالی را بگو ای دشمن مرگ
گران حالی است کردن [illegible] مرگ

چنان کن زندگی از مرگ آسود
که نتوان داشت منع شعله از دود

طلوع از طلوع صبح بلبل
نشست از آشیان بر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست
شکست تازگی بر نخل خود بست

فغانی بر کشید از وای منقار
که یعنی ای زلالی باش هشیار

درین بزم سبکرو جان گم گوی
تنک صبر و تنک خوی و تنک روی

چه شیشه پنبه از گوشت برون آر
شنو قهقه ز مرگ و کاسه بردار

درین مجلس که دوران عمر باقیست | پیاله چشم پر خون مرگ ساقیست
نفس تا میکشی پیمان گسسته | قدح خالی شده مینا شکسته
به گورستان و کنج خانه تنگ | بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ
زلالی تا نشد مرگت فراموش | کشف آسیا بکش تابوت بر دوش
مرا در زیر سر مرگ ارادتیست | بخواندن نامه ام از بی سوادیست
مو آلید از کند قطع تناسل | مشو آبستن حیض تامل
که مرگ چاره مادر زادن جانست | نه آیار اعروسی دست و دامانست
بساط مرگ را چون آرد پیش | که ماتم خانه در هستی خویش
شنو از مرگ محمود جهاندار | که چون شد جان نثار دید خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج | سر طوطی بپای زاغ محتاج
خزان شد چهره زرد عزیزان | رزان بیمار دار برگ ریزان
هزاران ناله می افروخت باغ | که می شد پای پژمرده پیشتر داغ
چو مرغ نیم بسمل ناله از باد | همه شیون بپای سر در افتاد
وداع جام نرگس هر کناره | چو چشم رفته آخر نظاره

دران هم چندی احتمال حمل مشو د پس این تامل من قبیل آبستن حیض باید دانست ۱۲ فافهم قوله که مرگ چاره مادر

شده محمود دل برکنده خویش / فرستاده وداع آخر از پیش

نه از بیماری پیدا نشانی / نه از غم خواری سودا زبانی

در آن گلذار غنچه خواب گل خیز / همه بالین و بستر خواب خونریز

در آن خانه که میر جان راهی / که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش / نباشد فرصت وانپس نگاهش

از آن جانب کشش چون افگند دست / دو روزی پیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود جستن نوا ساز / دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند / طلسم نوبهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته / خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر از آن شد زرد رویی / که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت / نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد / شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست دوشی نرم میکرد / سر شاک سرو جوشی گرم میکرد

وشی افکنده در هم پنجه پیش / که تا ناید بجان بیرون دل ریش

نظاره عنکبوتی گو تنیده / نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظاره عنکبوتی گردیده و نفس تیغی از خون بیرون کشیده ۱۲

در هم پنجه پیش الخ یعنی مشره در هم پنجه خود پیش او افگند برای آنکه بجان بیرون دل ریش نیاید ۱۲

نظر در جلوهٔ معشوق طناز — گرفته روح را دامان پرواز

کزان ای بو کند گوش استماعی — چو محمل رفت دریا در وداعی

طلب کردند عاشق کشته را پیش — که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش

دریا چون اشارت مختصر شد — ز رفت رنگ قاصد نامه بر شد

ایاز آمد قیامت کرده دل — چو برق تیغ بر بالین بسمل

دمش دریا و کشتی دیده تنگ — برون می ریخت از خون جگر رنگ

بموی حلقه زد موی پریشان — برنگ چین آه سینه ریشان

گریبان پاره کرد و سینه را چاک — فراموشش که چون بر سر کند خاک

چو گل را دید چشم خانه پرداز — پی بلبل نفس بر داشت آواز

سوی آرامگاه جان مجروح — سبک مهمیز زد بر ابرش روح

نگه وا ماند و چشمش رفت از کار — یکی بر دیگری دنبال دیدار

فشانده رخ دو برگ لاله زرد — ببالین توده ویرانهٔ درد

پی پوشیدن روی نظاره — که تا کردند هر یک هیچکاره

ز نرگس زار دهرش در ره بستند — برخ طرف نقابش در شکستند

ز بیرون و درون برخاست فریاد — فلک خاکسترش را داد بر باد

معه بیان نقشه محمود میکند که ایاز دیده که چشم از کار رفته و هر دو رخ چون برگ لاله زرد شده و ببالین او درد توده است از نرگس زار

حرم را از لف غم در آتش لم زد | به گیسوی بریده نقش کم زد

ز بس کندند خوبان موی رنگین | به برگ لاله پنهان گشت بالین

برای پیل بند مات فرزین | روش افتاد در راه اسب چوبین

گریبان بسکه راه چاک میزد | صلای دامن افلاک میزد

سر دستار را در رقص شیون | ز دست سینه کوبان فرو تن

می سنبل غبار اهل ماتم | که شوید نقشها را از پی کم

سرشک از دیده ها گنج روان شد | جگرها بار خونها کاروان شد

ز بس جوشی که خون از زخم سر زد | گل اشک از سر تابوت سر زد

گران میرفت تابوت جهانبان | ز بر دستان ز بر دوشش پای کوبان

همانا از ایازش دل گران بود | اگرچه بار دوش دیگران بود

همه ره سروران تاجداران | ز بی تاراجیان تاج خواران

دریده بر قد شمشاد آغوش | نهادندش به دخمه از سر دوش

سپردندش بخاک باز گشتند | فرامش پرده را دمساز گشتند

بیا پرده ساز دل نوازا | جگرها را بزخمه رخنه سازا

تو هم این پرده را آهنگ سازی | ندانم تا چه سازی چون نسازی

دو را مشکر سوال نغمه پرداز — اصولت را برانگیزند ساز

ترا گنج لحد بزم و پیاله — جوابت را ز عود و سینه ناله

ز مضراب یقین می سوز و میساز — کمان را رشته بر قانون میناز

که از مرگت اجل محمل بیاراست — اگر این راست شد آن نیز راست

ز چندین عقده هایی مانده در جان — خدا داند که حالت چون بود چون

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم روزی و شبی بیجان و مانی — بگورستان ز بهر گور بانی

ز جان گوری چه چشم و گوش بسته — کفن در گردن خاطر شکسته

چو مرغان خزان بوستانی — دلم در مویه زیر زبانی

دلم بر روی خون هیچ بسته — قدم را طرح می کشتی شکسته

هوا می بیخودی خود بود جانم — مزار گرد گورستان هیدانم

بدانا کن مزاری راهم افتاد — شکن ها در گنبد آهم افتاد

مزاری ریخته از سیم خزان لور — چو برگ تشنگی پاشیده از تاک

چنانش لاله رشته از گل و رز — که داغش زردتر بود از رخ زرد

از آن خاکستر که تا قلیم جان بود — چو کام دل تن جانان نهان بود

سطح درین داستان بیان دیدن ایاز بسوی قبر محمود است و خطاب باو نمودن با دل پر درد دلنه اشعار بهمان نوع تمهید کرده

نگاری جای در خون جگر داشت — دماغی از شراب گریه بر داشت

اشارت کردمش کای آرزومند — غم بیهوده خوردن تا کی و چند

زبان شعله شد کای آتشین خوی — کبابت را مبادا اینچنین بوی

گذر چون بر مزار یار افتد — جگر را شور در بازار افتد

نظر چون بر مزار دوست افتد — شود مغز آتش و در پوست افتد

باشکی تشنه را شاد می کن — تو هم محتاجی خود یاد می کن

ایاز از شبنم مژگان وضو کرد — به تربت گاه محمود رو کرد

که ای آب حیات خاک چونی — بهار دیده نمناک چونی

که چون بر بام شاهی میزدی کوس — صدای کوس به افسوس افسوس

زد انگشت بر جگر نقش نگین گو — نگاه حسرت ناز آفرین کو

گدا این عالمت زیر نگین ست — خط نقش نگین چین چین ست

زد است شعله سودا کن تاج — سنانی از طغیان آرزو باج

سهرت آیا چه بالین دارد از خشت — که خود بی خشت کرد تا کرش خشت

تو در خوابی و من گریان و بیخواب — چنان خواهم که خوابم را برد آب

چرا چندین شدی یکباره خاموش — مگر زآهم شدی حلقه در گوش

و چنان بی آرام و مضطرب که خواب هم ساعتی بچشم نابرده ۱۲

قوله تو در خوابی و من گریان و بیخواب الخ این مقوله ایاز که این چه عاشقی ست که تو در خواب هستی و من بیخود در خواب

میان چشم و زلفم حلقه چون نیست
که از آه کششم بیرون حلقه خون نیست

سوی آرامگاه کاروانت
که باشد کاروان جسم روانت

چنان رخت سفر بیرون کشیدم
که تا جا کرده پیمانه ی رسیدم

جوار تربت نشد حرف گل ریش
بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان ازو پایان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم پیش رفت رخی ازین بیش
ورق بال سخنهائی غم اندیش

چه سرخی در مثل تنبیه دنیا
وفا را در نکاح بیم فردا

کون جیفه ترا زبا بوی بیباک
تهی کف همچو برگ شاخه تر تاک

که از دنیا پرستی سفره بسته
لب نان تصور ناشکسته

برفتن آیم و سامان اسباب
زهی جنس نفیس آرزو یاب

اگرچه خوب جنس نفیس ست که موافق آرزو یافته باشند ۱۲

خطاب ایاز بدنیا

کهن تو کیسه دنیا طلب بود
عمل آغاز شغل روز و شب بود

ذخیره کرده را دید در دشت
که بلیتا بانه گرد جیفه می گشت

بغلطیدن فگندان ذله را چست
که تا سوراخ روزنهای خانه را جست

درون رفت وگروه بدر افتاد
چنین بر در زد و بر داشت فریاد

سعد و تو کیسه تو دولت چون کهن را تو کیسه دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آغاز شغل روز و شب صفت بعد صفت ۱۲

که این دنیا و من دنیاپرستم
نشانی دادم و از ننگ رستم

گروهی این دنیا و من این
هزاران همچو من هندو و بدین

همه هندوی کوی جیفه در پیش
بکف چوگان شان با گنج خویش

تمامی کوی غلطانان گستاخ
ز جیب و زر است تا میدان سوراخ

درون مانده خود واز در گره بند
چو مشت ممسک از فرق بر بند

شعار بکر دنیا ناسرشته
طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز
طلاق بخت میداد هم شب و روز

در آمد از در نظاره گاهم
دو همپیمانه چون چشم سیاهم

یکی در چادر معشوقه پنهان
ز نعل موزه تا شیرین ترکان

یکی دیگر کله دار و قباپوش
که هر قدمش دریده سر آغوش

بهم آلوده نظاره بودم
نکاح فتنه را یکباره بودم

برآمد ز آستین قید دستم
سر او را به آن سر عقد بستم

درآمد و ز دیگر از سر کوی
سر وی در کف دوست گر شوی

بگردابش شکم از حلقه ناف
ز فرقش تا بگردن سینه کاف

برون آورد سر از جیب شلوار | ز چینی بازوی میمون رخسار

که من دنیا ز رشتم عشوه پرداز | که شو با گشته ام در حجله ناز

بدنیا شور کشمیری بر آشفت | بالماس مژه گوهر چنین سفت

که خوش گفتست عاشق ترک دنیا | که باشد ترک دنیا ترک دنیا

سراپا در تمامی ناتمام ست | طلاقش و جیب عقد شرع ام ست

جهانگیر دان دهر لی عمارت | نبرده مهرت از گنج بکارت

نیفشانده ز کنجت باد ل ارشیر | کف خون ز مرجان بر سر خوشیر

ز بی بیوه گان و شیر خوارند | زر و به شیر مردان حیض دارند

چو محمودی باین اندام و قوت | بدل کردی به تخمش عهر تابوت

گر بران شعلهٔ خونریز شمشیر | اگر می دایه را فصاد زنجیر

بمیزان وزن حلمش آنچنان بود | که بر گاو زمین بار گران بود

کنون گردشت گردون زیر پایت | پریشان کرده هر جای بهوایت

گرفتم از برت هم اسپ عمر | درازی عمر و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشوا زبی اچون رفت | که نتوان پیش راه سیل رفت

بود عمر آن شتابان یار تشویش | که نه در پس گره کرد و نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان | دمی بی صحبت گرم عزیزان
که تا بی میکشان رفته از دست | چه دست از دست بزمم سود بی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته | بایام تلافی عمرهٔ گشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی | دو هفته سوی عشرت بازگشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند | نیاز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش | که ای خم به از خوناب خاموش
خم پیمانه نوشش عمر ساقی | قضای رفته میگیرم ز باقی
گر از عمر کهن چون رفته یکبار | که تا دم میزنی سر دار و بر دار
ایاز آن آفتاب آخر روز | به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده | برنگ زعفران نم کشیده
سنان لاله و ویرانهٔ درد | دمیدن زرد و خشک از زرد گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت | سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوبست | درازی با کمند آه خون است

ببر از من ای چنگ تر دست	که دام رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز	نبوده باد در رفتن گره ریز

خطاب بعمر شتابان

روان نشد همچو اشک تلخ باده	که با شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن	بجو نم کشتئ دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم	برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود	همه شیون همه آتش همه دود
پس انگه چون سر دیدی انجامم	رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست چالاک	ببین ره‌ها پس که چون ان می‌شود خاک
ببین خون میدمد اشک حکایت	ز روز و شب بگردن پیشه‌هات
بهر طومار افعی سطر در پیچ	که با خود حمله مارم دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس فرو کو	دلم شد ریگ پای ناقه او
چه ناقه عنکبوتی رفته از کار	که بودی گردنش چون مهره مار
ز بس شد در نوای غدر خود لنگ	به یک پی چاره‌هاش بود آهنگ

[illegible marginal commentary]

شتربانان نغمه در کار او کرد
بخشب سینه اش ناخن فرو کرد

سماع عشق شورکرد و اینچنین شد
که از خود تا بخود بعد نگین شد

چمن رد کرد از خود ساز بان
که از خود گم شدن گم کرده نشست

ترنم کردن خود بیخودی شد
که پیوسته بجسته از چه شد

ترنم کردن با خود ترانه است
که رقص نقش با او آستانه است

بخود بودن بود بیخود نشستن
ز خود پرهیز خود بینی شکستن

بجستجوی در خود خویشتن جست
چه جوی خویشتن را گم کرده است

ایا زان چین فشان زلف پیچ
بخود آورد دود کای هیچ هیچ

نگار از بار صورت صورت نشست
که هر ساعت خیالش از نظر نشست

ز خود چون کیسه صورت کشائی
بهر صورت که در چشمی بر آهی

فرو شو در خود و برخیز از خواب
که تا نقش دگر بندد بر آب

همه کاری ز خود صورت نبندد
بگرید چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت معاجی بر آشفت
فلک را متهم کرد و چنین گفت

که یکره بر مراد من نگشتی
همه بر گشتگی بخت گشتی

[illegible marginal commentary]

محققانه ظاهر کرده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق تعلیمساحب دام فیوضه

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش | که ای زهر تغافل خورده خاموش

اثر یارا بهم چون رام کردند | نهالت را در میان بدنام کردند

مگر بختت خواهی بی هنر باش | وگرنه ساقی خون جگر باش

ز بختم بسکه این توسن برم رفت | ز پستش زین ز زر زیر شکم رفت

از آنم سبزه بختی نیست در کار | که حیوان چشم دارد بر علف زار

کنون آن بختی که طالع از سوان ست | مرا از خود بمردن که همون ست

که بی محمود نتوان زندگی کرد | دمی خواهم که بر بادم دهد گرد

به کرد مرتبش من همچو خارم | کشند تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر مرقد محمود

همه رو خونیان خاک و افلاک | غرض آلودگان جوهر پاک

خزان را برزان دفتر گشادند | قلندر خانه را در گشادند

ز برگ شاخسار نخل گلگون | که میزد رنگ هر برگی دم از خون

دهان نالهٔ مرغان دریدند | ز بانهای بریده پر بریدند

که تا شرح بهار خسته گویند | سخن را غنچه گلدسته بویند

که هر سال این خزان و این بهار است | وفا از رنگ و بوی روزگار است

که دم از سرخی خون میزد از برگ شاخسار نخل گلگون و دیگر گلهای بوقلمون تاراج خزان بدشگون تبع و ربون گشتند

از آن رو بر صبا زد شرم غنچه | که دارد سرخ رویی از طپانچه

شقایق چشم زخمی از نظر خورد | تماشا را بسوراخ جگر برد

بهارا چنین بیرنگ و بار است | که گل برگشته تابوت بهار است

ایاز از تاب تب بر بستر افتاد | چو جوش سوختن بر شکر افتاد

ز تاب تب چنان چهره برافروخت | که محمود از حرارت دید و بسوخت

دو روزی چون کسی او بیکسی بود | روانش مانده دل وابیسی بود

سیه نقشش به بالین آه میزد | نگاه وابسین را راه میزد

ز بس نقشی که بار بسترش بود | غبار ناشسته بسترش بود

قدح از گردشش چشمش که سر داد | نظر بر تربت محمودش افتاد

گریبان کفن را گرد خود کرد | نشسته تا قیامت گشته هم درد

کشید آهی که ای دریوزه خاک | شکسته توبه هر روزه تاک

سرت را ناز بالش خشت خونین | سراسر نقش بستر مار رنگین

بخوابم آمدی امشب به تسلیش | بود تعبیر کام فرا آمیت پیش

از آنم دیر بستند محمل | که وردت جمع میکردم ز هر دل

ایاز آن سرو کشمیر قباپوش | گشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سروش سوی محمود | پریدن را دادم وی از دود

تذرو آواره بود و رشته پاره | قفس خالی نمود از یک نظاره

به شهر خامشانش بار بستند | همه چون داغ بر پهلو نشستند

به آب دیده شستند انجمن را | بسر شستندش لیکن برگ سمن را

به زیر گل شد و رشس گلنار شستند | هو المحمود بر خاکش نوشتند

بنامیزد که این خاک جگرگون | که بر لب خاک بالد چون جگر خون

ز شمشاد قد لاله عذاران | که بودی جوی شان جوی بهاران

نماید غنچه تر محبوب گشته | که دلها شاخ گل بر خوب بسته

چراغ لاله افسرده دماغست | به مهر مرگ پیشانیش داغست

عجب دارم ز خاک سینه خارا | که چندین بار بیش شد گوارا

خط و رنج میخورد بیچار تشویش | گل و سبزه برون آمد ز رخسار خویش

سوزان ای زلالی پیش از این دل | بگفتار خودت بر بند محمل

که در دست صاف باید گرد از حرف | فرو چین در گلستان ظرف حرف

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که پرواز او برانند | ز باد بال کاغذ خود برانند

۴۶۷

همه اوج سخن را شاه بازان	بر آهنگ ملایک چنگ سازان
کله گوشه زده بر گوشهٔ ماه	تکبر رایت بیرون خرگاه
حلولی را خلل در روح و تحلیل	بجسم اتحادی نقل و تحلیل
حدوث نقشبندی را تسلسل	قدم را دهریان قطع تناسل
حروفی را قطار جار محمل	جهان نقطوی را نیم منزل
ز رسخ و فسخ و مسخ آیین پرکار	تبه مرکز خط آیین انکار
چنین در حق من اهل تناسخ	سوال شرع را گویند پاسخ
که چون جسم نظامی گشت خالی	نظامی رفت باز آمد زلالی
چه سان این نسخ بر همت پذیرم	که دریایی گذارم قطره گیرم
بدل را آنکه طبع افسردیده	ورق بر دیده اول دریده
از آن رو مردمانم بی سوادند	که بر آب زلالم خاک و بادند
منم لطف خدا بالای هر دست	که تا بالای آن هست آیت
سحاب ایزدی کار و صدف را	که تر سازم ز گوهر جیب و کف را
ز قطره قطرهٔ باران آن ابر	که از وی کان و دریا چون کنند صبر
فرو ریزد و بدانم چمن را	فرستد حوصله آنکه سخن را

سخنور های شکر رنگ گفتار / چمن گلهای شعر از رنگ اشعار

کسی کش مصرعه در دست گیرد / بیا گو محتسب بدست میرد

درین کلبه که من عنقای قافم / ز عنقا عنکبوت شعر بافم

کنم در بافتن های شکسته / بخون گرم پیوندی گسسته

بود بے چشم زخمی گرمے روزن / دماغ عافیت سوزی خنک سوز

شبم با شوره بود و تار من شب / نوائے زیر و بم لبیک یارب

چو ریشش از بختی بافنده هشته / نخ چند بدقت چرخ رشته

سر میدان دلدار است اینجا / سراسر دار بازار است اینجا

چنان در گوشه ام تنگی درون ماند / که همچون پسته خندیدن درون ماند

که دارد غنچه بالین خون ریز / گل آمد بر سر روزن که برخیز

اگر خوبان همه عمری شتابند / مگر در گوشه چشمم بیابند

ازین پس حلقه بگوش زهینم / کمان بے زه گوشه نشینم

خمیده قامت ابروی خویشم / مه نو در پی زانوی خویشم

طلوع سلخم و غره ندارم / که بر زین هنر را گو سوارم

بخاک کوزه شیشه گرستم / که گر اسلام دانم کافرستم

۴۶۸

خورم چوب و ز پی سنگ گدازم | که چوب و سنگ او را شیشه سازم
چو سازم شیشه و بیرون فتانم | دل چندی بموج خون رسانم
ز دست دل نکن دامان بدامان | خورد زیر شیشه دل پاره جان
دهم از آستین چاک نفت | گر بیابد را بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون شیر بخشست | طلوع ماه نو تمغای سلخ است
نصیحت گر بکر قند باشد | به دانا بند و نادان بند باشد
نصیحت دشمن جاهل آید دوست | دل خود را به برابر سینه در لوست
نصیحت را نظر بر گوش هوش است | که دیگر گوش با سوراخ موش است
دو تیغه در نصیحت ماندم تا خست | سر آشوب و پای باید آهنست
دو فرزندم که تیغ مشترانند | عزیز و دودمان دین و داد اند
نصیحت جوهر این هر دو تیغ است | که دم شان فتنه خون و دریغ است
چو گرد عکس جوهر این دو شمشیر | برند از جهل اگر دهر است زنجیر
شنوای ولی من مژ چراغم | بجزم گوش واکن هچو داغم
ترا اسمی که اکثیر سخن شد | محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر
ز خون تازه تو به در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی
همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم و ابرو شد ترازو
به نور عدل برکش زور بازو

ز باغ لاله پیرای سحرگاه
گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتنهای دل با جام مپسند
بهشت دوست دشمن کام مپسند

گرت امید در دین از مو نیست
مذاهب را ز من بشنو که چون نیست

اگر مرد رهی و طالب درد
ز ترسیح و فسخ و نسخ و مسخ برگرد

شو چون نقطوی را نقطه رهزن
نقط شان مردمک انکار و برکن

حروفی ملحد است از وی بپرهیز
ازین یکجانب بی قبله بگریز

میان دهریان آراسته بازار
که اینجا صرفه را تنگیست دستار

مغلطان کعبتین نقشبندی
بدی او دست چون خان پسندی

چراغ اعتقاد از شرع درگیر
فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیم مشرکان خارجی باش
برنگ جد و آبا رافضی باش

دویم فرزندم ای سرجوش ادراک
غرضهای غرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته
محمد با حسن ترکیب گشته

زلالیان در سواد نامه جا کن / بدین شیعه چشم و گوش وا کن

ببوی شیعه کی مغز آشنا باش / گل تسبیح خاک کربلا باش

که گیرد دست فردا این دو تا مست / سبو بر دوش کوثر رقص جامست

ترا کسب هنر لتند باید * / بکن عیبم که خاطر خواه نشاید

بود کسب هنر شب زنده داری / نماز شیعه با سامان و زاری

چنان شور نگ حسن در سینه تنگ / که چون یاقوت سوزی در درون سنگ

چو گوهر شعله قیمت برافراز / به پیه خویشتن مے سوز و بساز

لب نان گر ز ماه نو دهندت / به نعلین زن که چون منت نهندت

گلت بر در بیابان آفتاب ست / فرو ریزش که سرجوش عتاب ست

سبکباری بران و گوشه گیرد / ز خوناب قناعت توشه گیرد

دو دیده کاسه دریوزه گردان / دل خود را بگرد در گریبان

چو دل در کاسه ریزد هرچه باشد / بنجر دریاے استغنا نباشد

زبانم در نصیحت تیغ بار است / که لب همچون دهان زخم یار است

زلالی با نصیحت با شما باد / نصیحت ناشنیدن حزن ها باد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بوده در عصر اخر ولا جواب و تاریخ نثر از اینجا

در آن گلشن که دل بر کم سخن بود | جوانی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه برگشت | بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکت های خاطر آنچنان بود | که سروی نازکی بار گران بود
عرقها زین گفتگوی نو بر آغاز | شگوفه بند نخل گلشن راز
ز خط سبز خضر حسن مطلع | سواد وسمه بر ابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلاویز | الف سر نیزه مژگان خونریز
سر زلف ابیات رسن باز | سر و سر حلقه تاریخ آغاز
بایش لشکر علم از هم قلم شد | پی تاریخ ختمم از کف علم شد
بنیه مانده فطرت عرش پایه | که بالای سخن انداخت سایه
ازان کس کش صفت دفتر دریده | کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد بر سر گفتگو بود | ز من واگفتن اما گفت از او بود
برآمد از سروش آسمان خیز | نوای کای زلالی شکر ریز
در استفتاح این منشور نامی | بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو این تاریخ را آغاز گشتم | سوی تاریخ ختمش باز گشتم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز | برانداز ز چهره برقع ناز

زند کامی ز گرمی بر شماره | عدو را همچو برد از شماره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد | نه برلب پرده پوشاند نه بر جعد
نشستم در پس زانو بلخ سان | که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوه دوست | سر هر زانو اسم آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند | دهان بوس لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز | ندا اقم را چنین آمد شکر ریز
که در اتمام محمود ایاز ست | پی تاریخ ختمم سوز ساز ست
نی خامه صریر ناله باشد | حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختمم سر انجام | شمار بیت آمد بر سر نام
عدد مشتاق گر ز ابجد اشعر بود | ز ابیاتش شماره روی بنمود

در تمامی کتاب به فتح میگوید

نوازش گو کنر دستان چالاک | فرو کوبند کوس طبل افلاک
صدای کوس طبل آوازه گردد | نوای شور محشر تازه گردد
که مژده خاکیان نیم کش را | حریفان می اندیشه عیش را
گزین می لب لبالب کام در کام | بگوش و چشم پر خون جام ایام

رساند اینک ز میخانه زلالی / بلب ریزی خم سینه خالی

نه یک خم ستانی دوش بر دوش / شتر هائی جنون کف جوش در جوش

سحرگاهی ورق بر می شمردم / سر انگشتان بجنون در می فشردم

ز بس دُر در شمردن مختصر بود / ز دریا ابر نیسان خشک‌تر بود

پی تعداد این اعجاز نامه / که میزد بر جگر مژگان خامه

شمار جیب و دامان پُر گهر داشت / به بر گهواره از تنگ شکر داشت

که مریم چند و روح الله چند ست / شمار هر یکی مهر بلند ست

ز روح الله پی هم خوشتن زاد / یکایک آبجوئی خضر آزاد

نمک پروردگان اشک حاجات / یتیمان خرابات و مناجات

همه دُر یتیم زادند و رستند / پدر گفتند و انگه دایه جستند

ز دایه مهدشان آغوش خود بود / سر انگشت خودشان نعش خود بود

نفس لرزد بر ایمنیان همچو سیماب / که از آسیب خجلت اندران منشوند آب

بهر هفت عروس عرصه زد / شنید هشت و نه بر شستند فرش

شمار یکتا نه این قلمرو / عدد را طرح داد از هفت خسرو

بهر خسرو که شیرین روکش آمد / عدد در هشتصد و شصت و شش آمد

جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضهم

پی تعداد او چون استخاره ‏ کنند او سبحه اشکش شماره

سوادش را شوند از هر گیاهی ‏ فروتر ز آب حیوان در سیاهی

که تا چندین بیابان خضر بیند ‏ عرق زار حیا را خوشه چیند

زگوهر دانه خرمن ها برآرند ‏ به کیل آفتاب و مه درآرند

که گرد خرمنی گیرند و سوزند ‏ بشب داغ و بروز آتش فروزند

بیان می کنم بکر مناجات ‏ طلاق آلوده عقد خرابات

نکاح انکاره داماد آئین ‏ حیات آب صاف ماه و نگین

گذشت این قماشی در دمیده ‏ چو جان و تن لب و آمین بکیده

ز آبیاری که آه پاره پاره است ‏ بنقطه نقطه کاشنک بشماره است

به قطع قطعه و ختم رباعی ‏ برقص نبض آهنگ سماعی

به قدر نزد با تنهائی قصیده ‏ که پایه پایه تا گردون رسیده

بنا و کهای مژگان جگر دوز ‏ غزالان غزل را دست آموز

بمعنیهای خاطر چست دل بند ‏ بمضمونهای شوخ جلوه پیوند

بحسن مثنوی یعنی گلو سوز ‏ چراغ داغ دل را شعله افروز

بچشم خامه سرمه کشیده ‏ بروی نامه مردم ندیده

بیاد نگاه و وات ناف آهوی — که گشته عنبر لرزنده از موی

بابروی بهم پیوسته بسم — سیه چون دود آهِ سوخته جسم

بدیوان ورق در سینه کوبی — بمیدان قلم در ناله روبی

بدامان سخن زآلودگی پاک — ز تر دستان حیض دختر تاک

بخال نقطهٔ یای اسه [?] — که آمد مردم چشم کماهی

بدامان زبان در تیغ بازی — بمیدان دهن در ترکتازی

که این رعنا خرامان هم آغوش — همه بوس همه ناز و همه نوش

قیامت جلوه آغاز شان باد — دوگیتی نیم گشت ناز شان باد

ردامان شان غبار نقصان — اگر خاکستر سر شعلهٔ طور

بجای هر کجا بی غم نشینند — بخواندن شان [illegible] چنین

مانند کهن سے بر در دل — چه بسم الله دایم تازه بسمل

چنان شیرین تر خوبان عالم — که همچون بوسه دزدند از لب هم

فراموشی مبادا هیچ گه شان — براه کور و کج اندازهٔ شان

نه آسان دست ستم داده هر یک — نخم مشکل پسندی اندک اندک

سر شبها نشسته تا بمژگان — بچون دیده در گرد [illegible]

سحر با خفته یک پهلو در آغوش / در آغوش خود و مژگان سر دوش

دم هر صبح آه چین گشاده / چو گرگ و میش با هم اوفتاده

گل هر روز نخلم ریخته رنگ / چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ

چه شور شعله که دلها جمع کردند / که این پروانه کانرا شمع کردند

بهر یک شمع در دست خریدار / جهان نو کیسه است و خرج بسیار

دلا در بزم اگر سامانت باز است / که خرج شمع من سوز و گداز است

اگر آتش زند و باز ندی خبردار / نصاب شعله از این نامه بردار

نصابش به اجو برگیری ز گلبن / نثار ستی تو گفتن کن

مسیح محشرش در شیر مایه / که آتش زاده است آه دو پایه

چو آتش در پی شان نامه ام را / نوای شعله کردن خامه ام را

بیا کین شعله کشتن گشت و رشک / بر آتش کف زدن چون پنبه بر خشک

چراغ حرف حرفش دلفروز است / ز آدم تا بخاتم ناف سوز است

به چشمش درد و بالائی دماغم / ز فرق مشرق و مغرب چراغم

بیا لاتر بزم محشر قیامت / که زیر سایه اش خرمن شد اقامت

جهان مرغ شب این مهر شوخ اند / به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب — زند از آب و تاب ذره آب

نه آن گوشی که پشت برده اش باد — تواند پیش و پس آهنگ افتاد

من و این سروران سرو بالا — ببالا شان فلک کوتاه کالا

زمین بر وسعت جولان شان تنگ — بیکدیگر ششش و چار و نه در جنگ

همه برگشتیان از بی نصیبان — بدامان من و چاک گریبان

قدی را شعله چسپان کباب اند — سوار اشک گلگون شراب اند

نمیدانند سوز ناله از نور — که میسوزند طور و شعله طور

جهد سوی فلک ترسم زهر یک — که آتشبازیم و شکست موشک

ازین موشک اگر خواهی شماره — بگردون برشمر داغ ستاره

فروغ نور شان برد فترم کش — که شنوان پیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد — دو عالم همه هنگامه ام شد

دماغم کارگاه کبریا بود — مربی نشاه لطف خدا بود

زبس شبنم بجز پوشیده جوشن — توکل هم کناری کرده از من

دگر با من کسی رنگی ندارد — گلش بوی شب آهنگی ندارد

مه اگر خواهی شماره الخ چون برگفتن من که موشک اند این شماره خواهی برگردون به بین و شمرده باش که ستاره و داغ اند

سراسر از غبار گلبن خویش ز دم آتش بجان و سینه ریش

اگر سوزند اگر نه خار رستند چو دوزخ در کنار این بهشتند

خراشی کز جگر بر لب نگارند بقدر بوسهٔ خاری ندارند

بجان ریش شان از نغمه درد همین ریش و زنخ جنبیدنی هست

بقدر خشک بر تر دامنی شان ز آب فتنهٔ ما مأمنی شان

بقتلم بسکه چشمک صف کشیده چو رنجم ریخته مژگان ز دیده

همیشه چشم زخم روزگارند سپند شیون از رقص شرارند

تن سرد و درون این غم آباد بجا ماند همین منزل نی و فریاد

بماه نو ز دیوانه چه نقصان که با مهر آمده دست و گریبان

من آن ماه نوم گرد برم نو شوم از ناز خورشیدیم پرتو

بجو جو خورشید خود در گدازم جگر را کان لعل ناب سازم

فلک را این چه روزی به بین چیست که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

پی نقش نگین بر خاتم دل
شده ختم سخن بر جان بسمل

تمت

قطعہ تاریخ از طبع رسا و الا نژاد عالی سخا بنیاد حلیہ پوشانندۂ شاہد احسن و صاحب مروت و فتوت المشہور بعالم مثل مہر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقبالہ و حشمتہ

نہ ہے فرو جہان محمود غزنین
کہ حاصل بدو را دنیا و ہم دین
غلامان یک ہزار و یک ہے داشت
کہ ہر یک مہر و مہ را داد تزئین
ایازی بدشہ کشمیر زادہ
کہ یکتا بود در انداز و تمکین
سخن را جان شیرین بخشے کرد
کہ دانست آب حیوان را بتزئین
لباس حاشیہ پوشاندم او را
کہ باشد این عروس نظم شیرین
پے تاریخ سال تحشیہ اش
شدم در بوستان فکر گلچین
روان اندیشہ تا چارم فلک شد
مسیحا سال گل وادہ بہ تحسین

چنان منشی شگفتہ عیسوی سن
چہ خوش این مثنوی مضمون رنگین
سنہ ۷۲ ۱۸ء

قطعہ تاریخ از طبع رسا و خوش نہاد احسن تمن مولوی سید عزیز حسن خلف صغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی ہمین مثنوی کہ در عدد سال ہجری دو در یک مصرع حکیمین

چو نظم زلالی شدہ تحشیہ
از و آب حیوان خضر گشت جویا
شب و روز در فکر تاریخ بودم
بگوشم رسیدہ عزیز این ندا
بیک مصرعہ سال ہجری دو خوان
کہ این مثنوی خوب و مرغوب با
۱۲۸۹ ۱۲۸۹

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ طلاقت ختامهٔ فقید عصر فرید دهر نحریر المعی قمقام لوذعی امجد حفاد رسول الثقلین سید امجد حسین رضوی سلمه الله القوی

هزاران هزار شکر ناظمی را که ابیات بروج سپهر معنی ابد عرش صورت وجود بسته و صد دیوان نعت نثار معما شکاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومهٔ فرقان از مصرعهٔ برجستهٔ بسم الله برجسته و الوف مثنوی تحیات فدای آل نبی افضال او که فقرات مسجعهٔ قرآن از سرخی آیه با رنگ و ادا در زمین بلاغت باخته به لغز دانی مهر معانی قصیدهٔ کهکشان سپهر زرین مسدس هر همین خمسه ساخته شده و پرداخته عقب حمد و نعت و منقبت بر شیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نمکینی معنی بسته و ذائقه گیران حلاوت سنج که مائدهٔ تقریر را بشیرین کلامی پیراسته دارند مانند هلال عید انگشت نما میسازد و پنجهٔ شاهد مرام را خضاب بند اجابت میگرداند که درآوان حمید و زمان سعید میانه دو عید قرب و بعید امژده میرساند که لآلی متلالی و اختر نور افزای ذروهٔ بی مثالی **مثنوی زلالی** که همچو بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر تابانی و درخشانی پیدا و در تناسب لفظی و مراعات النظیر معنی و مجاز مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات دریکتایی و عدم همتایی هویدا آشنای این عنای ثریا بر زبان تنهدان چمن شنیدن شاید و نظمش را همچو عقد ثریا بر تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن اسلوب مشرب اشراقی مذهب متخلص به **زلالی** که صاحب تصنیف ست این لعبت اندیشه را ابر مطی در بزم گفتار ساز و برگ بخشیده که ناظمی فلک شعری را ابر هر شعرش نثار ساخته و سلطان الکواکب از راه مهر شره را در سلک عقد پروین در آورده بر هر مصرعهٔ او بطریق نثار از بالا بزیر انداخته خامه اش بر نسب نامهٔ قالی نرگس خط کشیده و لیقهٔ دواتش از همرنگی ریحان بر خود پیچیده و رقمش سیاهی زلف سنبل و اخفی سخن

این مثنوی مشکین مضامین رنگ

مشکل و ومان مواد برهم خورده بود و ابیات اعجاز سمات او مثل حروف مشقی طفلان بیگد یگر بی ربط می نمود شیخ ابوالحسین درین نشاتین به ترتیب اجزای و ترکیب ابیات روح فزا پرداخت زمانه ممتد و عرصه مدید شده که کدامی از نایابی و کم فهمی خود به خریدار این خریده رعنا یوسف شمائل حسن نداده و همچنین در چاه گمنامی از لا باولی ارباب شوق فرو افتاده درین حیز و زمان که باز ستاره بخت او از حضیض عزلت باوج شهرت ضیای و درخشانی بساخت صاحب همت و احسان نام زنده فرمای گذشتگان بسخا و جود مشهور و مروت و فتوت بکمال و فور روشن ساز شبستان هر نزدیک و دور مانند مهر جناب منشی نول کشور صاحب باهتمام تمام و انصرام مالاکلام باین شاهد رعنا مقام و عروس واجب التکریم و الاحترام رونی نوعه درآورده و بتجشیه و صحت عالم اکمل و فاضل بی نظیر عطارد تحریر مولانا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید محمد صادق علی صاحب متخلص غالب لکهنوی ادام الله القوی در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۰ هجری قدسی مطابق شهر جنوری سنه ۱۸۷۴ء در شهر لکهنو بقالب طبع آورده جانی تازه نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و شائقان کلام و مذاق یافتگان گفتار را عطا فرمودند یقینیست که بادای حق السعی این جناب موصوف الالقاب و مصحح صاحب تصنیف بدعای بقای دولت و ارتقای حشمت و اقبال بدرگاه مجیب الدعوات پردازند و باجابت مقرون گردد

تمت الکتاب